



مقدمه

انتقام هم خوابه ی خشم است، هم پیکر نفرت.

انتقام کابوسی است که نه مظلوم می شناسد نه ظالم. آنان که به دنبال عدالتند به خاطر خشمشان نیست که عدالت می طلبند، این انتقام است. آنان به دنبال عدالتند چراکه رنج برده اند، چرا که درد کشیده اند. و رنج و خشم هرگز در یک سطح نخواهند بود هر چقدر این خشم عمیق، تکان دهنده، و بیچاره کننده باشد.

انتقام پیکر مظلوم و ظالم است، هر دو چروکیده و بی جان، کنار خیابان.

انتقام مست کننده است. مستی خون بر دستان...

روی مبل سلطنتی همیشگیم لم داده بودم و به آتیش نیمه جونی که از بین چوب های نیم سوخته زبانه می کشید خیره شده بودم...

صدای ناله و فغان مرد در زوزه ی باد که در سالن می پیچید سمفونی مورد علاقه مو به گوشم می رسوند... آرامش بخش ترین و لذت بخش ترین سمفونی دنیا ...

پای چپمو به آرومی روی پای راستم قرار دادم و به ساعت آنتیک کنج دیوار خیره شدم. نگاهم روی عقربه ها در گردش بود.. در انتظار رسیدن زمان موعود... زمان مجازات...

منتظر بودم تا پاندول ساعت به صدا در بیاد... صدایی که برای من ارمغان آور شروع دوباره و برای اون مرد ارمغان آور پایان... پایانی که هیچ آغازی در پی نداشت...

عقربه ی دقیقه شمار نقره ای روی عدد 12 ایستاد و بعد صدای ساعت به جای جای خونه سرک کشید...

چشم از ساعت گرفتم.. دستامو روی دسته ی مبل گذاشتم و از روی مبل بلند شدم... سالن در تاریکی مطلق بود و تنها روشنایی همیشگی خونه شومینه بود... با اینکه روشنایی کمی داشت... از وسایل سالن فقط سایه ای از اونها قابل دیدن بود.

به طرف شومینه رفتم.. با میله چوب هارو حرکت دادم تا شعله ی آتش کمتر بشه.

فضای وهم آوری بود... درست مثل خودم...

به سمت راه پله ی مارپیچی مقابل شومینه رفتم... سکوت خونه با برخورد پاشنه ی چکمه هام به سرامیک کف سالن درهم می شکست... از راه پله با دیوارهای مملو از تابلوهای قیمتی عبور کردم و وارد راهرو شدم... راهرو با چراغ های مشعل مانند که به دیوارها نصب شده بود روشن شده بود و منتهی به اتاقی می شد که بودن در اون بهم آرامش می داد. گرامافون پخش کننده ی سمفونی مورد علاقه ام...

با نزدیک شدنم به اتاق صدای ناله های مرد بلندتر و واضحتر میشد... مقابل در مشکی رنگ خراطی شده ایستادم... دستمو روی دستگیره گذاشتم و درو باز کردم...

صدای قیژ قیژ لولاها اونو متوجهم کرد... ولی سرشو بلند نکرد.. چون نمی تونست... وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم.. نگاهم به دستا و پای در زنجیرش بود که با تقلاهاش سرخ و خونین شده بود... درست وسط اتاق به صلابه کشیده شده بود... اتاق با لامپ سفید رنگی که بالای سر مرد قرار داشت تا شعاع یک متری رو روشن کرده بود... حتی دیوار

ها هم دیده نمی شد.. دیواری که با خون کثیف امثال این مردک رنگین شده بود!!

یک قدم برداشتم .. هنوز در تاریکی بودم و منو نمی دید... موهای قهوه ایش به پیشونی خونی و عرق کرده اش چسبیده بود... نگاهم به سمت پایین حرکت کرد... و روی نیم تنه اش ایستاد... سینه هاش به تندی بالا و پایین میرفت و به خاطر عرقی که کرده بود براق شده بود... دونه های درشت عرق از روی گردنش سر می خوردند و روی سینه ها و دنده های عضله ایش پیچ و تاب می خوردند...

صدای لرزونی اومد:

-تو کی هستی؟چی از جونم میخوای؟من...من که آسیبی بهت نرسوندم...

از عجزش لذت می بردم...از لرزش صداش که ناشی از ترسش بود...مثل یه پرنده تو چنگال من اسیر بود...زندگیش تو دستام بود...

با صدایی که می دونستم از ترس نفسشو می بره گفتم:

-جونتو می خوام!!

سرش رو بالا آورد و بی هدف به جایی که فکر می کرد اونجا هستم خیره شد...چشماش دو دو می زد...ترسش به من حس قدرت می داد...یه حس ناب...حسی که دوست داشتم هیچ وقت از بین نره...

-چرا جونمو می خوای من که کاریت نکردم!!

یه قدم به جلو برداشتم حالا میتونست منو ببینه...چشمایی که درخشش اونها تنشو به رعشه می انداخت.

-اگه الان به چهار میخ نکشیده بودمت تو هم کاری کرده بودی...همون کاری که واسش اومدی اینجااا...

یه قدم دیگه برداشتم و کاملا مقابلش قرار گرفتم...چشم در چشم هم...اون در فکر آینده ای نامعلوم که من براش رقم می زدم و من در فکر آینده ای که به آرامش روحم ختم می شد...

ناخن بلند سیاه رنگ انگشت اشارمو روی قفسه ی سینش گذاشتم...نفسش برای لحظه ای قطع شد...آروم انگشتمو به سمت بالا حرکت دادم...

همونطور که توی چشماش خیره شده بودم گفتم:الان وقته مجازاته...مجازات...

توی دادگاه من...با قضاوت من...دادگاهی که فقط دو حکم داره:مرگ!مکت طولانی کردم تا واکنشش روببینم...رگ روی پیشونیش به وضوح می پرید...نفساش تندتر شده بود...انگشتمو به زیر گلویش رسوندم.ناخونم رو فشار

دادم...چینی بین ابروهاش افتاد...صورتمو به صورتش نزدیک کردم.نفساش به صورتم میخورد.ادامه دادم:و زندگی...آروم شد...لبخند زدم و ادامه دادم:زندگی بدون هرزگی...بدون هوسبازی...

گیج شده بود...این روش من بود...مطمئن بودم منظورمو نفهمیده همونجوری که نفرات قبلی نفهمیده بودن...انگشتمو از زیر گلویش برداشتم...فاصله گرفتم..

-تشخیص مجازات نهاییت با منه...ولی الان تاوان کثافت کاری هات..انتقام تک تک زندگی هایی که تو نابود کردیشون...زندگی هایی که تباه کردی ازت می گیرم.

به سمت دیوار مقابل در رفتم... مات بهم نگاه می کرد... دستمو روی اهرم گذاشتم و به پایین فشار دادم... صدای کشیده شدن فلز روی سنگ تو اتاق پیچید. زنجیرها به حرکت دراومدن... و به طرف دیوارها کشیده شدن... از کشیده شدن دستاش توسط زنجیرها فریاد زد... عضله های دستش برجسته شده بود و لرزش نامحسوسی داشت... لبهاشو محکم روی هم فشار میداد... شلاق چرمی رو از قلاب روی دیوار برداشتم... لبه ی شلاق با براده های فلز پر شده بود... تیز و برنده...

چشمش به شلاق افتاد...

ملتمس بهم نگاه کرد... چشماش خیس شده بود... یه پیروزی دیگه برای من!

-خو.. خواهش میکنم! هرکاری بگی میکنم فقط شلاقو بذار کنارر.

خشمگین بهش براق شدم: به من امر و نهی نکن... تصمیم گیرنده منم نه توو... تازه این اولشه...

دسته ی شلاقو در دست گرفتم... دستمو بالا بردم و با قدرت شلاقو روی بدنش فرود آوردم...

با هر ضربه ام فریاد گوشخراشش تو اتاق می پیچید... خون از کمر و سینه اش جاری بود... رنگش پریده بود... لبهاش خشک شده بود و تکون میخورد. ولی صدایی ازش در نمی اومد...

شلاقو کنار گذاشتم... هنوز کارم باهاش تموم نشده بود... سطل آب رو برداشتم و روش خالی کردم... سوزش زخمهاش چند برابر شده بود... چهره اش درهم رفته بود و ناله میکرد... آبی که روش ریختم آب معمولی نبود... آب نمک بود... آتیشش می زد... سطلو انداختم رو زمین... ناله هاش لحظه به لحظه بلندتر میشد.

-آیی! سو...ه... سوختم!

-دارم... آ.. آت آتیش میگیرم

نفس نفس میزد: دست از سرم بردار... عوعوضی

با خشم به طرفش رفتم... موهاشو تو دستام گرفتم و به عقب کشیدمم...

-هیچ کس حق نداره به من توهین کنه... فهمیدی؟

فقط خیره نگاهم می کرد و حرفی نمی زد... سرشو بیشتر به عقب کشیدم

-نشنیدم چی گفتی! بلندتر بگوو!!

جوابی نداد... سرشو پرتاب کردم به عقب و رفتم سمت میزی که روش وسیله هام بود... چاقویی از روی میز برداشتم...

بهش نزدیک شدم... سرشو بلند کرد... پوزخندی بهم زد و گفت: تو یه دیوونه ای...

پوزخندی بهش زدم و گفتم: میدونی تاوان توهین به من چیه؟!

باز هم همون پوز خند لعنتی...

بی درنگ چاقو رو روی کتفش گذاشتم و تا روی سینه ی چپش کشیدم...دقیقا همون کاری که با همه ی زندگیم کرده بودن...چهره اش سرخ شد و شروع کرد فریاد زدن...خون تیره ای از جایی که چاقو روش بود جاری شد...تمام بدنش می لرزید...و فریاد می زد..

با لذت به بدنش نگاه می کردم..بدنی که غرق در خون بود..به سمت میز برگشتم..چاقو رو روی میز گذاشتم..

به سمتش برگشتم..انگشتمو روی زخمش کشیدم..فشار دادم و با لبخند و در حالیکه به چشمان به خون نشسته اش خیره شده بودم گفتم:

-به امید نابودیت ...

دوباره همون شیرینی تلخ به وجودم سرازیر شده بود..ولی من تلخیش رو به جون خریده بودم..از اتاق خارج شدم.

به دستمو تو جیب شلوارم فرو کردم و به سمت اتاق کارم حرکت کردم.

وارد اتاق شدم..به هدفم رسیده بودم به اندازه کافی ازش زهر چشم گرفته بودم و مطمئن بودم به سؤالام جواب میده.

روی صندلی نشستم..با پام صندلی رو چرخوندم و به تخته ی سفید رنگ مقابلم خیره شدم..نمی دونم چقدر مونده تا به هدفم برسم..هدفی که براش خودمو عوض کردم..شدم یه نفر دیگه.

دختری که همه ازش تا سر حد مرگ می ترسن و حساب می برن.... برام مهم نیست ازم متنفر باشن برای من فقط رسیدن به هدفم مهمه .تو این راه دست به هر کاری می زنم..هر کاری!

برای رسیدن به هدفم... من آدیشه آذرین تبدیل به مجازاتگر شدم!!

آره...مجازاتگر..کسی که کسانی که حقشون بود رو مجازات می کرد..خودمو محق می دونستم و اونها رو سزاوار خرد شدن..شکستن...نابود شدن..این راه و رسم من بود..هر کسی تو این مسیر مانع می شد بی شک از بین می رفت.

از روی صندلی بلند شدم..ماژیک سرخ رنگی که روی میز بود چنگ زدم .جلوی تخته ایستادم..روی اسم فرزین ربیعی یه ضربدر قرمز کشیدم.

نوبت نفر بعدی بود..

صدای ناله هاش دوباره بلند شده بود..لبخندی روی لبم نشست.

ماژیکو روی میز انداختم..روی میز نشستم و تلفنو برداشتم..شماره تلفن آرمانو گرفتم..با انگشت روی میز ضرب گرفته بودم تا صداش توی گوشی پیچید:

-به به سلام..بین کی افتخار هم صحبتی به بنده ی حقیر داده!

بی حوصله گوشی رو دست به دست کردم و گفتم:

-انقدر نمک نریز آرمان. تا یه ساعت دیگه اینجا باش!

جدی شد و گفت:بازم یه نفر دیگه رو ناکار کردی؟! تا کی می خواهی ادامه بدی!؟

عصبانی گفتم:تا وقتی به هدفم برسم تو هم اگه خیلی ناراحتی نمی خواد بیایی. به ...

حرفمو برید و گفت:خیل خب جوش نیار باشه تا یه ساعت دیگه اونجام

با تحکم گفتم:بار آخرت باشه حرف منو قطع می کنی.منتظرم!

تلفنو قطع کردم و رو میز گذاشتم.

صدای ناله هاش لحظه به لحظه اوج می گرفت.از روی میز اومدم پایین و از اتاق اومدم بیرون.

با آرامش وارد اتاق شدم.به فرزین نگاه کردم.رد خون روی بدنش خودنمایی می کرد.رنگش پریده بود.به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.دستمو زیر چونش گذاشتم و سرشو بالا آوردم.چشماش سرخ و براق بود.ترسش رو به خوبی می تونستم حس کنم.

-حتما تا الان فهمیدی من با کسی شوخی ندارم.اگه جواب سوالمو ندی مطمئن باش بدتر از این انتظار تو می کشه..
حرفی نزد.

-اون کسی که پاسپورت جعلی واسه ی تو اون رفیقت جور می کنه کیه!؟

تو چشمای هم خیره شده بودیم.با فریاد گفتم:نشیدی چی گفتم!!!

صورتش لرزش خفیفی داشت.چونشو محکم تو دستم فشار دادم.

از بین دوندونام غریدم:مت اینکه دلت می خواد تیکه تیکه ت کنم بندازمت جلوی سگام!!

با صدای لرزونی گفت:با..باشه.می گم فقط بهم کاری نداشته باش!

-حرف برن!!

آب دهنشو قورت داد و گفت:رامتین..

-رامتین چی!؟!!

-رامتین احمدی!

چونشو ول کردم و عقب عقب به سمت در رفتم.

با داد: کجا میری؟! من که جوابتو دادم چرا دست از سرم بر نمی داری.

بدون اینکه جوابشو بدم از اتاق اومدم بیرون. از راهرو رد شدم و وارد سالن شدم.

روی مبل نشستم منتظر آرمان. بعد از نیم ساعت صدای زنگ خونه به صدا در اومد. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. درو باز کردم و منتظرش کنار در ایستادم. وارد شد و درو پشت سرش بست.

لبخندی زد و گفت: سلام عرض شد!

سرمو تکون دادم و به سمت راه پله حرکت کردم. به رفتارم عادت داشت. به جدی بودم.. به خشن بودم... صدای قدمهاشو پشت سرم می شنیدم.

-اطلاعاتی که می خواستی ازش به دست آوردی؟! -آره...

توی راهرو از هم جدا شدیم من به سمت اتاق کارم و اون به سمت اتاقی که فرزین بود.

به سمت تخته رفتم. ماژیک سیاهو برداشتم بالای اسم فرزین اسم رامتین احمدی رو نوشتم.

به اسمش خیره شدم. حالا نوبت تو رامتین احمدی.. منتظر باش!!

دوباره تلفنو برداشتم و شماره شایان رو گرفتم.

-بله

-آدیشه م

-سلام ببخشید نشناختم. اسم نفر بعدی رو فهمیدی؟

-آره رامتین احمدی.

-آمارشو برات درمیارم به دستت می رسونم.

-باشه. منتظرم.

تلفنو قطع کردم و سر تلفنو تو دهنم فرو بردم و به تخته خیره شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای تقه ای که به در خورد چشم از تخته گرفتم و با گفتن بیا تو روی صندلیم نشستیم.

آرمان وارد اتاق شد و درو بست.

دستم رو میز گذاشتم. جلوی میز ایستاد. چهره اش متفکر بود:

-تو فکری؟!

گنگ بهم خیره شد:

-نه چیزی نیست. زخماشو معاینه کردم به جز اونیکه رو کتفش بود بقیه اش زیاد عمیق نبود.

-بسیار خب متوجه شدم. بردیش توی اتاق برای درمان؟!

-آره بردمش. تا دو سه روز دیگه بهتر میشه.

یکم مکث کرد و گفت: من دیگه برم فردا میام بهش سر می زنم. خدا حافظ.

-خدا حافظ

با انگشتام رو میز بازی می کردم. با احساس گرسنگی از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه غذای آماده شده تو یخچالو برداشتم و گذاشتم تو مایکروویو... عادت داشتم همه ی کارهامو خودم انجام بدم به جز غذا پختن و تمیز کردن خونه از اینکه مستخدما چپ و راست تو دست و پام بپلکن بدم می اومد .

از اون مهم تر دهنشون چفت و بست درست حسابی نداشت و ممکن بود برام دردسر ایجاد کنن بنابراین تنهایی رو به هر چیزی ترجیح می دادم. با صدای زنگ مایکروویو از فکر در اومدم و غدامو بیرون آوردم. لامپی که روی کابینت رو روشن می کرد روشن کردم و روی صندلی نشستم مشغول خوردن غدام شدم. سرم درد می کرد و فقط با خوابیدن آروم می شد. تند غدامو خوردم ظرفشو تو ماشین ظرف شویی گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم. صدای ناله های گاه و بی گاه فرزین سکوت خونه رو در هم می شکست.

وارد راهرو که شدم تصمیم گرفتم اول سری به فرزین بزنم. کلیدی که برای در اتاقش بود از جیبم در آوردم. با کلید دری که سمت چپ و مقابل اتاق کارم قرار داشت رو باز کردم. وارد اتاق شدم. صدای ناله هاش واضح تر شده بود.

نگاهم روی تخت ثابت موند. روی تخت دراز کشیده بود. بدنش کامل پاک شده بود و فقط جای زخم و بریدگی ها روی بدنش خودنمایی می کرد.

دوتا سرم بهش وصل بود یکی خون یکی هم سرم معمولی ...

به لطف مسکن داد و هوارش بلند نشده بود. راه رفته رو برگشتم و از اتاق خارج شدم. درو قفل کردم و وارد اتاق خودم شدم.

از اتاق کارم وارد اتاق خوابم شدم. لباسامو در آوردم و گذاشتم روی مبل و به سمت حموم رفتم. هیچ جایی مثل اتاق خوابم بهم آرامش نمی داد.

به صفحه ی مانیتور خیره بودم و اطلاعاتی که شایان از رامتین احمدی بهم داده بود رو می خوندم. آخر هفته می خواست مهمونی بگیره و این بهترین فرصت برای من بود.. برای نزدیک شدن بهش... از دوس دخترای رنگ و وارنگ رامتین مشخص بود که به دخترای بور و چشم سبز علاقه ی خاصی داره ...

هر چی که می خواستم در موردش فهمیده بودم. از کار شایان راضی بودم همیشه کامل و بی نقص اطلاعاتی که ازش می خواستم به دستم می رسوند و در ازاش پول خوبی می گرفت.

وارد اتاقی که سمت راست میزم بود شدم. اتاقی که مثل فروشگاه لباس بود.

مانتوی لیمویی با شلوارسفید و شال لیمویی برداشتم و روی چهارپایه کنار میز توالت انداختم. روی صندلی مقابل آینه نشستم.

موهامو با رنگ موقت بور کردم و لنز سبز رنگ رو داخل چشمم قرار دادم. به چهره ام توی آینه نگاه کردم. از این رنگ بیزار بودم!

آرایش کردم و لباسمو پوشیدم کیف هم رنگ مانتوم برداشتم و مدارک ماشین و کیف پولم رو داخلش انداختم. عطر جذب کننده ای به خودم زدم و از اتاق خارج شدم.

برای اطمینان به آدرسی که شایان بهم داده بود نگاه کردم و بعد کل اطلاعاتو بستم. به عکس زمینه ی دسکتاپ نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه عکسو عوض کردم کامپیوتر رو خاموش کردم.

سوییچ ماشینمو از آویز سوییچی که به دیوار نصب شده بود برداشتم.

وارد محوطه که شدمنسیم خنکی می وزید. به باغی که تازه به گل و درختاش رسیدگی شده بود نگاه کردم و همزمان به سمت پارکینگ رفتم. با زدن ریموت در بالا رفت.

به سه ماشینی که کنارهم داخل پارکینگ بود نگاه کردم. چشمم روی گروت (corvette) مشکی رنگم ثابت موند.

دزدگیرشو زدم و داخل ماشین نشستم. عینک آفتابی رو از روی داشبورد برداشتم و به چشمم زدم.

ماشینو روشن کردم و از باغ بیرون اومدم. به سمت آدرسی که شایان بهم داده بود حرکت کردم.

بعد نیم ساعت جلوی یه خونه ویلایی با در سیاهرنگ منتظر بودم. درختان بلند داخل ویلا مانع از دیدن ساختمان اصلی می شدن. دیوارهای بلند مشکی رنگی سرتاسر ویلا رو در بر گرفته بود.

کوچه خلوت و سرسبزی بود که از ابتدا تا انتهاش ویلا بود و گهگاهی با صدای سگ ها سکوتش در هم می شکست.

با روشن شدن چراغ نارنجی رنگ کنار در توجهم به درخونه جلب شد.

خودش بود. با پورشه آلبالویی رنگی از خونه اومد بیرون.

پوز خندی زد...عجب رنگ دختر کشی!!

پشت سرش با فاصله راه افتادم. با سرعت تو خیابونا می روند. تا تو یه خیابون خلوت فرصتی که دنبالش بودم پیدا کردم. یه چهارراه بزرگ و خلوت...تو یه فرعی پیچیدم و از اونجا وارد سمت دیگه چهارراه شدم. مسیری که مسیر رامتین رو قطع می کرد. پامو روی پدال گاز فشار دادم به سرعت سنج ماشین نگاه کردم. 90 کیلومتر بر ساعت... ماشینشو دیدم که با سرعت به تقاطع نزدیک می شد. می دونستم چه جوری باید بزنم که ماشینم خسارت زیادی نبینه..

تو دلم شمردم.. 3.2.1 و صدای برخورد ماشین ها بود که سکوت خیابونو شکست.

همونطور که می خواستم ماشینم زیاد آسیبی ندیده بود اما ماشین اون سپر جلو و کاپوتش قر شده بود.

همزمان با رامتین از ماشین پیاده شدم. ماشینو دور زدم. جلوی قسمتی که ماشینا بهم زده بودن وایسادم.

رامتینم نزدیک من با فاصله ی یه متر ایستاد. زیرچشمی ظاهرشو از نظر گذروندم.

کت اسپرت مشکی با شلوار مشکی با لباس یقه هفت زرشکی پوشیده بود.

دستشو برد تو موهاشو و پوفی کرد. برگشت سمت من ابروهاش درهم گره خورده بود.

عینکمو از روی چشمم برداشتم و متقابلاً بهش نگاه کردم.

چشماس با سرعت روی اجزای صورتم می چرخید.

تو صورتش تعجبو می دیدم. اینکه انقدر آروم ایستاده بودم و به ماشینا خیره شده بودم.

با یه قدم بهم نزدیک تر شد و با لحن نگرانی ازم پرسید: خودتون آسیب ندیدین خانوم!

از سوال احمقانش حرصم گرفته بود.

-از ظاهر معلوم نیست!؟

از حرفم جا خورده بود. خودش و جمع و جور کرد و گفت:

من شرمنده ام واقعا هر چقدر خسارت ماشینتون بشه می دم. من مقصر بودم ببخشید داشتم با گوشیم صحبت می کردم.

ابروهامو بالا بردم. خودش خودشو مقصر جلوه داد.

گفتم: پس میشه شماره ی تماس از خودتون به من بدید!؟

سرشو با اشتیاق تگون داد و گفت:بله حتما و همزمان دست کرد تو جیب داخلی کتش و کارتی رو بیرون کشید.

کارتو به سمتم گرفت و گفت:بفرمایید خدمت شما.

با دو انگشت سبابه و میانی کارتو از دستش گرفتم.

چند لحظه به کارت خیره شدم.سرمو بلند کردم که دیدم داره نگاهم می کنه..

-مشکلی هست؟!

لبخندی زد و گفت:نه اصلا.فقط..

ابروهامو بردم بالا و با لحنی که فقط مختص به خودم بود و می دونستم از پا درش میاره پرسیدم:

-فقط چی؟!

منتظر بودم.داشتم به هدفم می رسیدم.

یقه ی کتشو صاف کرد.انگار در گفتن حرفش تردید داشت.

لبخندی زد و گفت:راستش من آخر این هفته مهمونی گرفتم.خوشحال میشم شما هم تشریف بیارید.

سرد گفتم:به چه منظور؟!

یکم من من کرد و گفت:هم جبران این اتفاق هم این که من دوست دارم این اتفاقو به فاله نیک بگیرم..

بعد با شیطنت ابروهاشو برد بالا و گفت:بالاخره از این دست سعادتا کمتر نصیب آدم میشه..

جمله ی آخرشو با لحنی گفت که چندشم شد ولی در ظاهر نشون دادم جذب حرفاش شدم.

شالمو روی سرم صاف کرد.نگاهی بهش که منتظر بهم چشم دوخته بود کردم و گفتم:اگه تونستم پیام بهتون اطلاع میدم.

سرشو تگون داد هر دو به سمت ماشین هامون رفتیم که با صدای راستی گفتنش سرجام ایستادم...راه رفته رو برگشت..

با خنده گفت:ببخشید حواسم نبود اینجور مواقع باید گواهینامه رو هم بدم...بفرمایید! بعدم دستشو که توش

گواهینامه داشت به سمتم گرفت.تشکری کردم و ازش دور شدم...

تا ساعت 6 بعدازظهر برای آماده شدن و رفتن به مهمونی فرصت دارم.امروز صبح با رامتین تماس گرفتم.علاوه بر گفتن مبلغ خسارت به خاطر پافشاری خودش و نقشه ی خودم قبول کردم تا به مهمونیش برم.

امروز آرمان دوباره به فرزین سر زد و رفت.زخماش بهتر شده بود.

به لباسی که برای مهمونی انتخاب کردم خیره شدم. پیرهن بلندی به رنگ سبز زیتونی که تو بافتش از نخ نقره ای هم به کار رفته و جلوه و درخشش رو دو چندان کرده. بندهای لباس هم روی بازو قرار گرفته و روی قسمت سینه با گل رز سبزرنگ بهم رسیده.. دستکش بلند تا بالای آرنج و کفش همرنگ لباسم ست لباسمو تکمیل کرده.

به آینه نگاه کردم و مشغول آرایش شدم. دوباره لنز سبز رنگ رو داخل چشمم قرار دادم. موهای بلوند شدمو فرهای درشت کردم و یه قسمت از سمت راست موهامو با گیره سبز رنگ جمع کردم. گوشواره هامم گوشم کردم. پشت پلکام سایه ی زیتونی کشیدم. با زدن رژ لب قرمز آرایشمو تموم کردم. لباس و کفشمو پوشیدم و از تو آینه قدی به خودم نگاه کردم. مانتو و شالم رو هم پوشیدم و کیف دستی کوچیکی رو برداشتم. به ساعت نگاه کردم... 5:30 بود. سوییچ ماشینمو از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم.

یه ساعت پیش صافکاری ماشینم تموم شده بود و برام آورده بودن. تمام مسیر نقشه مو مرور کردم تا چیزی رو از قلم ننداخته باشم.

بعد از 45 دقیقه جلوی خونش رسیدم. در پارکینگ باز بود و مرد درشت هیکل و بلند قامتی جلوی در با لیستی در دست ایستاده بود. ماشینو حرکت دادم و کنار مرد متوقفش کردم.

روی ماشین خم شد: کارتتون؟!

بدون اینکه نگاهش کنم کارت دعوتی که قبل مهمونی با پیک به دستم رسیده بود به طرفش گرفتم. نگاهی به لیستش کرد و با گفتن «بفرمایید» از ماشین دور شد.

ماشینو به داخل هدایت کردم. مسیر ورودی تماماً سنگفرش بود و اطرافش بوته های گل با طرح خاصی که فقط از ارتفاع قابل تشخیص بود تزیین شده بود. نمای خونه به سبک ویلاهای مدرن اروپایی بود و با سنگ های مشکی و سفید پوشیده شده بود. سقف خونه شیرونی نداشت و هر اتاق یه بالکن مجزا داشت. با نزدیک شدن به عمارت صدای آهنگ به گوشم رسید.

ماشینو کنار انبوه ماشین های مدل بالا پارک کردم و پیاده شدم. گوشه ی راست لباسمو تو دستم گرفتم و به سمت پله های نیم دایره ای ورودی رفتم.

درو باز کردم و وارد شدم.

با نزدیک شدن مردی که از ظاهرش مشخص بود خدمتکاره مانتو و شال و کیفمو به دستش دادم. اونم با تعظیم ازم دور شد.

با طمأنینه به سمت سالن رفتم. هر چقدر جلوتر می رفتم صدای موزیک ملایمی که پخش می شد رساتر می شد. بوی الکل و عطر و توتون با هم آمیخته شده بود. با دقت جزء جزء خونه رو از نظر گذروندم.. مطابق انتظارم داخل خونه هم دکوراسیون و طراحی مدرن اروپایی داشت. فضای باز گسترده، استفاده از پنجره های متعدد و ساده، سرامیک ها و دیوارهای سفید، گچ بری های ظریف روی سقف، نورپردازی ملایم، مبلمان ها و صندلی های چرمی با ترکیب رنگ روشن همه و همه بیانگر این سبک بودن.

یاد گرفته بودم از هر وسیله ای برداشت کنم و به علایق و روحیات شخص دارنده ی اون پی ببرم.

با دیدن این خونه و برخورد اول رامتین مشخص بود به فرهنگ غرب علاقه داره.

با نزدیک شدن شخصی بهش خیره شدم... خودش بود.

کت و شلوار مشکی.. کروات قرمز و پیرهن سفید و کفش های مشکی لباس هاشو شامل می شد. موهای قهوه ای سوخته اشو بالا برده بود. از همون فاصله برق تحسین رو توی چشمای عسلی دیدم و از حالت صورتش فهمیدم.

قدم دوم موفقیت آمیز بود... جذب ظاهرم شده بود.

جلوم ایستاد. سرشو کمی خم کرد: سلام. خیلی خوش اومدی.

لبخند کمرنگی زدم: سلام. ممنون.

یه قدم بهم نزدیک شد... دستمو توی دستش گرفت و با صدای آرومی گفت: شک ندارم امشب ستاره ی بی بدیل این مجلس خواهی بود!!

لبخندم پررنگ شد و تو چشمای عسلیش خیره شدم.

دست دیگه شو کمی بالا آوردد: افتخار همراهی میدین؟!

دستم از توی دستش درآوردم و همزمان که دور بازویش حلقه می کردم: البته!!

با هم همقدم شدیم. وسط سالن بودیم.. بیشتر نگاه ها روی ما بود بجز اونایی که مشغول رقصیدن بودن.
نگاه حسرت بار و حسد بار دخترا و نگاه هوس باز مردا روی ما می چرخید.

کمی بهش نزدیک شدم و کنار گوشش گفتم: طراحی دکوراسیون و نمای خونه سلیقه ی خودته؟!!

از نیم رخ دیدم که لبخندش عمیق شد.. مغرور نگاهم کرد و گفت: آره نظرت چیه؟!!

در جوابش گفتم: جذاب و خلاقانه.. مختصر و مفید!! و بعد ادامه دادم: معلومه به کشورهای اروپایی علاقه داری!!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: انقدر تابلوام؟!!

لبامو جمع کردم: آره!!

بالاخره به یه جمع هفت نفره متشکل از سه مرد و چهار دختر رسیدیم. لباسای دخترا یکی از یکی زننده تر... با آرایش غلیظی که روی صورتشون داشتن نگاه های زیادی رو به سمت خودشون جلب کرده بودن از جمله همون سه مرد که نگاهشون روی بدن نیمه برهنه ی اونا در گردش بود.

ابتدا با دیدن رامیتن و بعدم من دست از حرف زدن کشیدن و با کنجکاوی به من خیره شدن...
به محض رسیدنمون کمی از هم فاصله گرفتن تا جا برای ما باز بشه.

یکی از اون مردا که جام شراب دستش بود با لبخند خریدارانه ای گفت: رامیتین جان معرفی نمی کنی؟!!

دستم از دور بازوش برداشتم اونم دستشو گذاشت رو شونم و کمی منو به سمت خودش کشوند: خانوم ها آقایون معرفی می کنم ایشون خانوم آدیشه آذرین هستن.. مهمون ویژه ی امشب!!

از نگاه هیچکدومشون خوشم نمی اومد. معلوم بود دارن تظاهر می کنن. منم نقاب لبخندی که از بدو ورود زده بودم روی صورتم حفظ کردم و گفتم:

-از آشناییتون خوشبختم.

همه با لبخند روی لب سری تکون دادن. تا اومدم حرفی بزnm صدای رامتین رو شنیدم که گفت: افتخار یه دور رقص به بنده میدین؟!

با این جمله هفت جفت چشم روم زوم شده بود. لبخندمو عمیق تر کردم.. دستمو توی دستش که به سمتم دراز شده بود گذاشتم و گفتم:

-با کمال میل...

دستم تو دستش فشرد. کنارم قرار گرفت. با چشم دنبال میزی که روی اون مشروب سرو می شد گشتم. با هم به سمت پیست رقص حرکت کردیم و من با همه ی وجودم به مشروبای روی میز خیره شدم. سنگینی نگاه رامتین رو روی خودم حس کردم و بعد صداش که آروم کنار گوشم گفت:

-چطوره قبل از رقص لبی تر کنیم؟

نگاهمو کشدار از جام های شراب گرفتم و به صورتش خیره شدم. سرمو به نشونه مثبت پایین آوردم. لبخند زد و به سمت بار که کنج دیوار بود رفتم. موقعیتش طوری بود که نه به ورودی سالن و نه به جایی که دوستای رامتین ایستاده بودن دید داشت. افراد زیادی اون اطراف نبودن بیشتر مشغول صحبت کردن بودن یا تو پیست رقص مشغول رقصیدن بودن.

مقابل بار ایستادیم. دستمو رها کرد. دوتا از جام های شرابی که به صورت معکوس روی میز قرار داده بودن برداشت و مقابل خودش برگردوند. نگاه گذرای به انواع مشروباتی که روی میز بود کرد و دستشو به سمت یکی از اونها دراز کرد. یه تای ابروشو برد و بالا و گفت:

-با کوکتل چطوری؟!!

لبخند زدم و گفتم:عالمیه!!

لبه ی بطری روی لبه ی جام قرار داد و هر کدام رو تا نصفه پر کرد.بطری رو گذاشت کنار.دوتا جام رو تو دستش گرفت و یکی شو به سمتم گرفت.از دستش گرفتم.

جام ها رو به هم زدیم.جامو به لبم نزدیک کردم...یکم مز مزه اش کردم...طعمش عادی بود.زیر چشمی به رامتین نگاه کردم...جامش خالی بود و بهم خیره شده بود.چشمامو بستم و یه نفس همه شو سر کشیدم.

-هیچ وقت فکرشو نمی کردم که داغون شدن ماشینم باعث بشه با دختری که همیشه ایده آلم بوده رو به رو بشم.
جامو از لبم دور کردم.پوزخندی روی لبم نقش بسته بود که از نظر اون لبخند محسوب می شد.فکر کرده با دختر بچه طرفه!!که با این حرفا خام میشه.

-واقعاً؟!!

-آره!!

جامو از دستش گرفتم و دوباره پر کردم.بدون لحظه ای تأمل جامشو برداشت.

آستین لباسمو کمی جابه جا کردم و گفتم:

-ولی تو فقط ظاهر منو دیدی و از اخلاقم شناختی نداری.پس چطوری من ایده آلت هستم!!

چشماس کمی خمار شده بود.لبخند زد و گفت:

-از نحوه ی برخوردت وقتی تصادف کردیم..بعدشم تو این مهمونی...رفتارت متین و باوقاره و واقعاً برازنده ی یک بانوی پارسی اصیله!!

دوباره جامشو براش پر کردم ولی نه تا نصفه!!کامل پرش کردم.

جامشو آورد بالا و گفت:به سلامتی بانوی زیبایی من!! و بعد یه نفس جامو سرکشید.

دستمو گذاشتم روی بازوش و گفتم:نمی خوای این بانوی اصیل پارسی به تور ویلات مهمون کنی!!؟

چشمان خمارش درخشید.لبخند پهنی زد و گفت:باعث افتخارمه!! بعد دستشو گذاشت پشتم و کمی به جلو هولم داد.

از پله های مارپیچی سمت راست بار که به طبقه ی بالا متصل میشد بالا رفتیم.دستشو بهم زد و گفت:خوب تور رو از این طبقه شروع می کنیم بعدم طبقه ی پایین و آخر سرم باغ!نظرت چیه!؟

-خیلی خوبه!!

دوباره دستشو گذاشت روی کمرم و کنار هم حرکت کردیم.طبقه ی بالا تقریباً هم اندازه پایین بود ولی بخاطر اتاق های متعددی که داشت کوچکتر به نظر می رسید.مقابلمون راهروی عریض و طویلی بود که تمام دیواراش پر از تابلو فرش و تابلوهای گرانقیمت بود و در انتهای راهرو یه در بزرگ چرمی به رنگ قهوه ای سوخته که با بقیه درها فرق داشت.

رامتین در تک تک اتاق ها رو باز می کرد و نشونم میداد و توضیح مختصری از اینکه برای چه استفاده ای هستند میداد.بعد از یه ربع به در چرمی رسیدیم.درو باز کرد و گفت:

-اینم از اتاق خودم.

با کنجکاوای وارد اتاق شدم.اونم پشت سرم اومد و کلید برق رو زد.وقتی اتاق روشن شد متوجه شدم این اتاق از بقیه اتاق ها بزرگتر و دکور زیباتری داره!!دستمو روی گل سینه ی لباسم گذاشتم و با ذوق ساختگی گفتم:چقدر قشنگه!!

کامل تو اتاق چرخیدم و به همه ی وسایل اتاق با دقت نگاه کردم.دیوارای اتاق با کاغذ دیواری سفید با طرح های نقره ای پوشیده شده بود.دوتا پنجره ی قدی و یه در شیشه ای که به بالکن باز میشد و با پرده های قهوه ای-طلایی پوشیده شده بود.تخت سلطنتی با رویه مشابه پرده ها درست رو به روی در قرار داشت .یه نیم ست مبل نیم دایره ای شکل رو به روی تخت و در کنار اون با فاصله میز توالی قرار داشت و دیوار پشت مبل با تابلو فرش زیبایی تزیین شده بود.

به سمت در شیشه ای رفتم. قفل بود... به قفلش نگاه کردم. بعد نگاهی به بیرون و محوطه ای که از بالکن دید داشت کردم. لبخندی زدم و پرده رو که کنار رفته بود کشیدم.

برگشتم سمتش یه دستمو به کمرم زدم: واسه خودت حسابی پارتی بازی کردیا!!

خنده بلندی کرد و درو بست و به سمتم اومد. با دست به مبل ها اشاره کرد و گفت: بشین!!

روی مبل نشستم اونم درست کنارم نشست. هنوز مست بود. به ساعت نگاه کردم... 7:14 رو نشون میداد. به عقربه ی ثانیه شمار خیره شدم.

10..9..8..7..6..5..4..3..2..1..و برق ها رفت... همزمان صدای شکستن شیشه از یکی از اتاقا اومد. جیغ خفیفی زدم و دو دستی به بازوی رامتین چنگ زدم و با صدای مرتعشی گفتم:

-رامتین من می ترسم!!

بازو شو از حصار دستام آزاد کرد. دستشو برد لای موهام و گفت: نترس عزیزم. هینجا بمون من برم ببینم چه خبر شده!! با گفتن این جمله گوشی شو از جیبش درآورد فلاش دوربینشو روشن کرد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد.

بلافاصله بعد از رفتنش از روی مبل بلند شدم. جای تک تک وسایل اتاق توی ذهنم مجسم بود. با سرعت به سمت تلفن روی عسلی رفتم. یکی از گوشواره هامو از گوشم درآوردم. با تیغه ای که زیر یکی از نگین های درشتش بود پیچ های تلفنو باز کردم... پایین لباسمو بالا آوردم.. از زیر آستر لباس میکروفون رو درآوردم تو گوشی تلفن گذاشتم. پیچ هاشو بستم و دوباره گذاشتمش سر جاش. گوشواره مو تو گوشم کردم و همزمان از روی تخت بلند شدم.

دستی روی تخت کشیدم تا اگه چروک شده صاف بشه. صدای گفت و گوی چند نفر از اتاقا می اومد. سریع به سمت تابلویی که روی دیوار بود رفتم و دوربین و میکروفون رو باهم روی قسمت سیاه رنگ تابلو فرو بردم. کارم که تموم شد روی مبل نشستم. قرص آرامبخشی که توی لبه ی دستکشم بود روی زبونم گذاشتم و قورت دادم. هر وقت این قرص رو می خوردم رنگم می پرید.

بعد از ده دقیقه برق اومد و سر و صداها خوابید. مطمئن بودم رنگم حسابی پریده... صدای قدم هایی رو شنیدم. سرمو بین دستام گرفتم. صدای پا قطع شد و بعد صدای باز شدن در اومد.

-آدیشه!

با شنیدن صدای سرمو بلند کردم و لبخند کم جونی زدم. با دیدن چهره ام با نگرانی به سمتم اومد. کنارم نشست و دستامو توی دستاش گرفت.

-آدیشه خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

-چیزیم نیست؟!

با نگرانی و کمی عصبانیت که در لحنش بود گفت: رنگت مته گچ دیوار شده بعد میگی چیزی نیست!!

با بیحالی بهش خیره شدم. کمی من من کردم: من... من از تاریکی می ترسم.

اول چشماش گرد شد بعد با کف دست زد به پیشونیش: وای... وای... پس چرا همون موقع نگفتی که تنهات ندارم!!!

-گفتم که چیزی نیست میرم خونه استراحت می کنم حال خوب میشه!!

دستشو گذاشت رو کمرم.. کمی بهم نزدیک شد و گفت: پس بذار برسونت با این حالت نمی تونی رانندگی کنی!!

فقط سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم. دستشو رو کمرم حرکت داد و گفت پس بشین اینجا تا من برم لباساتو بیارم. بعد دو سه دقیقه با شال و مانتو و کیفم اومد. با کمکش مانتومو پوشیدم. وقتی وارد باغ شدیم به ماشینم نگاه کردم. رد نگاهمو گرفت و گفت: به یکی از خدمتکارا گفتم برات بیاره فقط سوییچش...

نداشتم حرفشو ادامه بده و سوییچ رو از تو کیفم در آوردم بهش دادم. تمام طول راه سرمو به شیشه ماشین چسبونده بودم. آدرس رو از قبلبه خاطر فرستادن دعوت نامه بلد بود.

با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم. نیم نگاهی بهش کرد... لبخندی زدم و گفتم: ممنون بابت مهمونی!!

اونم در جوابم لبخندی زد و گفت: قابل نداشت.. و بعد از مکث کوتاهی گفت: مواظب خودت باش!!

سرمو تکون دادم و همزمان با پیاده شدن از ماشین باشه ای گفتم. وقتی وارد خونه شدم رفت. نفس عمیقی کشیدم... گوشیمو از تو کیفم کشیدم بیرون.

رفتم تو قسمت پیام ها بعد از چند ثانیه متنی با این مضمون فرستادم: کارت عالی بود. گوشی رو انداختم تو کیفم و به سمت خونه راه افتادم.

فردای روز مهمونی بعد از تماس تلفنی کوتاهی که با رامتین داشتم و از سلامتیم مطمئنش کردم منتظر شایان شدم.

مثل همیشه سر وقت زنگ خونه به صدا دراومد. درو باز کردم و منتظرش ایستادم.

وارد خونه شد و درو بست. تیپ ساده اما مرتب و شیکی داشت.

بالبخت سلام کرد که در جوابش فقط سرمو تکون دادم و به سمت اتاقی که براش در نظر گرفته بودم و همیشه کاراشو اونجا انجام میداد حرکت کردم.

-عکس گرفتی!؟

از روی شونه نیم نگاهی بهش کردم: آره.. و همزمان در اتاق رو باز کردم. وارد اتاق شدم و کلید برقو زدم. اونم پشت سرم وارد شد.

وسط اتاق دوتا میز نیم دایره ای چوبی بود که بهم چسبیده بودن و دورش چهارتا صندلی قرار داشت علاوه بر اون میز بزرگی چسبیده به دیوار با سه مانیتور بزرگ روش و دو صندلی و یه ال سی دی بزرگ دقیقا رو به روی در وسایل اتاق رو تشکیل می دادند.

شایان سریع به سمت میز رفت و کوله پشتیشو روی میز گذاشت.. لپ تاپشو بیرون آورد و روی میز گذاشت. همزمان با نشستن روی صندلی عینکشو روی بینیش جابه جا کرد و گفت: خوب عکسایی که گرفتی رو بده ببینم!

از در فاصله گرفتم... دوربینی که توی گل سینه ی لباسم جاسازی کرده بودم از جیبم درآوردم و روی میز به سمتش سر دادم.

-بیا.. نمی دونم عکساش خوب افتاده یا نه؟

با لبخند گفت:نگران اون نباش دوربینش 8 مگاپیکسله روزولشونشم بالاست اگه دستت یا لباست جلوشو نگرفته باشه عکسا با کیفیت گرفته شدن.

سرمو تکنون دادم روی صندلی مقابلش نشستم...

دستم روی میز گذاشتم:دوربینی که تواتاقشه با میکروفونا کار میکنه؟!!

سرشو از تو کامپیوتر بلند کرد و گفت:آره بچه ها تصویر و صدا رو واضح دارن مشکلی نیست.

بعد از چند دقیقه لبخند پهنی زد و گفت:عکسا همش عالیه...کارت حرف نداره دختر!!

سری تکنون دادم و از روی صندلی بلند شدم و به سمت مائیتورها رفتم.

-عکسارو بفرست به این کامپیوتر!

-باشه الان!

-فکر می کنی مدارک تو اتاق خوابش باشه؟!!

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:صد در صد..اون آدمی نیست که مدارکشو از خودش دور کنه یا از خونه خارج کنه ..کجا بهتر از اتاق خوابش!!

-پس اول باید برم سراغ اتاقش؟!!

-آره قوی ترین احتمال همینه!!

-در این صورت باید یه فرصت مناسب جور کنم که بتونم وقتی خونه نیست وارد خونه اش بشم!

-نه وقتی خونه نباشه و بخوای وارد خونه بشی خیلی خطرناکه گیر میوفتی!

صندلی رو چرخوندم و برگشتم سمتش و با کنجکاوی پرسیدم: چرا؟!

چشم از صفحه کامپیوترش گرفت: چون وقتی خونه نباشه دزدگیر خونه رو فعال می کنه دزدگیرشم یکی از بهتریناست که مو لا درزش نمیره..اما وقتی خودش توی خونه باشه تا وقتی که بخواد بخوابه یا مهمون داشته باشه فعالش نمی کنه!

آرنجمو روی دسته ی صندلی گذاشتم و کف دستمو گذاشتم زیر چونم: احتمال اوّل که رده چون اگه بخواد بخوابه من نمی تونم تو اتاق خوابو بگردم پس می مونه احتمال دوّم...

حنده ی کوتاهی کرد و دستشو زد رو میز: یعنی وقتی مهمون براش بیاد...که فرصتش جور شده!!

روی صندلی نیم خیز شدم: یعنی چی جور شده؟!

با ذوق گفت: بچه ها یکی از تماساشو شنود کردن که دو روز دیگه با رفیقاش یه دور همی دارن! دور همی هاشونم که می دونی تا دیروقت طول می کشه پس بهترین فرصته برات که بری تو خونه!!

مردد گفتم: از کجا معلوم خودش یا یکی از رفیقاش نیان طبقه ی بالا!!

با بیخیالی شونه هاشو انداخت بالا: خوب بیان..دلیلی نداره که بیان تو اتاقش مگه اینکه دخترم آورده باشن که کار به اونجاها بکشه!!

دستم کشیدم روی دسته ی صندلی و گفتم: پس بهتره عجله کنیم دو روز فرصت کمیه برای کشیدن یه نقشه حساب شده!!

یه تای ابرو شو برد بالا و گفتم: مثل اینکه خودم و خودتو دست کم گرفتی !!

ابرومو بردم بالا و گفتم: دست کم نگرفتم.. اما هیچ وقت دشمنمو دست کم نمی گیرم چون اگه همچین فکری حتی از ذهنم بگذره قافیه رو باختم!!

انگشتاشو تو هم چفت کرد و به سمت جلو کشید و گفتم: پس بزن بریم!

سرمو تکیون دادم و برگشتم سمت مانیتورها و مشغول بررسی عکس ها و نقشه خونه شدم.

سه ساعت بود چشم به صفحه ی مانیتورها دوخته بودم. چشمامو بستم و با دو انگشت اشاره ام فشار خفیفی به چشمام وارد کردم. کارم تقریباً تموم شده بود.

صدای شایانو شنیدم: آدیشه تا کجا پیش رفتی؟!

برگشتم سمتش: تقریباً تمومه!!

-منم همینطور! بیا بشین اینجا!

از روی صندلی بلند شدم و روی صندلی مقابلش جا گرفتم.

کنترل ال سی دی رو برداشت. روشنش کرد هر دو خیره شدیم به صفحه اش.

-اول بریم سراغ اینکه چطور وارد خونه بشی.

-گفتی دزدگیرا فعال نیست پس می تونم از روی دیوار وارد بشم.

-آره می تونی..بعد عکس دیوارهای خونه روی صفحه ال سی دی ظاهر شد

ادامه داد:اما همینجوری نمی تونی وارد شی چون ارتفاعش زیاده و جایی برای گذاشتن دست و پا نداری...

سرمو تکنون دادم:پس میمونه استفاده از grappling gun(سلاح قلبی **)

-دقیقاً...

-خوب ادامه بده!!

-بعدم اینکه ممکنه سگا تو خونه با دیدنت سر و صدا کنن پس باید براشون قاقالی لی ببری تا خفه خون بگیرن.

نگاهی به شایان که بهصفحه ی ال سی دی زل زده بود کردم و گفتم:پنجره های خونه اش همه دوجدارن...

نقشه ی خونه رو آورد:خوب با توجه به نقشه دقیقاً مقابل راه پله یه پنجره هست که بدون اینکه از جلوشون رد بشی بتونی بری بالا...

-و اگه بسته بود؟

سرشو به طرفم چرخوند و گفت:که بسته نیست...چون موقع مهمونی هم از دوربین ها دیدیم تمام مدت باز بود.اگرم بسته بود باز کردنش کار زیاد سختی نیست.

-دوربینارو هک می کنی؟!

گوشه کنترل روی لبش گذاشت و گفت: آره هکش می کنیم ولی مدت طولانی نمیشه حداکثر دو یا سه دقیقه...رفت و برگشت...از پشش برمیای!!

-پس دوربین تو اتاقش چی؟!

-اون دیگه دست خودتو می بوسه ما از راه دور نمی تونیم مدت زیادی هکش کنیم.خودت که می دونی چیکار باید بکنی؟!

سرمو به نشونه فهمیدن پایین آوردم:

-دیگه چیزی مونده؟!

کامل صندلی رو به سمتم چرخوند:نه!! فقط وقتی وارد اتاقش شدی دنبال وسیله ی غیر عادی نگرد انقدر عقلش می رسه که گاو صندوقشو جایی جاسازی کنه که تو چشم نباشه!!

-باشه...

توی اتاقی که برای شایان آماده کرده بودم در حال چک کردن وسایلم برای ورود به خونه ی رامتین بودم.

به وسایل روی میز که کنار هم چیده شده بودن نگاه کردم.ساک مشکی رنگی که روی زمین بود برداشتم و کنار وسایل روی میز قرار دادم.شایان میز رو دور زد و کنارم ایستاد.

خوب بریم سر وقت اینا.نگاه اجمالی به همشون مرد و دستشو به سمت **grappling gun** دراز کرد و از روی میز برداشت.

-خوب این از **grappling gun** جدیدترین مدله هم می تونی برای بالا رفتن استفاده کنی هم برای پایین اومدن ولی مواظب باش وقتی اومدی پایین این دکمه ای که کنار اسلحه ست فشار بدی تا قلابا بسته بشه و طناب خودش جمع بشه تو اسلحه...

یکم تو دستش جا به جاش کرد و توی ساک قرار داد. به ترتیب وسایل رو برداشت...

-اینم از دوربین دید در شب (night vision camera) که مثل عینک طراحی شده وقتی وارد اتاق خواب شدی لازم نیست لامپ یا چراغ قوه روشن کنی..

-خوب بریم سراغ این یکی.. اینم رمزگشای الکترونیکی برای گاوصندوقه که شک دارم رمز الکترونیکی باشه...

همونطور که تو دستش بود شونه ای بالا انداخت و گفت: در هر صورت احتیاط شرط عقله..

و رمزگشارو هم توی زیپ ساک جا داد.

-اینم گوشی پزشکی خودت می دونی واسه ی چی دیگه احتیاجی به توضیح من نیست.

عکس از اتاق رامتین که به پایه متصل بود با سوسیس و هم چنین دفترچه با خودکار رو داخل ساک قرار داد و زیپش رو بست و به سمتم هل داد.

در حالیکه دکمه های لباس مشکی رنگمو می بستم نگاه کوتاهی به ساک کردم و گفتم: میکروفونی که تو گوشم هست درست کار می کنه؟!

دستی لای موهای مجعدش کشید و عینکشو بالا برد: آره صداتو همین الانم بچه می شنون وقتی رسیدیم دم خونه من میرم پیش بچه ها از اونجا باهات حرف میزنم.

بعد به ساعت اشاره کرد: ساعت تنظیمه؟!

فقط به تکیه دادن سرم بسنده کردم. کمربند شلوارمو محکم کردم و مقنعه ی مشکی رنگی سرم کردم. دستکش مشکی و ماسک مشکی هم برای وقتی که می خواستم وارد خونه بشم روی جیب جلوی ساک جا دادم.

با هم از اتاق خارج شدیم. وقتی از خونه خارج شدم آزاری مشکی جلوی درایستاده بود.

سوارش شدیم و به سمت خونه ی رامتین حرکت کردیم. چون ساعت 8 شب بود خیابونا خلوت بود و زود به مقصد رسیدیم.

وارد کوچه شدیم و ماشین پشت یه ماشین شاسی بلند با شیشه های دودی ماشین متوقف شد.

شایان کمی به سمتم مایل شد و با انگشت اشاره ماشین شاسی بلند رو نشون داد: این ماشین بچه هاست من میرم اینجا تو هم بعد اینکه کارت تموم شد برگرد سوار همین ماشین شو.

سرمو تکون دادم و از ماشین خارج شدیم.

اون به سمت ماشین رفت و من به سمت خونه ی رامتین. به ساعت نگاه کردم 8:15 دقیقه بود.

وقتی مقابل دیوار رسیدم سرکی به دو طرف کوچه کشیدم... کسی نبود.. صدای شایان توی گوشم پیچید:

-آدیشه صدامو داری؟! -

-آره واضح و بلند... -

-خوبه... پس شروع کن!! -

زیب ساکو باز کردم. سلاح قلابی رو بیرون کشیدم. مگسک اسلحه رو به سمت لبه ی دیوار هدف گرفتم.. یه قدم به عقب رفتم تا زاویه ی پرتاب قلاب مناسب باشه... نفسمو حبس کردم و ماشه رو فشار دادم. قلاب با صدای نه چندان بلندی به سمت دیوار پرتاب شد و صدای کشیده شدن فلز قلاب نشونگر متصل شدنش به لبه ی دیوار بود. چندبار طناب رو کشیدم تا از محکم بودنش مطمئن بشم.

اسلحه رو روی زمین گذاشتم دستکش رو دستم کردم و ماسک رو روی صورتم قرار دادم.

طنابو گرفتم و با پا از روی دیوار بالا رفتم. بالای دیوار که

رسیدم اسلحه رو کشیدم بالا دکمه رو زدم تا طناب جمع بشه و بعد داخل ساکم گذاشتم. از روی دیوار به خونه و محوطه ی بیرون نگاه کردم. تعداد درختان اون ناحیه دیدم رو کم کرده بود. صدای سگ ها نمی اومد. دستمو روی لبه ی دیوار گذاشتم و پریدم پایین.

-وارد شدم.

-خوبه..ببین پنجره بازه یا نه؟! از الان دوربینای بیرون خونه رو 2 دقیقه هک می کنیم آماده باش تا خبرت کنم.

دستم رو ساعت گذاشتم. تایمر ساعتو روی دو دقیقه تنظیم کردم.

با شنیدن حالا گفتن شایان تایمر و فعال کردم و به سمت خونه دوییدم.

از کنار درختا به سمت خونه حرکت کردم. از کنار دیوار

سرک کشیدم نور شدیدی که از پنجره بیرون می اومد نشون میداد پنجره بازه.

-پنجره بازه!

-عالیه!!

خودمو به پنجره رسوندم. سایه ای روی زمین ندیدم و نور یه دست به بیرون می تابید برای همین با یه حرکت از لبه ی پنجره وارد خونه شدم.

با صدای آرومی گفتم:وارد خونه شدم.

سر و صداشون از تو پذیرایی به گوش می رسید. معلوم بود حسابی مشغولن. صدای رامتین رو بین صداهای دیگه تشخیص دادم.

به تایمر نگاه کردم 20 ثانیه از وقتم مونده بود. نفس های عمیق می کشیدم تا نفسم آروم بشه...

-خیلی خوب. بازم دو دقیقه وقت داری خودتو به اتاق برسونی..

دوباره تایمر و تنظیم کردم.

-حالا!

سریع به سمت راه پله ها حرکت کردم. کف چکمه هام لاستیکی کار گذاشته بودم تا صدا تولید نکنه.. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم.

وقتی رسیدم بالا به سمت در اتاق دویدم و خودمو تقریباً پرت کردم تو اتاق. نفس نفس می زدم.

-رسیدم تو اتاق.

دوربین دید در شب رو به چشمم زدم. به سمت راست در کنج دیوار نگاه کردم. چراغ قرمز کوچیکی خودنمایی می کرد که برای دوربین اتاق بود. از کنار دیوار به سمتش رفتم.

دستم به به طرف دوربین دراز کردم. دستم به دوربین که رسید سریع عکسی رو که توسط همین دوربین شایان برام گرفته بود و پایه ای داشت که به دیوار می چسبید از تو ساکم درآوردم.

با بیشترین سرعت مقابل دوربین گذاشتم و از پشت عکس پای اشو به دیوار چسبوندم.

-عکسو گذاشتم جلوی دوربین...

-آفرین..حالا باید دنبال گاوصندوق بگردی..

تو اتاق چشم گردوندم.به وسایل اتاق نگاه کردم.اول به سمت تابلو فرش رفتم.پشتشو نگاه کردم.شکافی روی دیوار وجود نداشت.

به سمت میز توالت رفتم.کمی میزو به جلو کشیدم به دیوار نگاه کردم بازم خبری نبود.

میزو برگردوندم سر جاش.

به سمت کمد به راه افتادم نزدیک کمد بودم که احساس کردم صدایی اومد.سرجام ایستادم..فقط صدای زمزمه هایی از پایین می اومد.دوباره قدم برداشتم و دوباره همون صدا...

به زمین نگاه کردم...فکری به همون موقع به سرم زد باعث شد سریع روی زمین بشینم و با دقت به سرامیک ها نگاه کنم.

یکی از دستکشارو در آوردم.با پشت انگشتام روی سرامیک ها ضربه های آرومی زدم.سرامیکی که درست زیر پام بود صدایی متفاوت با بقیه سرامیک ها داشت.

چاقوی ضامن داری که کنار ساق پای چپم گذاشته بودم با بالا بردن قسمتی از شلوارم بیرون آوردم.دستکشمو دوباره دستم کردم.چاقو رو بین شکاف های سرامیک کشیدم.وقتی کمی از زیر سرامیک رد شد چاقو رو مثل اهرم فشار دادم..گوشه ای از سرامیک بالا رفت.سرامیکو برداشتم و زیرشو نگاه کردم.

لبخند روی لبم نشست.

-گاو صندوقو پیدا کردم.

صدای هیجان زده ی شایان تو گوشی پیچید:ایول کارت درسته دختر!!

به قفل گاوصندوق نگاه کردم.الکترونیکی نبود ولی هرزگرد* داشت.سریع دست به کار شدم.گوشی پزشکی رو با دفترچه از توی ساکم بیرون کشیدم.

گوشی رو تو گوشم گذاشتم.دفترچه ی مخصوص رمزگشایی اعداد رو کنار دستم گذاشتم و خودکارو روش قرار دادم.

اول برای پیدا کردن نقاط تماس* گوشی رو روی گاوصندوق نزدیک قفل گذاشتم تا صدای کلیک که موقع پیدا کردن نقاط تماس ایجاد میشه بشنوم.

قفل رو به آرومی به چرخش درآوردم. با شنیدن صدای کلیک دست از کار کشیدم. شماره ها در سمت راست شیار بود. منطقه ی تماس بین 10 تا 20 بود.

مرحله ی اول باز کردن قفل موفق بود. رمز بین یک تا هشت شماره بود و هر کدوم از این شماره یک چرخ دنده داشت. حالا باید چرخ دنده رو تو جعبه دنده تشخیص می دادم. کار مشکلی بود.

قفل رو در جهت خلاف شماره منطقه تماس چرخوندم و با دقت گوش می کردم. وقتی 60 رو رد کردم درایو چرخ دنده صدای کلیک داد. شماره گیری رو همونجا رها کردم. چندبار این کار رو انجام دادم و فقط سه صدای کلیک شنیدم پس سه چرخ دنده داشت. شماره گیری رو رها کردم.

با فهمیدن منطقه تماس و تعداد چرخ دنده ها، قفل رو با چندین بار چرخوندن به راست بازنشانی کردم. عرقی که روی پیشونی و گردنم نشسته بود با مقنعه م پاک کردم. هر چند دقیقه یک بار گوشی رو از روی گوشم برمی داشتم تا ببینم صدایی از بالا میاد یا نه؟! نفس عمیقی کشیدم و دوباره به کارم ادامه دادم..

چرخ دنده ها را روی صفر گذاشتم، هرزگرد را به آرامی به سمت چپ چرخوندم. به کلیک ها که نشان دهنده طرفهای چپ و راست منطقه تماس بود با دقت زیاد گوش دادم. نتیجه رو روی کاغذ دفترچه به صورت شکل ترسیم کردم، این کار رو چندین بار تکرار کردم، تو این زمان چرخ دنده ها را سه شماره در چپ صفر قرار دادم. شکل نهایی نشون دهنده نقاط تماس چپ و راست برای همه ی حالاتی بود که چندین نقطه همگرا شده اند و نشون دهنده ی محدوده هایی که رمز گاوصندوق تو اون محدوده قرار داره..

به سه عددی که روی دفترچه بود نگاه کردم 4-37-61...

می ترسیدم کسی بیاد.. این سه تا عدد شش حالت داشت که باید همه رو امتحان می کردم.

وقتی حالت دوم رو وارد کردم گاو صندوق با صدای تیکی باز شد.

لبخندی زدم.

-بازش کردم.

صدای شادیشون تو گوشم پیچید.

سریع خم شدم و مدارکی که تو گاو صندوق بود برداشتم. چشمامو ریز کردم و با دقت به مدارک نگاه کردم... همونایی بود که می خواستم.

سریع مدارکو تو ساکم گذاشتم.. وسایلمو جمع کردم و با عجله تو ساکم ریختم.

صدایی کفشایی رو شنیدم که لحظه به لحظه نزدیکتر میشد.

ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت..

-شایان یکی داره میاد تو اتاق..

-رامتینه؟!

-نمی دونم

-مواظب باش نبینت!!

سریع کنار در پناه گرفتم که اگه وارد اتاق شد. بتونم با یه ضربه از پا درش بیارم.

صدای قدمهاش لحظه به لحظه نزدیکتر میشد. لعنتی این تو اتاق رامتین چیکار داره؟!

جلویدر صداها متوقف شد. نفسمو حبس کردم. دستگیره پایین کشیده شد و در باز شد. دستامو بالا بردم. هنوز منو ندیده بود. وقتی کامل وارد اتاق شد و درو قفل کرد با تمام توانم کوبیدم پس کله اش..

آخی گفت و روی زانو خم شد. به سمت بالکن رفتم ولی پام به چیزی گیر کرد و محکم خوردم زمین..

ناله مو تو گلوم خفه کردم. تا اومدم از جام بلند شم پام به عقب کشیده شد.

صدای خشن مردی رو شنیدم: تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟!

همونجور که به سمتش کشیده می شدم تقلا کردم تا پامو از دستش بکشم بیرون.. وقتی دیدم زورش زیاده با پای آزادم محکم زدم روی دستش...

صدای نامفهومی ازش در اومد و دستش شل شد. پامو از تو دستش درآوردم و بلند شدم...

با صداش و مشتیی که روی گونه م فرود اومد کمی تعادلم بهم خورد: اینجا چه گ. و. ه. ی میخوردی؟!

یه قدم رفتم عقب: اومدم مهمونی؟! مهمون ناخونده نمی خوایین؟!

ساکت شد... فهمیدم از زن بودنم شوکه شده.. ولی بعد چند ثانیه اومد به سمتم!!

-چرا فقط باید کارت دعوتتو بهت بدم!

با هر قدمش یه قدم به سمت بالکن می رفتم..

با دوربین دیدم که پاشو آورد بالا منم بدون درنگ روی زمین نشستم و با پام ضربه ی محکمی به ساق و پشت زانوش زدم.

محکم زمین خورد و منم با تمام توانم به سمت در بالکن دوییدم.

-وایسا لعنتی!!

درو با یه دست باز کردم و با دست دیگه م اسلحه قلبی رو کشیدم بیرون. صدای قدمهاشو پشت سرم شنیدم. قلابو گیر دادم به لبه حفاظ بالکن و پریدم پایین..

دستمو محکم به طناب گرفتم و وقتی نزدیک زمین رسیدم طنابو رها کردم سریع دکمه رو زدم تا نتونه بیاد دنبالم.

سر و صدای سگ ها بلند شد. اسلحه به دست به سمت نزدیک ترین دیوار دوییدم صدای نامفهومی از اون مرد به گوشم رسید.. اهمیتی ندادم و به دوییدنم ادامه دادم.

وقتی از روی دیوار پریدم پایین به دیوار تکیه زدم. نفسم بالا نمی اومد. از هیجان.. از دوییدن...

با ایستادن آزرا مقابلم خودمو انداختم تو ماشین...

«فرود»

مثل یه دیگ پر از آب جوش می جوشیدم.. از عصبانیت.. از درد.. از خشم...

انگشتامو مشت کردم با همه ی قدرتم روی لبه ی بالکن کوبیدم..خشمم کم نشد هیچ بیشترم شد.دلم می خواست
انقدر به در و دیوارای این خونه مشت و لگد بکوبم تا سقفش رو سر صاحبخونه لعنتیش خراب شه!!

روی اون صاحب خونه و میزبانی که سوراخ بزرگی روی کشتی زندگیم درست کردو غرقش کرد.

همه تلاش هام همه ی زحماتم به باد رفت.در عرض چند دقیقه نابود شد...

هنوز باورم نمی شد مدارکی که اندازه یه سقف و 10-15 تا پله و چند متر راهرو باهام فاصله داشت الان مترها و
کیلومترها ازم دور شده و من حتی نمی دونم کجاست!
حتی نمی دونم اون دختر کی بود...لعنت به اون دختر!!

دستامو محکم لای موهام می کشم..از کشیده شدن موهام توسط انگشتام پوست سرم به سوزش می افته!!
سردرگم روی بالکن دور خودم چرخیدم و دوباره به مسیری که اون دختر ازش فرار کرد خیره شدم شاید همش یه
خواب بد و کابوس باشه...اما نیست..عین واقعیه..

با قدم های بلند برگشتم داخل اتاق...

به دوربین تو اون فضای تاریک خیره شدم.هر جوری تو خونه اومده باشه فیلمش تو یکی از این دوربینا حتما ضبط
شده...به سمت دوربین رفتم.

ولی با دیدن عکس جلوی دوربین آه از نهادم بلند شد.این دختر کی بود؟! چطوری از این دوربین با خبر بوده؟
اگه می دونسته جای دوربین کجاست پس قبلاً تو این اتاق اومده...

مستاصل و کورکورانه توی تاریکی به دنبال جای مدارک که توی گاوصندوق زمینی بود گشتم.به سختی پیداش کردم
و به سمتش رفتم..

با دیدن فضای خالی داخل گاوصندوق زیرنور کم صفحه ی گوشیم نفسمو با حرص بیرون دادم. بدون اینکه به چیزی دست بزنم سریع از اتاق خارج شدم.

در اتاقو که بستم نگاهم روی دستم ثابت شد... جای زخم های کفش اون دختر روش خودنمایی می کنه... انگار دیدنش باعث شد که سوزشش رو حس کنم. اگه یه بار دیگه اون دختر و ببینمش مطمئنم گردنشو می شکنم!!
لبه آستینمو روی دستگیره ی در می کشم تا اثری ازش باقی نمونه.

با شنیدن صدای ضعیف رامتین که صدام می زنه به قدمهام سرعت دادم و از پله ها سرازیر شدم.
دست زخمیم رو داخل جیب شلوارم فرو کردم . با آرامش ظاهری و لبخند تصنعی وارد سالن شدم.

تحمل موندن تو اون جو و محیط رو نداشتم... فقط دلم می خواست دق دلیم رو سر یه نفر خالی کنم اما اینجا.. تو این خونه.. و سر این آدمای نمی شد.
خصوصاً بعد از سرقت اون مدارک که به درد هر کسی نمی خورد بلوایی تو این خونه به پا خواهد شد و من نمی خوام اون موقع تو این خونه باشم.

با قدم های آرام به سمت رامتین که روی مبل لم داده و دو دختری که تقریباً روش ولو شدن رفتیم.
با دیدنم از دور لبخند پهنی زد که جوابشو با همون لبخند مصنوعی گرفت. جلوش که رسیدم دستشو از لای موهای دختری که سمت چپش نشسته بود بیرون آورد و لیوانی که مقابلش روی میز بود برداشت. با همون لبخند مسخره ای گفت:

-به به!! می بینم که رنگ و روت وا شده!!

لبخند کجی می زنم: نه فکر کنم امشب کارم به سرم و بیمارستان بکشه.. احتمالاً مسموم شدم.

لبخندش محو شد.. جدی شد.. روی مبل نیم خیز شد: مطمئنی؟! چرا آخه؟! تو که حالت خوب بود اول مهمونی؟!!

سرمو خاروندیم:آره مطمئنم..نمی دونم..خوب نبودم با قرص خودمو ساخته بودم که مثلاً تو مهمونی دووم بیارم اما مثل اینکه جواب نداد!!

با لیوان توی دستش بازی کرد و تو چشمهام خیره شد:می خوام با هم بریم بیمارستانی..درمونگاهی..شب تو خونه حالت بد بشه کسی نیست کمکت کنه!!

سرمو تکنون دادم و گفتم:نه بابا..یکم استراحت بکنم خوب میشم.

سرشو نامطمئن و با تردید تکنون داد:پس رفتنی هستی؟

کف دستمو پشت گردنم کشیدم:آره بهتره برم خونه یکم استراحت کنم.

از جاش بلند شد میزو دور زد..دستشو گذاشت رو بازوم و کنار هم به سمت در راه افتادیم.

چند ضربه ی آروم به بازوم زد:مواظب خودت باش..من تا دیروقت بیدارم اگه حالت بد شدم خبرم کن.

تو دلم گفتم:معلومه که بیداری..با این همه حور و پری...

در جوابش سری تکنون دادم و دستمو به سمتش دراز کردم.

دستمو محکم تو دستش فشرد.بعد از خداحافظی با سرعت از خونه خارج شدم و به طرف اتوبان حرکت کردم.پام یه لحظه هم از روی پدال گاز کنار نمی رفت..

همه ی ذهنم پر شده بود از اون دختر و اون اتفاقی که شاید وقوعش به پنج دقیقه هم نمی رسید.

بعد از گشت و گذار تو اتوبان های مختلف و ویراژ دادن به سمت خونه راندم.ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدم.

بدون اینکه لباسامو دربیارم خودمو روی تخت پرت کردم.با اینکه یکم از عصبانیت کم شده بود اما بازم می خواستم حرصمو خالی کنم و چه کسی بهتر از دخترای دم دستي منتظر اشاره...

گوشیمو از جیب شلوارم کشیدم بیرون و روی اولین شماره ای که دیدم انگشت زدم...

«فروود»

با احساس تکون چیز نرمی روی شکمم چشمامو باز کردم.

با دیدن دختری که سرش روی شکمم بود اتفاقات دیشب رو بخاطر آوردم.
غلطی زدم و سرشو پرت کردم روی تخت. انقدر خوابش سنگین بود که هیچ واکنشی نشون نداد.

دستمو زیر سرم گذاشتم و کامل به پهلو شدم. با دیدن دختر دیگه ای که کمی اونورتر روی تختم غرق خواب بود پوفی کردم و صورتمو توی بالش فرو کردم و محکم فشار دادم.

همیشه بعد از این کار از خودم متنفر می شدم. از اینکه برام شده عادت...
جمله ی ترک عادت موجب مرض است تو سرم پیچید و پوزخند تلخی به روی لبم نشوند.

سرم تیر می کشید. اهمیتی ندادم. کی سردرد نداشتم. این چند وقت انقدر فشار روم بود که با این سردردا عجین شده بودم.

با نوک انگشتام چشمامو مالوندم و از سرجام بلند شدم.

حس و حال هیچ کاری رو نداشتم..انگار با از دست دادن اون مدارک زندگیم بی معنی و بی هدف شده بود.شصت پام رو بی هدف روی موکت پرز بلند کف اتاقم کشیدم و به ردی که روش بجا مونده بود خیره شدم.

یعنی رامتین تا حالا متوجه نبودن مدارکش شده..!؟

اگه شده بود که الان یا تلفن خونه رو سوزونده بود یا درو از جا کنده بود..پس معلومه دیشب انقدر کله اش داغ بوده و بهش خوش گذشته که هیچی حالیش نشده..بزغاله!!

با چشم دنبال ربدوشامبرم گشتم.از دیدنش که سر و ته روی آباژور کنار تختم افتاده از تعجب ابرو هام بالا رفت.یادم نمی اومد کی و چرا اونجا افتاده...

سرمو تکون دادم و بی خیال پیدا کردن دلیلش شدم.

روبدوشامبر سرخ رنگمو از روی آباژور چنگ زدم و بدون توجه به دو حور و پری روی تختم از اتاق اومدم بیرون.
بندهاشو که بستم سرمو بلند کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم..دوتا عقربه های ساعت که روی 12 ایستاده بود بهم دهن کجی می کرد.چقدر خوابیده بودم!

توجهم به چراغ قرمز چشمک زن تلفن جلب شد.همزمان با زدن دکمه پخش پیام ها روی مبل کنار تلفن ولو شدم.
به پیامی اول اهمیت ندادم .منتظر پیامی از جانب رامتین بودم که به پیام چهارم که رسید گوشام تیز شد..رامتین بود.

از صدایش عصبانیت و کلافگی می بارید:

-سلام فرود..خونه ای؟!بهتر شدی؟!..بعد مکث طولانی..انگار دودل بود حرفشو بزنه یا نه!که ادامه داد:

-اگه بهتر شدی پاشو بیا اینجا بدبخت شدم رفت..

پوفی کرد و بعد دوباره ادامه داد:منتظر تم و بعد صدای بوق اشغال..

نوک بینیمو خاروندم در عجب بودم که بالاخره تو عالم مستی یه چیزی حالیش شده.

پس دیشب عیشش طیش شده!!

یه بوق کوتاه و دوباره صدای رامتین:فرود!!مُردی؟!پاشو بیا اینجا!! تق صدای کوبیده شدن گوشی.

ناخودآگاه ابرو هامو بهم کشیدم.انگار نوکر باباشم.روانی!!

یادم اومد که پلیسم نمی تونه خبر کنه!!مطمئنم الان مثل اسفند رو آتیشه!!

من حال نداشتم تا دستشویی برم اونوقت این می خواست برم خونس!

با شنیدن صبح بخیر گفتنی به چهارچوب در اتاقم نگاه کردم..

هر چی به مغزم فشار آوردم تا اسمش یادم بیاد به نتیجه ای نرسیدم. ابرو هام تو هم بود و تو فکر بودم که دیدم خرامان به سمتم میاد.

از روی مبل بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم:

-بساطتون جمع کنید برید وقتی از حموم اومدم بیرون نبینمتون!!

می تونستم قیافه ی وارفته ش با اون چشمای سبز خمار از حدقه در اومدش رو تصور کنم!!
قبل از اینکه برم حموم با گوشیم اس ام اسی برای رامتین فرستادم که تا یه ساعت دیگه اونجام.

=====

دقیقا یک ساعت بعد دم در خونش بودم. جلوی در ایستادم و زنگو زدم.
در باز شد و وارد شدم. همه چی عادی بود انگار نه انگار از خونه دزدی شده.

وارد خونه که شدم بلافاصله به سمت جایی که می دونستم همیشه اونجا پلاسه رفتم.
حدسم درست بود. روی مبل دو نفره ای نشسته بود و دستاش از دو طرف باز بود. سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و
چشماش بسته بود.

-سلام

با شنیدن صدام سریع چشماشو باز کرد.. اول متعجب شد و بعد با عصبانیت گفت:

-علیک سلام.. دستی به چوئش کشید و ادامه داد: معلوم هست دیشب تا حالا کجایی؟!

لبخند کجی زدم: تو سرزمین خواب ها بودم با اجازتون!!

متوجه کنایه ی حرفم شد و هیچ حرفی در جوابم نزد.

روی مبل تکی کنارش نشستم: حالا چی شده؟!

کلافه با انگشتاش بازی کرد:دیشب وقتی تو رفتی رفتم تو اتاق دیدم عکس جلوی دوربین تو اتاقه..بلافاصله رفتم سراغ گاوصندوقم دیدم خالیه!!

خودمو بهت زده نشون دادم که با صدای ناله مانندی گفت:بدبخت شدم فرود..بدبخت شدم..اون مدارک نباید دست کسی می افتاد!

-مدارک؟!من فکر کردم پول و طلا جواهر از گاوصندوقت دزدیدن!!

سرشو بین دستاش گرفت و نالید:ای کاش پول می بردن..ای کاش طلا می بردن ولی اون مدارکو نمی بردن!!

-خوب به پلیس چرا نگفتی؟!!

سرشو تند آورد بالا و تیز نگاهم کرد:اگه به پلیس بگم که اولین نفر خودمو می ندازن هلفدونی!!

خودمو کنجکاو نشون دادم.روی مبل جلو رفتم:چطور؟!امگه اون مدارک چیه؟!!

خوب می دونستم مدارکی که اینطور براش جolz ولز می کنه چیه!مدارکی که یک ساله دنبالشم اما حالا هیچ ردی برای پیدا کردنش ندارم..

مستاصل بهم نگاه کرد:هیچی ازم در مورد اینکه اون مدارک چی هستن نپرس!فقط اینو بهت می گم که اگه نتونم پیدااشون بکنم فاتحه م خونده ست!!

دستامو روی دسته ی مبل گذاشتم با انگشتم روش ضرب گرفتم:ولی من هر کار بخوام می تونم انجام بدم..اگه بخوام اون مدارکو بدست بیارم مطمئن باش بدست میارم.

سرشو بلند کرد با لبخند کمرنگ و امیدوارنه گفت:واقعا می تونی؟!آخه تو که خیلی وقته ...

حرفشو قطع کردم:نترس من گرگ بارون دیده ام..فقط باید هر چی ازت می خوام درست انجام بدی و بی چون و چرا انجام بدی.چون اینطور که معلومه دزده حرفه ای بوده!!

-باشه باشه هر کاری بگی انجام میدم فقط اون مدارکو بهم برگردون.

سری تکون دادم:پس از همین الان شروع می کنیم.

کف دستامو بهم مالیدم:اول باید فیلمای ضبط شده دوربین هارو ببینم..همشو!!

کف دستشو رو چونس کشید و متفکر پرسید:

-از چند روز قبل؟!

کمی فکر کردم و گفتم: دو روز قبل و روز مهمونی!!

سرشو تگون داد و از روی مبل بلند شد.

تکیه دادم و با خیال راحت به در و دیوار نگاه کردم... مطمئن باش بالاخره پیدات می کنم گربه ی وحشی!!

«آدیشه»

دیشب که مدارک رو برداشتم تا صبح روی اون مدارک کار می کردیم. دقیقا همون مدارکی بود که می خواستم.

باورم نمی شد به همین راحتی این مدارک تو چنگم باشه...

همینطور که هنوز نتونستم حضور بی موقع اون خرمگس رو باور کنم.

اگه به رامتین بگه دزد زن بوده امکان اینکه شکش به من بره هست.

باید قبل از اینکه رامتین بهم شک کنه ضربه آخر رو بهش بزنم..

با اینکه نقشه بی نقصی برای برداشتن مدارک کشیده بودیم اما احتمال اینکه یه نفر بجز رامتین بیاد تو اتاق رو نداده بودیم.

از اینکه در جواب اون مرد حرف زده بودم به شدت پشیمون بودم.. اگه حرف نمی زدم محال ممکن بود بفهمه زنم!!

هیچی از اون مرد نمی دونم و نمی تونم از دور خارجش کنم...ولی اون..

کلافه کاغذهای روی میز رو جابه جا کردم.هیچ راهی برای فهمیدن هویت اون مرد به ذهنم نمی رسید...

با صدای در از فکر بیرون اومدم..

-بیا تو!

شایان وارد اتاق شد.

نگاه کلی به اتاق کرد...سوتی زد و گفت:بعد اینهمه سال اصلا تغییر نکرده..خسته نشدی از این یکنواختی؟!

با اخم بهش نگاه کردم.با اینکه دلیل دست نخورده بودن تک تک وسایل این خونه رو می دونست بازم این سوال احمقانه رو به زبون آورده بود.

با دیدن چهره ی عصبانی و ابروهای درهم گره خوردم..ابروهاشو بالا برد.دستاشو بالا آورد و گفت:خیل خب تسلیم..اونجوری نگاه نکن آدم زهره اش می ترکه!!

چشم ازش گرفتم و به کاغذ های پخش شده رو میز نگاه کردم!!اصلا نمی دونستم برای چی این برگه ها رو جا به جا می کنم.فقط می خواستم کاری انجام بدم تا حواسمو از اتفاقات دیشب پرت کنه.

-تولبی؟!

با سوالش سرمو بالا می گیرم.از اینکه اون مرد بی خود و بی جهت انقدر ذهنمو به خودش مشغول کرده که توانایی تمرکز رو کارام رو ندارم کلافه ام.

دستم رو میز کشیدم و گفتم:

-نمی دونم.

-نکنه فکرت مشغول اون مردست که دیشب اومد تو اتاق؟!

-آره..می ترسم برامون دردسر درست کنه..ما هیچی ازش نمی دونیم.

بی خیال شونه ای بالا انداخت:بابا اون اصلا چیکاره ست جز یکی از رفقای عیاش رامتین!چیکار می خواد بکنه؟!اصلا شاید دزدی رو بندازن گردن خودش!

با جمله آخرش تو فکر رفتم:احتمالش بود..ولی نمی تونستم وجودش رو کلا نادیده بگیرم.

همیشه آدم از جایی ضربه می خوره که انتظارشو نداره!!

-ولی من نمی تونم نادیده بگیرمش شایان باید هر جور شده پیداش کنیم و تحت نظر بگیریمش..من این همه سال زحمت نکشیدم که کسی که هیچی از قضیه نمی دونه همه زحماتمو به گند بکشه!!

به سقف نگاه کرد:اونوقت چطور پیداش کنیم؟!اما حتی اسم ..اصلا اسم هیچی قیافشم ندیدیم!!

حق با شایان بود:اما مطمئنا از دوستای نزدیکه رامتینه که بدون اینکه کسی بهش گیر بده و از نبودش تو اون مهمونی تعجب کنه رفته تو اتاق رامتین غیر از اینه؟!

نگاهشو از سقف به سمت من سوق داد: خوب؟! تو مگه نمی دونی رامتین چقدر دوست و رفیق داره از کجا بگردیم
بینشون پیدا کنیم؟!

جوابی برای سوالش نداشتم چون خودمم جوابشو نمی دونستم...

از دیشب یک ساعت نخوابیده بودم واقعا مغزم کار نمی کرد.

کش و قوسی به بدنم دادم: شایان من میرم بخوابم آرمان که اومد بهش بگو کارم با فرزین تمومه می تونه ردش کنه
بره.. بهش بگو دهنشم ببنده خودش می دونه باید چیکار کنه!!

به تکون دادن سرش اکتفا کرد و از اتاق بیرون رفت.

«فروود»

پاشنه ی پامو روی میز روبه روی مبل راحتی جابه جا کردم. لپ تاپ رو پام تکون خورد و اون قسمت از فیلم دوربین رو
مجبوری دوباره به عقب زدم. کلافه گاز محکمی از سیب تو دستم زدم و حرصمو سر سیب خالی کردم.

واقعا کار مزخرف و وقت گیری بود. بشینی فیلمی که نه هیجان داره نه چیزی که توجهتو جلب کنه ببینی!!

بازم خوبه تو این مهمونی چهارتا عشقولانه دیدم دلم باز شد.

با تعجب به قدم های بلند و پر سرعت رامتین به سمت در ورودی سالن خیره شدم...

از دیدرس دوربین خارج شد ولی...

ولی بعد از چند دقیقه همراه با دختری وارد سالن شد.

سیبو پرت کردم رو مبل و سیخ سر جام نشستم. با دقت زل زدم به صفحه لپ تاپ...
 تا حالا این دختر و هیچ جایی با رامتین ندیده بودم... یعنی دوست دختر جدیدش...
 فیلم رو نگه داشتم... روی دختر زوم کردم... اول از چهره اش شروع کردم...
 چشمای سبز... موهای بلوند... چهره ی جذاب و لوند... دقیقا مطابق سلیقه ی رامتین!!!
 و درست ظاهری که خودم متنفر بودم.

دوباره فیلم رو پلی کردم... رفتار و حرکاتشون رو با دقت بررسی می کردم.
 خصوصا اون دختر... معلوم بود از این دخترای تازه به دوران رسیده ی آویزون نیست..
 چند دقیقه کنار جمع رفیقای رامتین ایستادن و بعد به سمت پیست رقص رفتن..
 ولی وسط راه تغییر مسیر دادن و به سمت بار گوشه سالن رفتن..
 پوفی کردم.. لعنتی!!

دوربین به بار دید نداشت. دو سه دقیقه گذشت ولی خبری ازشون نشد...
 کلافه فیلم رو جلو زدم... ولی هر چی زدم خبری ازشون نبود. ابرو هام بالا پرید..
 یعنی از گرد راه نرسیده کارشون به اتاق خواب رسید؟!.. ایول سرعت عمل!!

سی دی رو از لپ تاپ درآوردم و سی دی که مربوط به دوربین اتاق رامتین بود و تاریخ شب مهمونی روش زده شده
 بود داخل سی دی رام گذاشتم.
 با انگشت کنار کی بورد ضرب گرفتم تا فیلمو پخش کنه.

بعد از معطلی یه دقیقه ای فیلم پخش شد. با موس روی چند دقیقه بعد از رفتنشون به سمت بار کلیک کردم. خبری نبود. یکم جلو زدم.. بازم هیچی... عصبانی زدم روی وسط فیلم. در کمال ناباوری دیدم که تو اتاق رامتین اومدن...

با کنجکاوی فیلم رو عقب بردم... دقیقا از زمانی که وارد شدن فیلم رو پلی کردم. چهار چشمی به فیلم خیره شده بودم..

دختره با ذوق رفت وسط اتاق دستشو گذاشت روی گل سینه اش با لبخند حرفی به رامتین زد که طبق معمول نیشش تا پشت گوشش باز شد.

دور تا دور اتاقو گشت و به همه چی نگاه کرد آخر سرم رفت سمت در شیشه ای بالکن و بعد پرده رو کشید.

حرکت مشکوکی ازش ندیدم.. ولی نمی دونم چرا نمی تونستم بی خیالش بشم... مطمئنم این دختر با دخترای اطراف رامتین فرق داره.. ولی چه فرقی؟!.. نمی دونم!!

بعد گفت گویی کوتاهی روی مبل وسط اتاق نشست و رامتین هم کنارش...

انتظار داشتم به رامتین نگاه کنه اما نگاهش به جای دیگه ای بود... چند ثانیه ای خیره شد به همون نقطه ی نامعلوم و بعد سیاهی..

همون موقعی بود که برق رفت که رامتین گفت همزمان صدای شکستن شیشه اومده...

به کجا داشت نگاه می کرد؟!... دوباره فیلمو عقب زدم و از اونجایی که نشست رو مبل نگاه کردم...

نفسمو بیرون دادم.. با نگاه کردن به فیلم هیچی عاید نمیشه... باید برم خونه رامتین...!!

لپ تاپو بستم و گذاشتم روی میز...

اس ام اس دادم به رامتین که دارم میام خونش... چند دقیقه بعد جواب داد خونه نیستم... بادم خالی شد!! دوباره گوشیم ویبره رفت... یه اس ام اس دیگه اومد. رامتین بود... نوشته بود:

-به نگهبان می سپرم رسیدی خونه درو برات باز کنه...چیزی دستگیرت شد خبرم کن.

از روی مبل بلند شدم.سریع آماده شدم.لپ تاپمو تو کیفش گذاشتم و از خونه زدم بیرون.

نبودن رامتین یه جورایی به نفعم بود.چون نمی خواستم فعلا حرفی بهش بزنم و بگم سرنخ یا مدرکی بدست آوردم.

بعد از یه ساعت رسیدم دم خونش...زنگ درو زدم...

صدای کلفتی از آیفون گفت:بفرمایید؟!

-سرمد هستم..فرود سرمد!!

چند لحظه مکث و بعد:

-بفرمایید داخل

در با صدای تیک باز شد.درو باز کردم و با قدم های بلند خودمو به خونه رسوندم.

امیدوار بودم که این دختر همون کسی باشه که دنبالش می کردم.

وقتیوارد شدم همون نگهبان همیشگی اخمو و ترسناک خونه کنار در ایستاده بود.

بدون توجه بهش با سرعت مسیر در تا اتاق رامیتن رو طی کردم.

وقتی وارد اتاق شدم نفسم تند می زد.یکی نیست بهم بگه مگه سگ دنبالت کرده که اینجوری میایی بالا؟!!

خیره به مبل به سمتش رفتم. اول کیفمو روی میز گذاشتم و بعد خودم دقیقا همونجایی که اون دختر نشسته بود.

لپ تاپ باز کردم... فیلم رو پلی کردم و آوردم روی همون قسمت که دختره اینجا نشسته بود. توی فیلم مسیر نگاهشو دنبال کردم...

سرمو از لپ تاپ بلند کردم و مسیر نگاه دختر رو تکرار کردم...

نگاهم روی ساعت دیواری اتاق از حرکت ایستاد... ابرو هام کمی بالا رفت...

ساعت؟!

برای چی به ساعت خیره شده؟!.. یعنی منتظر اتفاق یا شخصی بوده؟!..

به پشتی مبل تکیه دادم... دستمو روی چونم کشیدم... حالا چه گیری داده بودم به این دختره!! خودمم دلیشو نمی دونستم.

دختری که مدت کوتاهی با رامتین آشناست... بعد رامتین انقدر راحت میارنش تو اتاق خودش؟!

رامتین هر چقدر هم دنبال عشق و حال باشه دیگه با این سرعت پای دخترا رو به اتاقش باز نمی کنه.. پس چه سِرِیّه که این دختر تونسته کاری کنه رامتین اتاقشو نشونش بده؟!

یه چیزی این وسط جور در نمی اومد... این دختره یه دُفه از کجا پیدااش شد؟!

رامتین همیشه درباره دوست دختراش با من حرف می زد ولی اینبار نه!!

حتی یه هفته قبل مهمونی از اینکه دوس دختری که تو مهمونی پارتنرش باشه می نالید... پس هر اتفاقی افتاده تو این یه هفته افتاده...

باید در مورد این دختر بیشتر بدونم.. بدون اینکه رامتین بفهمه...

«آدیشه»

دار تو پرتاب کردم طرف سیبل...درست بین دو ابروی رامتین فرود اومد.

پوزخندی رو لبم نقش بست. حالا وقتش بود. باید می آوردمش اینجا.. تو این خونه...

دستمو به سمت گوشی تلفنم بردم که همون موقع لرزید و زنگ خورد...

به صفحه اش نگاه کردم.. خودش بود. گوشی رو بعد از چند ثانیه به آرومی برداشتم. تماسو برقرار کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-بله؟!-

-سلام آدیشه.رامتینم.

به صدام چاشنی ذوق اضافه کردم:سلام عزیزم.خوبی؟!چه خبر!؟

می تونستم نیششو که تا پشت کلش باز شده رو از پشت تلفن رو تصور کنم.

-ممنون عزیزم.راستش نه زیاد خوب نیستم.

با نگرانی ساختگی گفتم: چرا؟! مریض شدی؟!

صداش گرفته شد... خوب می دونستم دلیلش چیه... اون الان رو لب تیغ بود. کافی بود پاش بلغزه اونوقت کارش تموم بود.

- نه خودم خوبم. می تونم ببینمت از پشت تلفن همیشه توضیح داد!

- آره آره.. کجا پیام؟!

- امروز بیا خونه!

- الان خونه ای؟!

- نه بیرونم ولی تا یه ساعت دیگه می رسم خونه.

- باشه تا یکی دو ساعت دیگه اونجام.

- پس تا بعد

- تا بعد

قطع کردم و گوشی رو روی میز سُر دادم. به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت یک بعد از ظهر بود.

بدون اتلاف وقت سمت اتاقم رفتم.

=====

راس ساعت دو جلوی در خونه اش تو ماشینم بودم. عینک آفتابیمو از روی چشمم برداشتم و به خودم تو آینه خیره شدم.

جای زخمی که از مشت اون مرد روی صورتم کمی خودنمایی می کرد با اینکه با کرم پودر پوشونده بودمش ولی ورم و کبودیش به چشم می اومد.

از ماشین پیاده شدم. دزدگیر رو زدم.

از عرض خیابون رد شدم. جلوی در ایستادم.

زنگو فشار دادم. بعد از چند ثانیه در باز شد.

درو هل دادم و وارد محوطه شدم. با هر قدمی که برمی داشتم صدای سگ ها بلندتر میشد و صدای پرنده های روی درختان رو در خودش حل می کرد.

در ورودی خونه هم باز بود. آروم درو هل دادم و وارد خونه شدم. بوی تند سیگار اولین چیزی بود که مشامم رو آزرده و باعث شد چهره ام درهم بره...

با چهره ای اخمو وارد سالن شدم.. با چشم دنبال رامیتن می گشتم. معلوم نیست چقدر حالش خرابه که حتی برای استقبال هم نیومده.

با صدای گفت و گوی آرومی که شنیدم. از نظر گذروندن خونه رو کنار گذاشتم.

به صدا گوش دادم. واضح نبود. راه افتادم.. هر چی به سمت سالن انتهایی خونه می رفتم صداها واضح تر شد تا جایی که تونستم صدای رامیتن رو تشخیص بدم.

یعنی مهمون داره؟!...در که نیمه باز بود کامل باز کردم و وارد قسمتی شدم که تا به حال واردش نشده بودم. از مبل های راحتی و وسایل ساده اما گرون قیمتی که تو سالن بود معلوم بود حال خونه ست.

با گذشتن از کنار ستون تونستم رامتین رو ببینم روی مبل نشسته بود. به دستش روی دسته مبل بود و کف دستش روی پیشونیش آروم حرکت می کرد.

درست رو به روش مردی نشسته بود که پشتش به من بود. فکر نمی کردم وقتی منو دعوت کرده کس دیگه ای هم دعوت کرده باشه.

سلام بلندی گفتم. رامتین سرشو از دستش فاصله داد و بهم خیره شد و اون مرد بدون اینکه حرکتی بکنه همونجور نشسته بود.

رفتار بی توجهش تعجبم رو بیشتر برانگیخت.. حس کردم شاید خواب باشه اما با نزدیکتر شدن به رامتین دیدم که دستش حرکت کردم.

رامتین با دست زد روی مبلی که روش نشسته بود. با لبخند به سمتش رفتم و کنارش روی مبل جا گرفتم.

نفسمو دادم بیرون: تو که منو نصفه جون کردی این چه قیافه ایه؟! چی شده؟!!

لبخند کج و کوله ای زد.. کمی سرجاش جابه جا شد: دزد به خونم زده!!

چشمامو گرد کردم و با بهت برگشتم سمتش.. با صدای جیغ ماندی گفتم: چی؟! دزد؟!!!

سرشو تکون داد: آره...

دستم رو بازوش گذاشتم: چیزیم بردن؟!!!

نگاهشو از زمین گرفت و بهم خیره شد. چند بار دهنشو باز کرد تا حرف بزنه اما حرفشو خورد...

نگاهی به رو به روش کرد و گفت: آ...

اما حرفش با صدای بم و خشداری بریده شد: اگه چیزی نبرده بود این قیافش مثل شکست خورده ها میشد؟!!!

ابروهام کمی بالا رفت. همزمان با رامتین به جایی که اون مرد نشسته بود نگاه کردیم.

اولین چیزی که به چشمم اومد پوز خندی بود که رو لبش بود و بعد چشمای درشتی که موشکافانه چهره ام رو می کاوید.

مثل خودش نیشخندی زد. بدون اینکه به رامتین نگاه کنم بهش گفتم: فکر کردم داری با ماکت صحبت می کنی!!

با اتمام جمله ام یکی از ابروهاش کمی بالا رفت:عجب دختر فرهیخته ای رو برای دوستی برگزیدی رامتین خان!!هنوز نمی تونه آدمو از ماکت تشخیص بده...واقعا جای تحسین داره!!

صداش برام آشنا بود...ولی هر چی فکر کردم کجا شنیدم یادم نیومد.خیره شدم تو چشماش و با آرامش گفتم:در فرهیخته بودن من شکی نیست ولی شما بهتره یه کلاس تقویت برخورد اجتماعی بری...

-اوه نگو که به شخصیت محترمتون برخورد که بنده موقع نزول اجلالتون قیام نکردم!!

-بهم برنخورد ولی شما شخصیت خودتونو زیر سوال بردین!!

صدای کلافه ی رامتین بحتمون رو نصفه کاره گذاشت:بسه دیگه!!افرود تمومش کن!!

اون مردی که فهمیدم اسمش فروده نگاه غضبناکی به رامتین کرد و دوباره به من نگاه کرد.

چشم ازش گرفتم که دیدم رامتین با کنجکاوی و اخم به صورتم نگاه می کنه!

-چیه؟!چرا اینجوری نگاه می کنی؟!!

نگاهشو رو صورتم چرخوند و روی گونه ام ثابت موند:گونه ات چرا کبود شده؟!!

زیرچشمی نگاه اون مرد کردم که اونم مثل رامتین به گونه ام خیره شده بود...
انگشتمو روی زخمم کشیدم و با یادآوری اون مردک مزاحم اخمام تو هم رفت...

-هیچی تو پله ها خوردم زمین!!

صدای خنده ای که اون مرد از خود راضی که تا پشت لبش اومد و تبدیل به لبخند شد با نگاه برنده ای که بهش انداختم محو شد.

از اینکه کسی مورد تمسخر و استهزاء قرارم بده بیزار بودم و نمی توانستم در برابرش ساکت بشینم...

چشمامو بستم و محکم روی هم فشار دادم تا از هجوم خاطرات تلخ و شیرین گذشته ام جلو گیری کنم.

رامتین با اخمای درهم گفت:بیشتر مواظب خودت باش اگه گیجگاهت می خورد به لبه پله...

حرفشو ادامه نداد و دستشو محکم پشت گردنش کشید..

دوباره صدای خشدارش روی اعصابم خش انداخت:تو از کی تا حالا نگران اینجور دخترا میشی!؟

رامتین با عصبانیت و فکی منقبض بهش خیره شد و تهدیدوار گفت:فروود!!!

من دنبال حرف رامتین رو گرفتم:منظورت از اینجور دخترا چیه!؟

نگاهشو خیلی ریلکس از رامتین به سمت من سوق داد..

دربای چشمش آروم بود... با لحن تمسخر آمیزی گفت: یعنی کی خوی بگی نمی دونی؟!

اخم کردم: چیه باید بدونم؟!

گوشه لبش کمی به سمت بالا رفت و دستشو زیر چویش کشید: «!!! تو نمی دونی شغل چیه؟!

اول منظورشو نفهمیدم.. اما وقتی منظورشو گرفتم.. حس کردم رو سرم آبجوش ریختن...

با عصبانیت از جام بلند شدم و به سمتش رفتم..

«آدیشه»

به سمتش خیز برداشتم که نگاهم به سمت میز بینمون افتاد. نگاهی بهش کردم.. دستاش روی میز بود و آماده... آماده برای چی نمی دونم!

بند کیفمو تو دستم فشار دادم و با تمام توانم لگد محکمی به میز زدم. میز با شتاب زیاد روی سرامیک سر خورد و در کسری از ثانیه به جفت ساق پاهاش اصابت کرد.

رامتین وحشت زده نگاهش بین من و اون مرد می چرخید. مردی که حالا با چشمانی خشمگین و صورتی که از شدت درد قرمز شده بود بهم خیره شده بود. دستاش روی ساق پاش بود و انقدر فشار می داد که سر انگشتاش سفید شده بود.

دیدن قیافه اش آبی بود روی آتیشی که با حرفش بهم زد.

با آرامش بهش خیره شدم: اینو زدم تا دفعه دیگه که خواستی اون دهن گشاد تو باز کنی قبلش به حرفی که می خوی بزنی فکر کنی.

لباشو روی هم فشار داد. می دونستم از عصبانیت در مرز انفجاره.. برگشتم سمت رامتین که هنوز تو شوک اتفاقات افتاده بود. با کیفم ضربه ای بهش زدم و از بین دندونام تهدید آمیز غریدم:

-تو هم بار آخرت باشه وقتی منو دعوت می کنی سر خر هم واسه ی من میاری.

با چشمای گرد شده بهم خیره شده بود و حرفی نمی زد.

صدامو بلند کردم و گفتم: فهمیدی؟!

تکون محسوسی خورد. تو چشماش خیره شدم. مردمکش گشادتر از همیشه شده بود و این نشون می داد حسابی ترسیده.

لباش چندبار لرزید و بعد با لکنت گفت: آ..آره!

بند کیفمو رو دوشم انداختم و بدون توجه به اون مردک اعصاب خورد کن به سمت در رفتم. صدای رامتین رو که اسممو صدا می زد می شنیدم ولی بی توجه بهش به راهم ادامه دادم.

در ماشینو باز کردم و خودمو روی صندلی ماشین انداختم. تنها چیزی که ذهنمو درگیر کرده بود صدای اون مرد بود. صداش برام خیلی آشنا بود ولی هرچی فکر کردم کجا شنیدم به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

ماشینو روشن کردم . به سمت خونه حرکت کردم. مطمئن بود دیر یا زود سر و کله ی رامتین برای عذرخواهی و منت کشی تو خونه ام پیدا میشه... و من به راحتی قسمت آخر نقشه مو اجرا می کنم.

«فروود»

احساس می کردم روی ساق پام تیغه ی گیوتین گذاشتن. انقدر درد داشتم که به نفس زدن افتادم. حتی نتونستم جواب اون دختره ی وحشی رو بدم.

از اینکه با هل دادن میز به سمتم اینجوری غافلگیر و تار و مار شده بودم خیلی عصبانی بودم. هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه دختر بتونه همچین کاری باهام بکنه.. البته قبل اون شب کذایی توی اتاق رامتین.

به جای خالی هر دوشون خیره شدم. درد پام قدرت فکر کردنو ازم گرفته بود. اما..

اما همه ی بلاهایی که سرم اومد می ارزید به رسیدن به جواب سوالی که از اون شب ذهنمو به خودش مشغول کرده بود!!

با شنیدن صدای پا که هر لحظه نزدیکتر می شد سرمو به سمت در سالن چرخوندم. رامتین بود.

با چهره ای شکست خورده و درهم و در حالیکه دستاش تو جیب شلوارش بود وارد سالن شد.

با صدایی که از درد کمی گرفته شده بود پرسیدم: چی شد؟!

نگاهشو از زمین گرفت و بهم خیره شد. با ناراحتی خودشو روی مبل ولو کرد و گفت: می خواستی چی بشه؟! گذاشت رفت...

بعد سرشو روی پشتی مبل گذاشت.

دستامو از روی ساق پاهام برداشتم و میزو به جلو هل دادم.

بدون اینکه به رامتین نگاه کنم پرسیدم: اون دختر برای چی انقدر برات مهمه؟!

صدای نفس های عمیقو بلندش رو می شنیدم. نفسشو آه مانند بیرون داد و گفت: برای اینکه اون با همه ی دخترایی که تا حالا باهاشون بودم فرق می کنه.

پوز خندی روی لبم نشست. این جمله رو تا حالا از هزار نفر شنیده بودم و به نظرم احمقانه ترین جمله دنیاست!

به مبل تکیه دادم و با همون پوز خند و با تمسخر گفتم: اونوقت می تونم بیرسم چرا؟!!

بعد از کمی سکوت جواب داد: چون دست نیافتینه!!

با یادآوری حضورشون توی اتاق خواب رامتین به سختی خنده امو کنترل کردم.. نمردیم و معنی دست نیافتنی رو هم فهمیدیم.

با صدایی که سعی می کردم کمترین اثر خنده توش باشه پرسیدم: آهان! اونوقت کی با هم آشنا شدین؟!!

سرشو از روی پشته مبل بلند کرد و با چشمای نیمه باز بهم خیره شد: یه هفته قبل مهمونی که جنابعالی تشریف نیاوردین!

سرمو انداختم پایین تا خنده امو نبینه. حدسم درست بود آشناییشون تو همین یه هفته بوده.. درد پام کمتر شده بود. به سختی از روی مبل بلند شدم. با چشماش حرکاتمو دنبال می کرد.

خمیازه ای کشید و گفت: کجا؟! بودی حالا!

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و گفتم: نه! بهتره برم. پام درد می کنه. کاری داشتی یا اتفاقی افتاد حتماً بهم خبر بده.

دستاشو روی صورتش کشید و باشه ی زیرلبی گفت. لنگ لنگون به سمت در رفتیم. با هر قدمی که برمی داشتیم پام تیر می کشید و با هر تیر کشیدن یه فحش پدر مادر دار نصیب اون دختر می کردم.

بالاخره نوبت منم می رسه...

اونوقت بلایی سرت میارم که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی!!

«آدیشه»

توی اتوبان تو خط سرعت از پژوی نقره ای رنگی که مثل لاک پشت جلوم حرکت می کرد سبقت گرفتم.

لعنتی هنوز دنبالم بود. نمی دونستم از طرف کی داره تعقیبم می کنه. از وقتی وارد اتوبان شدم با فاصله ازم داره حرکت می کنه.

توی خط سرعت بودم که چشمم به خروجی که کمتر از یک کیلومتر باهام فاصله داشت افتاد. به لاین های کنارم نگاه کردم... تو همه اشون ماشین در حال حرکت با سرعت زیاد بود. چاره ی دیگه نداشتم.

فرمونو به راست پیچوندم و بی توجه به بوق ممتد ماشینا و جیغ لاستیکاشون با سرعت وارد بریدگی شدم. از آینه ی ماشین پشت سرمو نگاه کردم. هیچ ماشینی پشت سرم نبود.. نفسمو با آسودگی بیرون دادم.

به محض اینکه ماشینو تو پارکینگ خونه پارک کردم گوشیمو از تو کیفم در آوردم و شماره ی شایانو گرفتم.

بعد از چندتا بوق آزاد صداش تو گوشم پیچید:

-سلام. اتفاقی افتاده؟! -

-آره. تا یه ساعت دیگه اینجا باش!

-باشه باشه!

بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم و با قدمای بلند به سمت خونه رفتم.

تو اتاق کار مخصوص شایان روی صندلی نشسته بودم که تقه ای به در خورد و شایان وارد اتاق شد. پرونده ی آبی رنگی زیر بغلش بود و سینی چای در دست به سمت میز اومد. دستامو از روی میز برداشتم. سینی رو روی میز گذاشت و به آرومی به سمتم هل داد. لیوان چای رو از داخل سینی برداشتم و به بخاری که ازش بلند می شد خیره شدم:

–خوب نتیجه؟!–

عینکشو از روی یقه ی لباسش برداشت و به چشمش زد. پرونده ی آبی رنگو مقابلش باز کرد و گفت:هیچی به هیچی!

با خشونت گفتم:یعنی چی هیچی؟!–

دستاشو برد بالا و گفت:جوش نیار بابا!پلاک ماشین دزدی بوده.اون پلاک متعلق به بی ام و بوده که صاحبش یه ساله خارج از کشوره نه ماله اون مزدایی که تعقیبت می کرده!

کف دستامو محکم روی میز کوبیدم:آه لعنتی!

با عصبانیت ادامه دادم:اون مردی که اون شب تو اتاق رامتین بود چیزی ازش دستگیرتون شد؟!–

انگشتاشو دور لیوان چای مقابلش حلقه کرد و گفت: نه هنوز! ما به جز مکالمه ی ضبط شده ی اون شب هیچی ازش نداریم.

سرمو با کلافگی به طرفین تکون دادم و به شایان که عمیقاً تو فکر بود خیره شدم.

حق با اون بود جز اون مکالمه ی کوتاه هیچی ازش نداشتیم. مکالمه!... صدا!..

با جرقه ای که تو ذهنم زده شد از روی صندلی بلند شدم و محکم دستامو روی میز کوبیدم: فهمیدم!!!

با اینکارم شایان وحشت زده از جاش پرید.. لیوان تو دستش کج شد و چایی داغ روی دستش ریخت.

در حالیکه از سوزش دستش چهره اش تو هم جمع شده بود نالید: چی رو فهمیدی؟!

-امروز وقتی من رفتم خونه ی رامتین توی سالن خونه اش شما صدای مکالمه ی ما رو ضبط کردین؟!

دستشو با دست راستش مالید و گفت: آره چطور مگه؟!

بدون اینکه پاسخی به سوالش بدم به سمت میز کامپیوتر رفتم و گفتم: بگو بچه ها مکالمه ی ضبط شده امروزو با اون شبی که تو اتاق رامتین بودم بفرستن!

-برای چی؟!

با تحکم گفتم:

-کاری که گفتمو انجام بده!

سرشو به سمت سقف اتاق گرفت و پوفی گفت. گوشیشو از جیبش بیرون کشید و بعد از کار کردن باهاش دم گوشش گرفت.

-الو سلام پیمان.بین مکالمه ی امروزو تو خونه رامتین وقتی آدیشه اونجا بود با مکالمه اون شب تو اتاق رامتینو برام بفرست.

...-

-باشه منتظرم.

گوشی قطع کرد و انداخت رو میز.

بههم نگاه کرد:تا چند دقیقه دیگه برامون می فرسته.

نگاهم به دستش که قرمز شده بود افتاد.

-جعبه کمک های اولیه تو آشپزخونه هست.خودت که می دونی کجاست.

سرشو تکون داد همزمان از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت.با چشم دنبالش می کردم که صدای دو بوق کوتاه که از کامپیوتر بلند شد.

چشم از شایان گرفتم و رفتم سراغ کامپیوتر...

"-تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟

- اینجا چه گ.و.ه.ی میخوردی؟!

-اومدم مهمونی؟!مهمون ناخونده نمی خوایین؟!

-چرا فقط باید کارت دعوتتو بهت بدم!"

"-اگه چیزی نبرده بود این قیافش مثل شکست خورده ها میشد!!"

-فکر کردم داری با ماکت صحبت می کنی!!

-عجب دختر فرهیخته ای رو برای دوستی برگزیدی رامتین خان!!هنوز نمی تونه آدمو از ماکت تشخیص بده...واقعا جای تحسین داره!!

"...."

-این دوتا صدا رو با هم تطبیق بده شایان.

با سرانگشتش عینکشو رو بینیش جابه جا کرد.انگشتاشو روی دکمه های کیبورد حرکت داد:باشه الان!

بعد از کمی مکث:چند دقیقه ای طول می کشه تا صدا ها رو تطبیق بده...

هر دو با کنجکاوی به مانیتور خیره شده بودیم و منتظر نتیجه..پنجره ای باز شد که داخلش نوشته بود: analyzing completed:100%match

شایان با خوشحالی دستاشو کوبوند بهم و با ذوق گفت:ایول اینه!!

بعد رو کرد به من:ببینم حالا کی هست این جناب؟!

موهامو که تو صورتم ریخته بود با انگشتم فرستادم پشت گوشم:فقط می دونم اسمش فروده و از دوستای صمیمی رامتینه!

قولنج انگشتاشو شکوند و با خنده گفت: همین ما را بس بانوادونستن اسمشیم برای ما کافیه. می دم بچه ها آمارشو در بیارن.

-باشه منتظرم. فقط زودتر.

دستشو به حالت نظامی برد کنار گوشش و گفت: اطاعت میشه قربان!!

لبخندی به حرکتش زدم و از اتاق بیرون اومدم.

پس اون خرمگس تو بودی جناب فرود خان! حالا می فهمم چرا وقتی رامتین به زخم روی گونه ام اشاره کرد انقدر موشکافانه به خیره شده بود..

ناخواسته انگشتمو روی زخمم کشیدم.. به وقتش تقاص این مستی که به صورتم زدی رو پس میدی. مطمئن باش!!!

«فرود»

برگ گل های شمعدونی که از دیوارکوب روی دیوار تا روی زمین ادامه پیدا کرده بود با سر انشگت سبابه ام نوازش می کردم و چشم انتظار اومدنش بودم.

منتظر بودم بیاد تا اونم مثل دخترای قبلی زیر پام له کنم.. جوری لهشون کنم که بعد از صد سال هم نتونن خودشونو جمع و جور بکنن...

از تصور قیافه ی عصبانی و رودست خورده ی صنم لبخندی روی لبم نقش می بنده...

با صدای ممتد آیفون از روی صندلی بلند میشم و به سمت آیفون میرم.

از تصویر هم مشخص بود چقدر عصبیه... برعکس همیشه صورتشو نقاشی نکرده بود. بدون اینکه جواب بدم درو باز کردم. در آپارتمانم باز کردم و دوباره روی صندلی نشستم.

نمی خواستم چنین صحنه ای رو حتی یک لحظه اشو از دست بدم.

با صدای کوبیده شدن در خونه با لذت به شخصی که با سر و وضع آشفته مقابل در ایستاده خیره می‌شم.
 کفشو از روی کتفش برمیداره.. با قدم های کوتاه بلند به لطف پاشنه های بلند کفشش که هر کدوم به یه طرف مایل شده به سمتم میاد.

از کفشاش تا صورتش تمام بدنشو از نظر می گذرونم.

با بی خیالی بهش خیره می‌شم.. می دونم منتظره یه تلنگره تا منفجر بشه و من با لبخند جرقه ی انفجارشو می زنم.

با صدای نخرانیده ای که تو مدتی که باهاش بودم ازش نشنیده بودم فریاد زد:

-کثافت بی همه چیز.. برای چی با زندگی من بازی کردی!!

با این جمله اش لبخندم پررنگ تر شد.. حرصی تر از قبل ادامه داد:

-برای چی با احساس من بازی کردی؟؟!! من... من...

لباش لرزید و چشماش لبریز از اشک...

با صدایی که می لرزید ادامه داد:

-خیلی پستی.. تو عمرم آدمی به بی شرفی تو ندیدم.

خنده ی کوتاهی کردم: جلوی آیینه وایسادی هانی!! من میرم کنار تا تو راحت باشی...

و بعد از روی صندلی بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

صدای پاشو از پشتم شنیدم و بعد ضربه ای که به کمرم خورد. با کیفش زده بود.
سرجام ایستادم.

ترسید.. برگشتم سمتش ..یه قدم به عقب رفت..

یه قدم جلو رفتم...دست راستمو تو جیب شلوارم فرو کردم...

ترس تو چشمای درشت سبز رنگش سو سو می زد.

دست چپمو آوردم بالا..از ترس صورتشو عقب کشید...

با دو انگشتم نوک بینیشو فشار دادم:بییی—!!

بعد با خنده ادامه دادم:برو بخش بعدی این بخش آخر و عاقبت نداره...

پشتمو بهش کردم و به راهم ادامه دادم.

مثل بچه ها پاشو با حرص به زمین کوبید.

جلوی یخچال وایسادم و لیوان رو از آب پر کردم.

برگشتم و نیم نگاهی بهش کردم. تو کیف توپره ایش دنبال چیزی می گشت.

روی صندلی مقابل کابینت نشستم و به حرکاتش خیره شدم.

بعد از چند ثانیه پاکت سفیدی رو از داخل کیفش بیرون کشید. کیفشو پرت کرد رو زمین و با همون پاکت اومد مقابلم
اون سمت کابینت ایستاد.

با خشم پاکتو روی سنگ کابینت سر داد.

ابروهامو با شیطنت بالا انداختم. لیوانو از لبم دور کردم و با بدجنسی گفتم:نامه ی عاشقانه ست؟؟

دستاشو مشت کرد و روی کابینت کوبید:نه!!سند کثافت کاریاته!!

هومی گفتم. پس عکسا به دستش رسیده بود.

لیوانو کنار دستم گذاشتم و با طمانینه پاکت رو برداشتم.

عکسارو از داخلش کشیدم بیرون.

دونه دونه عکسارو نگاه می کردم... عکسایی بود که از قبل برنامه ریزی کرده بودم تا از من و دخترای رنگاوارنگی که مثلا باهاشون قرار داشتم بگیرن!!

عکس آخرو هم روی کابینت انداختم و با لبخند گفتم: عکاسش حرفه ای بوده!!

دستامو روی کابینت گذاشتم و انگشتمو در هم قفل کردم.

به صورت خشمگین صنم خیره شدم. قفسه ی سینه اش از فرط عصبانیت به طور محسوسی بالا پایین میشد...

-خیلی پستی فرود...

با جدیت گفتم: نه به اندازه ی تو!!

از تغییر لحنم جا خورد... خیره نگاهم کرد... بعد از چند ثانیه به خودش مسلط شد .

با طعنه گفت: اونوقت چرا؟؟!!

خودش جواب داد: چون بخاطر علاقه ای که بهت داشتم خونه ای که بابام بهم داده بود به نامت زدم... چون بخاطر اثبات عشقم برات ماشین خریدم...

بخاطر اینا پستم!!؟

-هه!! عشق!! منظور عشق و علاقه بی اندازه ات پدرت به اموال و ثروت منه دیگه!!؟

چشماس گشاد شد. به وضوح جاخورده بود!!

-کی.. کی همچین حرفی زده؟؟؟ برای چی تهمت می زنی!!؟

-احتیاج نیست کسی حرفی بزنه... اون پدر دغل باز تر از خودت همیشه چشمش دنبال اون زمینا بوده و هست!!

وقتی هم دید خودش کاری از پیش نمی بره.. دختره لوند و افسونگرشو می فرسته تو میدون تا با حيله های زنانه اش سر منو شیره بماله و اون زمینارو از چنگم دربیاره.. برای چی فکر کردی انقدر احمقم که نفهمم پدرت که صد سال هم حاضر نبود جنازه دخترشو رو دوش من بذاره انقدر راحت تو رو می فرسته وَرِ دل من!!؟

دستامو بهم زدم: عجب نقشه ی بی عیب و نقصی... نه!!؟

ساکت شده بود.

از روی صندلی بلند شدم. روی کابینت به سمتش خم شدم.. کمی عقب رفت..

-فقط نقشه اتون یه اشکال داشت...

مثل مسخ شده ها بهم خیره شد و گفت:چی؟!

-اشکالش این بود که تو و پدرت هنوز فرود سرمد رو نشناختین!

با خشم ادامه دادم:فکر کردی نفهمیدم چرا پدرت یه دفعه ای از اصرارش برای خریدن اون زمینا دست برداشت؟!خیلی منو دست کم گرفتین.من سراغت اومدم تا انتقام یه کینه ی قدیمی رو از آدمایی مثل تو بگیرم.. امثال تو که چشمتون فقط دنبال پوله..برای همین از خیر رامتین به سادگی گذشتی و به حرف پدرت اومدی طرف من.برج سازی توی زمینی که از همه نظر ایده آل مسلمانا ده برابر پولی که از رامتین می تونستین بگنین دستتونو می گرفت ولی کورخوندین!!

-الانم این پیامو مثل دخترای خوب به پدر جونت می رسونی به پدرت بگو:آرزوی اون زمینا رو به گور می بری!!
با کمی مکث ادامه دادم:بهش بگو اگه یه دفعه فقط یه دفعه ی دیگه بفهمم واسه ی اون زمینا نقشه داره خودشو و دختر نازنشو از صفحه ی روزگار محو می کنم!!

دستم به سمت در گرفتم:راه خروجو که بلدی؟؟

با عصبانیت غریب:تو حق نداری..

وسط حرفش رفتم:من هر کاری دلم بخواد می کنم و هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه مانع رسیدن من به خواسته هام بشه.

-باید خونه و ماشینو بهم پس بدی!!

پوزخندی به حرفش زدم:آ..آ..اصلا حرفشم نزن!!

- چرا؟؟..

-بذارش به حساب مدتی که حضور نحستو تو زندگیم تحمل کردم!! بذارش به حساب حرفای تهوع آورت درباره ی عشق اساطیریت به من..بذارش به حساب بازی کردن نقش یه عاشق احمق که میشد با یه ماشین و خونه خرش کرد.

دوباره بغض کرد...نفر تو تو چشماش می دیدم.

عقب عقب به سمت کیفش رفت.از روی زمین برش داشت.با چشمای اشکی بهم خیره شد:مطمئن باش تقاص این کارتو پس میدی.

دستم به سمت در گرفتم:پس زیاد منتظرم نذار!

روشو ازم گرفت و با سرعت از خونه خارج شد.

صدای کوبیده شدن در خبر از رفتنش میداد.تلفن بی سیم رو از روی کابینت برداشتم.

شماره رو گرفتم و منتظر شدم.بعد از سه بوق آزاد جواب داد.

-به سلام بر فرود خان گل گلاب!!

-سلام بهداد.چه خبر؟!

خندید:خبر! که دست شماست!!

بی حوصله گفتم: مسخره بازی درنیار..

-باشه بابا چرا می زنی... خبر اول اینکه خونه و ماشینو آب کردم. خبر دومم اینکه طبق فرمایشاتتون به حساب مورد نظر واریز کردم. والسلام...

کف دستمو روی صورتم کشیدم: باشه... پس تا بعد..

-باشه.. خدا حافظ.

«آدیشه»

تو اتاق به زنجیرهایی که روی زمین افتاده بود خیره شده بودم.

به درخشش فلزهای درهم تنیده شده نگاه کردم و به این فکر کردم که تا چند ساعت دیگه همین فلزهای درهم تنیده رامتین رو به اسارت درمیاره...

می دونستم بخاطر اتفاق اون روز توی خونه اش برای عذرخواهی سراغم میاد و اون روز همین امروزه...

تکیه از دیوار بر میدارم و به از اتاق خارج میشم.

به ساعت مچیم نگاه می کنم تا دو ساعت دیگه رامتین میرسه...

«فرود»

بعد از رفتن صنم تمام مدت به این فکر کردم که چطوری آدرس خونه اون دختر رو پیدا کنم و به هیچ نتیجه ای جز رامتین نرسیدم.

تنها حلقه ی اتصالم به اون رامتین بود. مطمئن بودم دفعه اولش نبوده که از اینکارا کرده. از حرفه ای بودنش تو سرقت اون مدارک کاملاً میشد به این مسئله پی برد.

دست از جوییدن ناخن شصتم برداشتم و گوشی موبایلم رو که زیر کوسن مبل انداخته بودم برداشتم. باید هر جور شده دوباره اون دختریو میدیدم.

شماره رامتین رو گرفتم و منتظر شدم. حتی نمی دونستم چی می خوام بهش بگم.

بعد از چند بوق آزاد گوشی رو برداشت و با صدای شنگولی گفت: به سلام فرود خان! چی شده یادی از ما کردی؟

از لحنش ابرو هام بالا پرید: ما که همیشه به یاد شما هستیم. چی شده کبکت خروس می خونه؟ مدارکت پیدا شده؟!

با بی خیالی گفت: نه بابا! اگه پیدا شده بود تا حالا کل تهران رو سور داده بودم..

- پس چی شده؟!

کمی مکث کرد و گفت: می خوام برم دیدن آدیشه...

از خوشحالی محکم مشتمو روی مبل کوبوندم و کوسن روی مبل رو انداختم هوا...
باورم نمی شد به این راحتی بتونم ردشو بزنم.

با صدای کنترل شده ای که سعی کردم اثری از خوشحالی درش نباشه پرسیدم: می خوامی بری دیدنش؟! چرا؟!!

-بخاطر قضیه اون روز که با هم دعواتون شد می خوام ازش عذرخواهی کنم.

پوزخندی روی لبم جا گرفت.

-امروز میری؟!!

مشکوک گفت: آره چطور مگه؟!!

برای اینکه شک احتمالیشو از بین ببرم گفتم: هیچی می خواستم امروز بریم بیرون یکم بگردیم...هم تو حال وهوات
عوض بشه هم من!!

تک خنده ای کرد و گفت: ای بابا! شرمنده... یه دفعه دیگه میریم بیرون شام مهمون من!! چطوره؟!

خندیدم: تو کی انقدر ولخرج شدی کِینس؟! تو جون به عزراعیل نمیدی حالا می خوای پول شام منم بدی!!؟

خندید: وقتی با بالایی ها می پریم بالاخره باید یه خودی نشون بدیم.

-آره.. تو که راست می گی.

بعد بدون اینکه بذارم جواب بده: خیلی خوب برو به یارت برس...

-باشه.. پس تا بعد

-تا بعد..

گوشی رو از کنار گوشم برداشتم: منتظرم باش گربه ی وحشی...

از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت اتاقم تا لباس بپوشم.

=====

نیم ساعت بعد جلوی در خونه ی رامتین منتظر بودم تا از خونه بیاد بیرون.

بالاخره بعد از یک و ساعت ربع اعلی حضرت تشریف فرما شدند.

با فاصله پشت سرش حرکت کردم.

یک ساعت بعد توی کوچه ی خلوت وایون نشین نگه داشت.

از دیدن خونه های ویلایی انگشت به دهن مونده بودم.

پس بگو واسه چی انقدر واسه دختره له له می زنی رامتین خان؟!

به فکر گسترش مال و اموالتی!!

به رامتین نگاه کردم که با یه سبد گل بزرگ از ماشین پیاده شد. سبد انقدر بزرگ بود که به سختی می تونست راه بره...

جلوی یه در بزرگ سیاهرنگ با طرح سلطنتی ایستاد.

نگاهم از در به ویلا کشیده شد. یعنی تو این خونه به این درندشتی تنها زندگی می کنه؟!

اگه تنها نبود که عمراً رامتین رو به خونه اش دعوت می کرد.

با باز کردن در توسط رامتین دوباره بهش نگاه کردم تا پشت در که از دیدرسم خارج شد.

ماشین رو پارک کردم و به سمت خونه رفتم.

یه درصد هم فکر نمی کردم که همچین جایی زندگی کنه...

«آدیشه»

بعد از اینکه لباس همیشگیم رو پوشیدم تو آیینی ی قدی به خودم خیره شدم.
لباس سرتاسر سیاهرنگ چرمی که ظاهرش رعب آور بود. حداقل برای اونایی که تا حالا پاشونو تو این خونه گذاشتن.
با صدای زنگ چشم از آیینی می گیرم. بالاخره اومد.
«آدیشه»

دستی به لباسم کشیدم و از اتاق خارج شدم. از آیفونی که تو راهروی طبقه ی بالا نصب شده بود درو باز کردم و از پله ها پایین رفتم.

به سمت در خونه رفتم.. درو باز کردم و قدمی از در فاصله گرفتم. دیدم که رامتین با دسته گلی که هیبتش رو پشت خودش مخفی کرده بود با قدمهای آرام و لاک پشت وار به سمت خونه میاد. منتظر شدم تا به در برسه. تو چهارچوب در قرار گرفت.

نگاهم از گل های خوش رنگ و لعاب روی شلوار مشکی و بعد کفش مشکی که به پا داشت کشیده شد.
گلو کمی به سمت راست برد و از پشت گل سرک کشید.. با دیدن لبخندی دندون نما و به پهنای صورتش زد که جوابش لبخندی کمرنگ از جانب من بود.

گلو به سمتم گرفت: بفرمایید گل برای گل!

بی اختیار اخم کردم... شنیدن این جمله از زبان رامتین برام به قدری سنگین بود که اگه می تونستم همینجا یه مشت تو فکش می زدم تا بخاطر هوسش ارزش این جمله رو به گند نکشه...

سعی کردم خودمو کنترل کنم و رفتار با به جایی ازم سر نزنه.. نمی خواستم با حرکت غیر منطقی تمام نقشه هام نقش بر آب بشه.

گلو از دستش گرفتم و بی مکث به سمت پذیرایی رفتم. صدای کفششو پشت سرم شنیدم.. گاهی محکم و گاهی ضعیف.. مثل انسانی که لنگ میزد.

می تونسستم حدس بزئم که با دیدن این خونه باغ آب از لب و لوچه اش سرازیر شده.

جادوی این خونه همین بود..هر غریبه ای رو سحر می کرد...

اما غریبه ها نمی دونستن این جادو..جادوی سیاهه..جادوی نابودی و فنا..

هرکس که برای مجازات پا به این خونه گذاشته نفرین این خونه و آدماش تا ابد گریبانگیرش بوده...

گلو روی یکی از عسلی های پذیرایی گذاشتم.برگشتم سمت رامتین که با شوق و ذوق به دکوراسیون خونه نگاه می کرد.

با دست به مبل اشاره کردم:بشین!!

از نظر گذروندن خونه دست کشید و با گیجی نگاهم کرد بعد از چند ثانیه انگار که تازه متوجه حرفم شده باشه به سمت مبل دو نفره رفت و روش نشست.

به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان شربتایی که از قبل آماده کردم داخل سینی گذاشتم و چند تکه یخ داخلش انداختم.سینی رو برداشتم و وارد سالن شدم.

باز هم چشماش روی مبل هاو مجسمه های گرانقیمت می چرخید..به این همه حرص و ولعش برای این تصاحب این تیر و تخته ها لبخند کجی زدم.

صدای پاشنه ی کفشم توجهشو بهم جلب کرد.انگار که تازه لباسمو دیده باشه با چشمایی که کمی از حالت طبیعی درشت تر شده بود لباسم رو می کاوید.

سینی رو مقابلش گرفتم.همینطور خیره به من دستشو روی سینی آورد و لیوانی برداشت.

سینی رو روی میز گذاشتم و به سمت مبل تک نفره ی مقابل رامتین رفتم.

هنوز ننشسته بودم که:چه لباس جذابی!؟

چند لحظه مکث کردم و بعد با لوندی روی مبل لم دادم. کمی ابرو هامو بالا بردم: لباس جذاب؟!!

لبه لیوانو به لبش نزدیک کرد: آره

کمی روی مبل جا به جا شدم با لحن آرومی که مختص به خودم و البته از پا درآوردن طرف مقابلم بود: هیچ لباسی جذاب نیست.. کسی که اون لباسو تنش می کنه به اون لباس جذابیت می بخشه..

با اتمام جمله ام چهره اش بشاش تر از قبل شد و انگار منتظر همچین حرفی باشه گفت: دراینکه صاحب این لباس جذاب و لونده که شکی نیست...منتها طرح و جنس لباست هم برام جالب بود!

-چرا؟ مگه تا حالا ندیده بودی؟!

-دیدن که دیدم ولی فقط تو فیلما و تبلیغای خارجی تو تن مانکنا...

هه! آره جون عمه ات!! تو گفتی منم باور کردم!!

دستامو روی دسته ی مبل گذاشتم: خوب پشت تلفن نگفتی واسه چی می خوای بیای دیدنم..

وسط حرفم اومد و با شیطنت گفت: چه دلیلی مهم تر از دیدن یار!!

دروغ که حنّاق نیست!!

لبخندی به روش زدم: و...؟!!

لیوانو روی عسلی کنار مبل گذاشت و کف دستاشو بهم مالید: و اینکه من یه عذر خواهی بهت بدهکارم!

با تعجب ساختگی گفتم: بابت..؟!؟

کمی این پا اون پا کرد و بعد: رفتار اون روز فرود!

با شنیدن اسمش چینی بین ابرو هام افتاد.. پسره چلغوز فضول!

رامتین که از سکوت و چهره ی درهمم کمی هول کرد بود ادامه داد: باور کن اونقدرام که تو فکر می کنی آدم بدی نیست.

تو چشماش خیره شدم و نیشخندیتحویلش دادم که دوباره ادامه داد: اون برای پیدا کردن مدارکم خیلی بهم کمک کرده...

با تمسخر گفتم: جدآ؟!؟

-آره.. آره اون روز واسه همین خونه ام اومده بود.

-حالا سرنخی هم بدست آوردین؟!؟

چهره اش دماغ شد: نه.. یعنی هنوز نه!!

تو دلم گفتم از اون پسره بی عرضه ی قلدر بیشتر از اینم انتظار نمیره...

حرفی برای همدردی یا ابراز تأسف بهش نزددم و به فرش خیره شدم.

-خوب بگذریم...

یکم به اطراف نگاه کرد: ببینم قرار نیست که تا آخر همینجا بشینیم؟!

به چهره ی شیطونش نگاه کردم: نه! اهل بازی هستی؟!

گنگ نگاهم کرد: چه بازی؟!

-بیلیارد!

دستشو محکم بهم زد و با خوشحالی گفت: چه جورم هستم.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقی که میز بیلیارد قرار داشت رفتم. این بار رامتین شونه به شونه ام حرکت می کرد.. بی خبر از نقشه ای که برایش داشتم با سرخوشی باهام همقدم شده بود...

و برای من چی بهتر از این؟!

«فروود»

به دیوار بیش از حد بلند خونه خیره شدم. نگاهم در امتداد دیوار کشیده شد تا به انتهای دیوار و شروع دیوار خونه کناری رسید.

همه ی دیوارا تقریباً یک اندازه بود و بالا رفتن ازشون غیرممکن!

کلافه برگ خشک شده ای رو زیر پام له کردم.

ناگهان از فکری که به ذهنم رسید سرمو بلند کردم..به درختای سر به فلک کشیده حاشیه پیاده رو خیره شدم.مسیر شاخه های درختارو دنبال کردم تا رسیدم به شاخه ای که روی دیوار ویلای کناری خمیده شده بود.

به تنه ی درخت نگاه کردم..می شد ازش بالا رفت اما کار راحتی نبود.به اطراف نگاه کردم تا کسی تو کوچه نباشه.

کنار درخت ایستادم .با احتیاط به شاخه ها دست زدم.هر شاخه رو چند بار تگون می دادم تا مطمئن بشم شکننده نیست.

پامو روی تنه ی درخت گذاشتم..دستمو به شاخه گرفتم و خودمو کشیدم بالا..

بیشتر از نصف راه رو بالا رفته بودم..بازو هام درد گرفته بود و انگشتام زخمی شده بود.اما ارزششو داشت.شاید می تونستم آتویی ازش بگیرم و اون مدارک لعنتی رو از چنگش دربیارم.

به تنه ی درخت تکیه دادم تا نفس تازه کنم.اینم از آخر وعاقبت یه خط در میون باشگاه رفتن!مثل پیرمردای هفتاد ساله تا دو قدم راه میرم به نفس زدن می افتم!!!

فکرامو پس زدم و به بالا رفتن ادامه دادم..بالاخره به اون شاخه کج رسیدم.

یکی از پاهامو با احتیاط روش گذاشتم و چندبار تگونش دادم.آروم اون یکی پامم روی شاخه گذاشتم و دستامو دور تنه ی درخت حلقه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و دستامو آزاد کردم...

بعد از رسیدن روی دیوار نفسمو با شدت بیرون دادم . خاک و برگایی که به لباسم چسبیده بود رو تگوندم.از روی دیوار به داخل باغ نگاه کردم..معلوم بود به تازگی به گل و درختاش رسیدگی کردن...

روی دیوار حرکت کردم تا وقتی به دیوار خونه ی آدیشه برسم..کمی روی دیوار خونه اش جلو رفتم و تازه با ندیدن درختی نزدیک دیوار آه از نهادم بلند شد!!

مستأصل به فاصله دیوار تا زمین نگاه کردم.بیشتر ازین موندن روی دیوار جایز نبود چون امکان داشت کسی ببینتم و پلیس رو خبر کنه!

چاره ای نبود باید می پریدم پایین. روی دیوار نشستم و پاهامو آویزون کردم. دستامو روی دیوار حایل کردم.. خودمو کمی به جلو هل دادم و پایین پریدم.

روی زمین که رسیدم درد بدی تو منم و زانو هام پیچید.. چشمامو روی هم فشار دادم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

دردش نفسمو منقطع کرده بود.. دستمو روی منم گذاشتم تا ببینم در رفته یا نه؟!

بعد از اینکه فهمیدم پام سالمه با تکیه به دیوار بلند شدم. خاک روی شلوارمو تکوندم و به ساختمون که درختای اطرافش مثل نگین انگشتر در بر گرفته بودنش نگاه کردم.

با اینکه زیبا بود اما سکوتش وهم آور بود.. با اینکه تازه به باغ رسیده بودن اما انگار روح نداشت.. انگار گرد مرده روی این خونه باغ پاشیده بودن...

حس خوبی نداشتم..

آروم به سمت خونه حرکت کردم. هیچ صدایی از داخل خونه به گوش نمی رسید.

وسطای راه بودم که با شنیدن صدایی سرجام وایسادم...

با دقت به اطرافم نگاه کردم. خبری نبود.

هنوز قدم برنداشته بودم که بازهم صدارو شنیدم.. اینبار نزدیک تر از دفعه ی قبل!

برگشتم تا منبع صدا رو پیدا کنم که با دیدن سگی با حالت تهاجمی بهم خیره شده بود.. خشکم زد!

همینطور که توی چشماش خیره شدم آروم یک قدم به عقب رفتم. از سرجاش تگون نخورد...

سرمو چرخوندم تا راه دررویی پیدا کنم که با دیدن سگ دیگه ای که از کنار بهم نزدیک می شد فرار رو به قرار ترجیح دادم و در جهت مخالفش شروع به دویدن کردم...

صدای خس خس و نفس زدنشون رو از پشت می شنیدم و در عجب بودم که چرا سر و صدایی نمی کنن...

انقدر دویده بودم که چشمام تار می دید و ریه هام از تندی و شدت نفسهام می سوخت اما باز هم به دویدن ادامه دادم..این باغ لعنتی هم تمومی نداشت!!

برگشتم تا ببینم که سگا کجان که پام پیچ خورد و محکم خوردم زمین...!!

«آدیشه»

به چهره ی متمرکز رامتین که روی میز بیلپارد خم شده بود و نگاهش بین توپ سفید و زرد در چرخش بود. بعد از چند لحظه ضربه ی نسبتا ملایمی به توپ زد و به مسیر حرکت توپ سفید خیره شد. توپ سفید به توپ زرد خورد اما وارد سوراخ نشد. رامتین پوفی کرد و با دستش روی لبه ی میز ضربه ای زد. نوبت من بود به توپ هایی که روی میز باقی مونده بود نگاه کردم. داشتم دنبال توپی که جای مناسبی قرار داشته باشه می گشتم که صداشو شنیدم:

-آدیشه؟!

بدون اینکه چشم از میز بگیرم:بله؟!

-به نظرت الان وقتش نیست یکم به فکر جدی تر کردن رابطه مون باشیم؟!

میکروفون تو گوشم روشن بود و همه ی حرفایی که میزیدیم شایان و گروهش از اتاق مخصوصشون می شنیدن.

کمی مکث کردم و بعد بهش نگاه کردم.منتظر بهم خیره شده بود:به نظرت شناختت از من تو این مدت زمان کوتاه کافی بوده؟!

بدون فکر و با اشتیاق گفت:آره ...

که صدای خنده ی چند نفر تو گوشم پیچید.می دونستم به حرف بچه گانه رامتین می خندن.

اخم کمرنگی کردم تا اودم حرفی بزنم صدای شایان تو گوشم پیچید:آدیشه تند نرو ممکنه یه دفعه بذاره بره...

حق با شایان بود.اگه خیلی تند می رفتم ممکن بود ناراحت بشه و بذاره بره..و من نمی خواستم این فرصت طلایی که به دست آوردم رو از دست بدم.

به میز نزدیکتر شدم:تو چی از زندگی من می دونی؟!

کمی این پا اون پا کرد:منظورت چیه؟!

-منظورم مشخص نیست؟!

-خو..خوب من که قبلا بهت در مورد اینکه چقدر از رفتار و شخصیت خوشم میاد گفتم..دیگه چی باید بگم؟!

-یعنی این از نظر تو کافیه؟!

-کافی نیست؟!

پوزخندی زدم و بهش نزدیک شدم:نه کافی نیست چون تو هیچی از زندگی سراسر عیش و خوش گذرونیت به من هیچی نگفتی!گفتی؟!

رنگش پرید..چشماسش تو اتاق سرگردون بود..بهش نزدیکتر شدم.

-چی شد؟!

-خ..خوب من نمی خوام آدم سابق باشم..من دختری که ایده آلم بوده الان پیدا کردم.

-از کنارش رد شدم و پشتش ایستادم:جدا؟!

-آره..

با خشم و عصبانیت گفتم: ولی متأسفانه تو مرد ایده آل من نیستی .. با اتمام جمله ام چوب بیلاردو روی گردش گذاشتم و از دو طرف چوبو به عقب کشیدم.

چسبید بهم...

ترسیده بود و تقلا می کرد: آدیشه .. چیکار می کنی ؟! دیو.. و نه شدی داری خفه ام می کنی؟!!

در حالیکه سعی می کردم تکون خوردناشو مهار کنم: نترس خفه ات نمی کنم.. هنوز باهات کار دارم. قبل از اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم چرخوندمش سمت میز.. چوبو انداختم رو زمین و سرشو محکم به میز کوبوندم. آخی گفت و از شدت ضربه بیهوش روی زمین افتاد... نفس نفس میزدم.

بریده بریده گفتم: شایان.. ببرینش تو اتاق تا پیام

منتظر نشدم که افراد شایان بیان تو اتاق.. سریع به سمت اتاقم رفتم.. حالم از حرفای رامتین بهم می خورد. از این نقشای دروغین حالم بهم می خورد. در اتاقمو با شدت باز کردم و بدون بستن در رفتم حموم. این ظاهر نفرت انگیز فراتر از حد تحملم بود.

بدون اینکه لباسامو دربیارم رفتم زیر دوش..

=====

داشتم موهامو خشک می کردم که یکی از افراد شایان نفس نفس زنان وارد اتاق شد.

-چی شده؟!

-خ..خانوم باید بیایین تو باغ!

حوله رو پرت کردم رو تختو گفتم: چرا؟ مثل آدم بگو چی شده؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: خانوم! احمد تو باغ داشته چرخ میزده که دیده یکی از سگاتون میاد طرفش..

دنباله سگه که میره می بینم یه مرد بیهوش و با سر و صورت خونی تو باغ افتاده!!

حیرت زده نگاهش کردم: نفهمیدین کیه؟! برای چی اومده تو باغ؟!

-چرا خانوم. آقا شایان شناختش!!

- کی بود؟!

- فرود!!!

خشکم زد.

فرود..بازم فرود..!

باورم نمی شد اون سر از باغ من دربیاره..چطوری اومده بود تو باغ که کسی نفهمیده بود..لحظه به لحظه عصبانی تر میشدم.

-الان کجاست؟!

-آقا گفتن ببریمش تو انبار ته باغ و به دکتر پورحسین خبر بدیم بیاد ببینه وضعیتش چطوره!

سرمو تکنون دادم.هنوز تو شوک بودم.هضمش برام سخت بود.

چطور انقدر راحت تونسته بود بیاد تو باغ؟!یعنی از این قضایا بویی برده؟!

سوالات پیاپی تو ذهنم رژه می رفتن و من هیچ جوابی براشون نداشتم.

وارد سالن شدم.شایان رو دیدم که عرض سالن رو طی می کنه و متوجه حضور من نشده!

-شایان!

از فکر خارج شد و بهم نگاه کرد.سرجاش ایستاد.

-چطوری اومده تو باغ!؟

دستی توی موهاش کشید و گفت:نمی دونم ولی به احتمال زیاد از روی دیوار!

قدمی جلو رفتم و با خشم گفتم:خودتم می دونی بالا رفتن از اون دیوارا غیر ممکنه!!

با کلافگی آشکاری گفت:آره..آره خودمم می دونم!بچه ها هنوز فیلمای دوربینارو چک نکردن باید تا اون موقع صبر کنیم.

با کفش ضربه به زمین زدم:الان کجاست!؟

-تو انبار ته باغ!گفتم با آرمان تماس بگیرن بیاد اینجا!

-انقدر وضعیتش خرابه!؟

-تمام سر و صورتش خونی بود!

-چرا!؟

-سرش به گنده ی درختی که روی زمین بود خورده!!

دستاشو برد پشتش و قلاب کرد:نمی فهمم!چطوری اینجا رو پیدا کرده؟!

نفسمو با حرص دادم بیرون و دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم:معلومه دیگه اون رامتین احمق کشوندتش اینجا!

-میگی تعقیبش کرده؟!

-نظر دیگه ای داری؟!

سرشو به طرفین تگون داد:پس با این حساب از یه چیزایی سر درآورده که می خواسته جای تو رو پیدا کنه!

سرمو تگون دادم:احتمالا.باید صبر کنیم تا بهوش بیاد.

با حرص لگدی به پایه مبل زد و گفت:لعنتی! این از کدوم قبرستونی پیداش شد.

کلافه و خسته از اتفاقی که پیش اومده خودمو روی مبل انداختم.

دوباره اون لعنتی همه ی نقشه هامو بهم ریخت...با حضورغیرقابل پیش بینیش!

چند دقیقه ای بود که هیچکدوم حرفی نمیزدیم و فقط صدای کفش های شایان بود که سکوتو می شکست.

با صدایی که به سالن نزدیکتر میشد به ورودی سالن خیره شدم.آرمان وارد شد.

با دیدن ما سر جاش ایستاد.

متعجب گفت: سلام. چی شده؟!

نگاهشو بینمون گردش داد: شما دوتا چرا این شکلی شدین؟!

شایان پیش دستی کرد: الان وقتش نیست فعلا بیا بریم باید یه نفرو ببینی!

همینطور که شایان به طرفش می رفت با دلخوری گفت: بابا حداقل یه توضیحی چیزی منو از اون سر شهر کشوندین اینجا!

- کف دستامو روی پام کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم و با خستگی گفتم: آرمان الان نه!!

چشم ازم گرفت و همراه شایان که کنارش رسیده بود از سالن خارج شدند.

چشمامو روی هم گذاشتم.

=====

با صدای گفت و گویی چشمامو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم شایان و آرمان روی دورترین مبل از من نشسته بودن.
به ساعت نگاه کردم. تقریباً یک ساعت گذشته بود.

شایان که متوجه شد بیدارم صحبتشو قطع کرد: بیدارت کردیم!؟

با صدای گرفته ای گفتم: نه خودم بیدار شدم.

و بعد رو به آرمان گفتم:

-چی شد آرمان!؟

دستشو روی دسته ی مبل گذاشت: ضربه ای که به سرش خورده شدید نبوده زخمشم عمقی نیست. پانسمانش
کردم. احتمال خونریزی مغزی داره که اونم باید صبر کنیم بهوش بیاد.

متعجب گفتم: هنوز بهوش نیومده!

شایان: نه هنوز یکی از بچه هارو گذاشتم بالا سرش هر وقت بهوش اومد خبرمون کنه!

یادم افتاد که قضیه فرودو به آرمان نگفتم: راستی آرمان. در مورد این قضیه...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت: شایان وقتی خواب بودی همه چی رو برام تعریف کرد.

بعد ادامه داد: حالا می خوام با این پسره چیکار کنی؟! اگه چیزی فهمیده باشه ممکنه برات دردسر درست کنه!

انگشتمو روی چشمم گذاشتم و گفتم: نمی دونم... واقعا نمی دونم.

هنوز نمی تونم بفهمم این یه دفعه از کجا سر و کله اش تو زندگیم پیدا شد و اینجوری داره همه ی نقشه هامو بهم میریزه...

اون از برداشتن مدارک تو خونه رامتین.. اینم از الان که پاش به خونه ام رسیده...

شایان: فعلا باید صبر کنیم. تا باهاش حرف نزیم هیچی معلوم نیست...

«فروود»

با سردرد شدید هشیار شدم. انگار یه حلقه ی فلزی دور سرم گذاشتن و مدام این حلقه رو تنگ تر می کنند. چشمام که بسته بود روی هم فشار دادم که سوزش شدیدی تو ناحیه گیجگاه سرم حس کردم. یادم نمی اومد چه بلایی سرم اومده.

به سختی چشمامو باز کردم. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد لامپ کم سویی بود که بالای سرم روشن بود. چیزی روی پوست صورتم آزارم میداد. خواستم دستمو بکشم رو صورتم که دیدم نمی تونم. سرمو پایین آوردم و با دیدن دستام که یه حلقه ی فلزی دورش بسته شده چشمام کامل باز شد. سیخ سر جام نشستم. تلاش کردم دستامو آزاد کنم که صدای قدم هایی شنیدم. هیبت درشتی مقابلم ایستاد.

نگاهم از شلوارش تا روی صورتش که اخم داشت کشیده شد. انگار لبامو بهم دوخته باشن هیچ حرفی نمی زدم. بعد از چند ثانیه بدون کوچکترین تغییری در صورتش با صدای بلندی گفت: یاشار به خانوم خبر بده بهوش اومده...

خانوم؟!.. خبر؟!.. بهوش؟!..

وای آدیشه.. اون سگا.. کم کم همه چی تو ذهنم شکل می گرفت و من کم کم داشتم عمق فاجعه رو درک می کردم.

یعنی اینا بادیگارد اونن؟! آخه برای چی؟! مگه چی کاره ست؟!!

دوباره اون مردو از سر تا پاش از نظر گذروندم که...

که برق حلقه های فلز رنگی که دور پام بود برق از سرم پروند.

متوجه موقعیتم شدم. توی جای تاریک که هیچیش معلوم نبود روی یه یونیت دندون پزشکی مانند دست و پا بسته بودم!!

رو به اون مرد گفتم: چرا منو بستین؟!!

نه حرفی.. نه تغییری.. نه حرکتی!! انگار مجسمه ست!

اینبار با صدای بلندتری سوالمو تکرار کردم!!

که صدایی از تاریکی جوابمو داد: بهت یاد ندادن نباید بدون اجازه وارد حریم شخصی دیگران بشی؟!!

صدای محکم و خشمگین زنی بود که شک نداشتم آدیشه است.

اون مرد با شنیدن صداش از جلوم کنار رفت و کنارم ایستاد. تنها چیزی که تو اون تاریکی مطلق مشخص بود این یونیت بود و من و مردی که کنارم بود. حتی دیواراش هم معلوم نبود.

دوباره با شنیدن صدای دنبال منبعش تو اون تاریکی گشتم: جواب سوال منو ندادی؟!!

جواب؟!.. جوابی نداشتم. تو این مورد حق با اون بود!! داشتم دنبال حرفی می گشتم که جو رو به نفع خودم عوض کنم که موهام از پشت کشیده شد و سرم محکم به پستی یونیت خورد.

وحشت کردم.

صدای خشمگین و نفسای تندش موهامو تگون میداد.. موهام هنوز تو دستش بود و بیشتر کشیدشون و گفت: ببینم نکنه سگام اون زبون تند تیز تو خوردن!!؟

در حالیکه از درد صورتم جمع شده بود با حرص گفتم: اونا سگ کی باشن؟! همونجور که موهام تو دستش بود رو به روم اومد در حالیکه روم کمی خم شده بود.

شوکه شدم.. این.. این چرا قیافه ش؟!..

موهامو ول کرد.. با فشاری که با دستش به فکم آورد از شوک دراومدم.

با خشم غریب: اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟!!

مثل خودش با عصبانیت داد زدم: اومدم همون غلطی رو بکنم که اون شب تو تو اتاق رامتین می کردی!!
چشمای طوسیش که شعله های خشم توش زبونه می کشید روی اجزای صورتم چرخید. بدون اینکه حتی ذره ای از حرفم جا بخوره... فشار دستش رو بیشتر کرد. لباسو محکم رو هم فشار داد.
- فکر کردی خونه ی من مثل خونه ی اون عوضی کارونسراست که سر تو مثل گاو بندازی بیای توش هیچکسم کاری به کارت نداشته باشه آره؟!

برای اینکه حرصشو دربیارم: اینطور به نظر میاد!!

که موفق هم بودم. دستشو از روی فکم برداشت. نفس عمیقی کشیدم. فکم درد گرفته بود. عجب زوری داشت!!

ازم فاصله گرفت و صاف مقابلم ایستاد. تازه نگاهم به لباسش افتاد. تو اون نور کم چرمش برق میزد. صداش مانع از پیشروی فکرم شد. دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد: اشتباهت همینجاست شازده...
با پای خودت اومدی تو این خونه اما..

کمی مکث کرد و بعد با لحن ترسناکی که چشماش هم به این حس دامن میزد گفت: خارج شدن دست منه!! زنده .. بعد کمی سرشو کج کرد: شایدم مرده!!....

با لحنی تهدیدوار ادامه داد: بهتره دنبال یه دلیلی بگردی که انقدر قانعم کنه که زنده نگهت دارم...!

چند قدم ازم فاصله گرفت..

-راستی.. فکر فرارو از سرت بیرون کن! چون کافیه پات از این ناحیه روشنی که دورت هست بیاد بیرون!!

ابروهامو بالا بردم با کنایه پرسیدم: اونوقت چی میشه؟!

اخم کرد به اون مردی که تمام مدت عین مجسمه کنار من بود نگاه کرد. مرد پس از چند ثانیه سرشو تگون داد و در تاریکی گم شد. بعد از چند ثانیه همه جا روشن شد. چشمامو بستم و وقتی باز کردم از چیزی که میدیدم زبونم بند اومد!!

6 تا سگ شکاری که با زنجیر بسته شده بودن دور تا دور صندلی رو گرفته بودن.

-اونوقت خوراک سگای من میشی.. مطمئن باش از هرچی بگذرن از یه غذای گرم و خوشمزه نمی گذرن!!

اینو گفت و دوباره با اشاره اش همه جا تاریک شد.

صدای دور شدن قدمهایش رو می شنیدم.

انقدر تو شوک این اتفاقای پشت سرهم بودم که مغزم از کار افتاده بود.

دروغ چرا ازش ترسیده بودم. از قاطعیت و جدیتی که تو حرفهایش بود.

تغییر ظاهرش.. کدومش واقعی بود؟.. اون دختر بلوند چشم سبز یا این دختر با چشمای طوسی و موهای مشکی..

باروم نمی شد این همون دختری بود که تو مهمونی از ترس تاریکی به بازوی رامتین چنگ انداخته بود.
دیگه به چشمهام هم اعتماد نداشتم. چطور یه زن می تونه اینطور رفتار کنه؟!
چرا وقتی بهش گفتم می دونم اون مدارکو برداشته هیچ واکنشی نشون نداد؟!
باید دنبال یه راه نجات بگردم..

اما چه راهی؟!...

«فروود»

نمی دونم چقدر گذشته بود که دوباره صدای پایی شنیدم. سرم خیلی درد می کرد.. انقدر که چشمامو نمی تونستم
کامل باز کنم.
خودش بود. اینبار درست مقابلم ایستاد. دست به سینه با همون نگاه خشمگین و آتشین...

-خوب من منتظرم..!

-منتظر چی؟!!

دندون قروچه ای کرد و با حرص گفت: با این رفتار فقط کار خودتو سختتر می کنی... پس بهتره مٹ بچه آدم حرف بزنی...

اینطوری نمی شد. نباید عصبیش می کردم. از این بعید نبود بزنه ناکارم بکنه...

نفس عمیقی کشیدم: ببین من همون موقعم بهت گفتم.. من خیلی وقت بود دنبال اون مدارک بودم تا بدستشون بیارم اما تو.. از نا کجا آباد سر و کله ات پیدا شد و همه ی کارای منو خراب کردی...

با کنایه گفت: یعنی می خوای بگی از اول با نقشه به رامتین نزدیک شدی؟!؟

-آره دیگه.. مگه مرض داشتم با اون مرتیکه عوضی دمخور بشم...

ابروهاش کمی بالا رفت.. انگار که براش جالب باشه...

-اونوقت چرا؟! تو اون مدارک دنبال چی بودی؟!؟

-یعنی تو نمی دونی؟!؟

-می شنوم..

حرفی بهش خیره شدم. خوب بلد بود رو اعصاب آدم بره.

-دنبال یه اسم..

-اسم کی؟!

-فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه!

سرشو کمی کج کرد:جدا؟! پس می تونی انقد اینجا بمونی تا بپوسی!

بعد عقبگرد کرد...با عصبانیت فریاد زد:صبر کن!!

اما اون نایستاد و به راهش ادامه داد.

داد زدم:آرین شمس!!!

صدای قدمهاش قطع شد. تو تاریکی چیزی نمی دیدم. سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم. سرم تیر میکشید. با شنیدن صدایش از فاصله خیلی نزدیک چشمامو باز کردم. از دیدنش تو یه قدمیم شوکه شدم.

با چشمای به خون نشسته بهم خیره شده بود:می شناسیش؟!

پوزخند عصبی زدم: آراین شمسو؟!...

-آره...

پوزخندم پررنگ تر شد. مگه می تونستم کثافتی رو که گند زده بود به زندگیم نشناسم. کسی که با نامردی هر چه تمامتر رو زندگیم آوار شد.

-جواب منو ندادی..

-آره می شناسمش.. حالا که چی؟!

-برای چی دنبالش؟!

سرم داشت منفجر می شد. خسته بودم.. عصبانی بودم..

یه لحظه کنترلمو از دست دادم و فریاد زدم: انتقام... می فهمی انتقام...!!

نگاهش مات شد. همینجور زل زده بود بهم. دیگه عصبی نبود.. نگاهش خشمگین نبود.

یعنی اونم دنباله شمسو؟! آخه برای چی؟!

کمی تو جام تگون خوردم. بالا تنه ام رو به سمتش کشیدم:

-چت شد؟! خوبی؟!

لباش چندبار تکون خورد ولی حرفی ازش خارج شد. همینجور متعجب بهش خیره شده بودم که سریع رفت.
بدون اینکه حرفی بزنه.

«آدیشه»

وقتی اسمشو از دهن فرود شنیدم حس کردم برای چند لحظه قلبم نمی زنه. برای چی باید دنباله آراین باشه؟!...
با قدمهای بلند مسیر خونه رو در پیش گرفته بودم. درو باز کردم و وارد شدم. رفتم تو سالن.. شایان و آرمان هر دو تو سالن بودن.

با ورودم شایان وارد آشپزخونه شد و به سمت گاز رفت.

آرمان لیوان چایشو به دهنش نزدیک کرد.

-خوب حرفی زد؟! -

با بی حالی گفتم: آره..!! روی مبل نشستم...

-خوب؟! -

-تو اون مدارک دنبال اسم آراین شمس بوده..

آرمان دستش تو هوا خشک شد. صدای شکستن از آشپزخونه اومد. نگاه هر دومون به سمت آشپزخونه کشیده شد. شایان با چشمای گشاد شده.. عینکشو از چشمش برداشت.

-تو.. چی گفتی؟!

-اونم دنباله آرینه!!

روی صندلی پشت اپن نشست.

-مگه میشه؟! برای چی؟!

-آره میشه...

آرمان با بهت گفت: نگفت چرا دنبالشه؟!

سرمو تکون دادم: چرا گفت... بعد به چشمای منتظرشون نگاه کردم و گفتم: انتقام...

«آدیشه»

چند دقیقه ای بود که همه ساکت بودیم و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد.

آرمان: حالا چی کار می کنی باهاش؟!

جوابم فقط سکوت بود. از یه طرف اصلا بهش اعتماد نداشتم از طرف دیگه وقتی یاد چشماش که رنگ انتقام داشت می افتمم.. انگار چشمای خودمو تو آینه دیدم.

شایان: به نظرت به دردمون می خوره؟!

-قرار بود در موردش اطلاعات کسب کنی؟! چی شد پس؟!

کف دستشو به پیشونیش مالید:وای..اصلا حواسم نبود.بچه ها در موردش تحقیق کردن هیچ چیز مشکوک و شک برانگیزی نداشت یه زندگی مرفه و کار تو شرکت...همین..

-نمی دونم چه اتفاقی براش افتاده که دنبال آرینه...

آرمان:نمی تونی از زیر زبونش بکشی چرا دنبال انتقام از آرینه؟!

-اونوقت در ازاش باید بگم خودم چرا دنبالشم...نه شدنی نیست!!

-حق با آدیشه ست..آدم زرنگیه..

آرمان نیشخندی زد:اگه زرنگ بود که اینجوری گیر نمی افتاد...

شایان چپ نگاهش کرد:توقع داشتی با وجود اون شش تا سگ هاسکی جون سالم به در بیره؟!همین که زنده مونده خودش معجزه ست!!

رو به من ادامه داد:خوب آدیشه چیکار کنیم بالاخره؟!

-فعلا بیارینش تو خونه..توی اتاق زندانیش کنین تا ببینم چی میشه..

بعد رو کردم به آرمان: آرمان فکر کنم زخمش مشکل پیدا کرده بود چون وقتی رفتم سراغش چشماش کامل باز نمی شد. آوردنش معاینه اش بکن بعداً برامون دردسر نشه...

سرشو تکون داد و باشه ای گفت.

-رامتین بهوش اومده؟! -

شایان: آره فکر کنم!

-خیله خب.. -

بلند شدم و به سمت راه پله رفتم.

«فروود»

از وقتی آدیشه رفته بود سرگیجه گرفته بودم. سرم سنگین بود. نمی دونم بخاطر خونی بود که از دست دادم یا بخاطر ضربه ای بود که به سرم خورده. هرچی بود حس می کردم سرم به تنم زیادی می کنه و طاقت تحمل وزنشو ندارم.

دوباره صدای قدمهایی رو شنیدم. یه مرد بلند قد و با کت و شلوار سرمه ای و تیپ معمولی جلوم ایستاد.

تا حالا ندیده بودمش... چندبار پلک زدم تا خوب ببینمش.

با در آوردن چراغ قوه ی کوچیک از تو جیب کتتش فهمیدم دکتره...

تا دستشو آورد جلو سرمو نگه داره.. سرمو کشیدم عقب:نکن.. سرم درد می کنه...چشمام همینجوریشم باز نمیشه..احتیاجی به اون پروژکتوره تو دستت نیست.

دستشو گذاشت رو پیشونیم..اخم کرد:ضعف کردی..بخاطر خونیه که ازت رفته..!

پشتشو بهم کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:بیایین بازش کنین ببرینش تو خونه...

از حرفش متعجب شدم.دستشو فرو برد تو جیب شلوارش و بهم خیره شد.

خدا رحم کنه..معلوم نیست چه بلایی می خوان سرم بیارن..یه جورایی از اینکه تواین خونه پا گذاشته بودم پشیمون بودم و از طرف دیگه اینکه آدیشه آرین شمسو از کجا می شناسه خیلی کنجکاوم کرده بود تا ته توی قضیه رو دریارم.

دوتا مرد هیکلی با لباس مشکی اومدن سمتم.دستا و پاهامو باز کردن.

زیر بغلمو گرفتن و بلندم کردن.یا اینا خیلی خر زور بودن یا من خیلی سبک وزن بودم و خودم خبر نداشتم!!

تو اون تاریکی نمی دونم اینا چطوری میومدن و می رفتن.من که هیچی نمی دیدم و فقط دنبالشون کشیده میشدم.

چند لحظه ایستادن در که باز شد یه راهرو بود که نورش خیلی زیاد نبود.از اون راهرو که رد شدیم.نور خورد تو چشمم که چند لحظه ایستادم.حس می کردم سوزن تو چشمم فرو کردن.از درد زیادم اشک از چشمام اومد.دوباره همون دکتره اومد جلوم وایساد.

-چی شد؟!چرا...تا نگاهش به چشمام افتاد حرفشو نصفه گذاشت.

انگار دوزاریش افتاد که نور چراغایی که تو باغ روشن بود چشمامو اذیت کرده.

با صدای گرفته ای گفتم:خوبم...

چند لحظه چشماش تو صورتم چرخید و بعد سرشو تکونو داد و کنار رفت.دوباره راه افتادیم.

بعد از مسیر نسبتا طولانی به ورودی خونه رسیدیم.درو باز کردن و وارد شدیم.از دیدن خونه شوکه شدم.تاریک تاریک بود و نور کمی از قسمتی که بهش دید نداشتم تنها روشنایی خونه بود.یه لحظه فکر کردم برقارفته ولی با یادآوری چراغایی که تو باغ روشن بودن فکرم منتفی شد.

-اینجا چرا انقدر تاریکه؟!

صدای اون مردو شنیدم:فضولی نکن!

ببرینش تو اتاق طبقه بالا درم قفل کنید تا من بیام.

ای بابا..از زندان در اومدم دوباره رفتم تو زندان.این دوتا خرس گنده ام که انگار کلا زبون نداشتن.

انقدر تاریک بود که هیچی معلوم نبود.وارد جایی شدیم که بالاخره اون منبع نور رو دیدم..یه شومینه بود که شعله های آتیش از بین چوبهایش زبونه می کشید.نورش انقدر کم بود که فقط سایه ای از وسایل تو اون سالن معلوم بود.رو به روی شومینه پله بود که از اون رفتیم بالا...زانو هام ضعف می رفت..خوبه اون دکتره دیوونه گفت بخاطر خونی که از دست دادی ضعف کردی بعد اینهمه راه منو خُرکیش کرده تا اینجا..

آخرین پله رو که رد کردیم مقابلم یه راهروی دو طرفه بود یکی به سمت راست و یکی چپ...هر دوتا راهرو هم در داشت.در راهروی سمت چپو باز کردن وارد شدیم.به چراغایی که شکل مشعل بودنو دو طرف راهرو نصب شده بودند نگاه کردم.صدای ناله ای باعث شد چشم از چراغا بگیرم.دنبال صدا گشتم..فکر کردم توهم زدم.چشمم به یه در سیاه رنگ انتهای راهرو افتاد.دوباره صدای ناله اما بلندتر از قبل اومد.چه خبره اینجا؟!اشکنجه گاهه?!

نزدیک اون در سیاه که رسیدیم صدا بلندتر شد. صدای رامتینو تشخیص دادم.

حرفاش مفهوم نبود. در سمت چپ اون در سیاهرنگو باز کردن و تقریبا هلم دادن تو اتاق. درو بستن. همینجور گیج وسط اتاق وایساده بودم. با صدای چرخیدن کلید تو قفل به خودم اومدم کشون کشون سمت تختی که گوشه اتاق بود رفتم.

«فرود»

سرم گیج می رفت. روی تخت دراز کشیدم. دستمو گذاشتم روی چشمام و چشمامو بستم. صدای آدیشه و رامتین رو از اون اتاق می شنیدم. ولی انگار حرف زدنشون عادی نبود. حرف زدن که دیگه ناله کردن نداشت. شایدم به بلایی سر رامتین آورده..

فکرم کار نمی کرد. میل عجیبی به خوابیدن پیدا کرده بودم. دوباره صدای چرخش کلید تو قفل کمی هشیارم کرد.. صدای آدیشه و همون دکتره با هم می اومد.

-چی شد حرف کشیدی ازش؟!

-نه فعلا که از حال رفته...

با تند خویی گفت: باز زیاده روی کردی آدیشه؟!

آدیشه هم با خشونت و عصبانیت غرید:اون کثافت بیشتر از اینا حقشه...

-آدیشه چرا نمی خوای بفهمی تو خدا نیستی که بخوای دیگرانو مجازات کنی...اونم اینجوری...

-هه!!آره خیلی دیدم خدا مجازاتشون کرده..مث اینکه یادت رفته اون کثافت رذل داره راست راست می چرخه و از زندگیش نهایت لذت رو میبره..

-پس اون دنیا واسه ی چیه؟!!

-اه آرمان بس کن صدمبار تا حالا در این مورد بحث کردیم و به هیچ نتیجه ای نرسیدیم!!

-آره چون تو حرف حق و منطقی تو کله ات نمیره!!

-آره نمیره چون من آدمیم تا به چشم چیزی رو نبینم باور نمی کنم..باور نمی کنم این آشغالا مجازات میشن..باور نمی کنم تاوان گناهاشونو میدن..

-به اینم فکر کردی که شاید خودت یه روزی تاوان بلایی که سر اینا آوردی پس میدی؟!!

برق سه فاز از کلمه ام پرید..اینا؟امگه تا حالا چند نفرو اینجا آورده...؟!

-خودتم می دونی من هیچی جز انتقام برام مهم نیست.من فقط برای گرفتن انتقام زنده ام.آدیشه هفت سال پیش
مرد..!من الان فقط یه مرده ی متحرکم که هدفی جز انتقام نداره.

مطمئن باش وقتی روح همه مون به آرامش برسه دیگه جایی تو این دنیا ندارم.

-منظورت چیه؟!

-منظورم کاملا واضحه!!

-آدیشه...وای آدیشه تو دیوونه شدی!!

-بسه دیگه ممکنه صدامونو بشنوه..

-اما...

با تحکم گفت:گفتم بسه!!

با باز شدن در چشمامو بستم.

صدای نزدیک شدن قدمهاشونو می شنیدم.ولی واکنشی نشون ندادم.

-از هوش رفته؟! -

اون دكتره كه فهميدم اسمش آرمانه گفت: فكر نكنم.

روی تخت نشست: فرود..

با بی حالی دستمو از روی چشمام برداشتم..

-خوبی؟! -

لبخند كجی تحویلش دادم: به نظرت كسی كه ضعف داشته و یه مسیر طولانی خِر كِشش كرده باشن حالش خوبه؟! -

سرشو تَكُون داد. خم شد و از كنار پاش كیفشو برداشت گذاشت رو تخت.

نگاهم به آدیشه كشیده شد. چشمام روی صورتش می چرخید. هنوز آثار اخم و عصبانیت روی صورتش بود. چشمام روی لبه‌اش متوقف شد.

دقیق تر نگاه كردم.. خون رو لبه‌اش بود.. یعنی كتك كاری كردن؟! -

با دیدن نگاه خیره ام بدتر اخم كرد. تا اومد دهن باز كنه گفتم: لبِت داره خون میاد!! -

اوّل يكم نگاه كرد. بعد انگار تازه حرفمو فهمیده باشه انگشتش به سمت لبش رفت. آرمان برگشت نگاهش كرد... پوز خندی روی لبش نشست كه با چشم غره ای كه آدیشه بهش رفت محو شد!

داشتم متعجب به رفتارشون نگاه می کردم..اینا با چشم و لب با هم حرف می زنن!!؟

خون روی لبشو پاک کرد.

با دیدن سرم خونی تو دست دکتره چشم از آدیشه گرفتم.

کیفشو رو تخت گذاشت و بلند شد.سرمو به پایه ای که کنار تخت بود آویزون کرد.لوله سرم رو تو دست گرفت و یکم باهاش ور رفت.دوباره کنارم نشست.دستمو تو دستش گرفت.

پنبه و الکل از تو کیفش درآورد و روی دستم کشید.سوزن سرمو تو دستم فرو کرد.

-سرمت که تموم بشه بهتر میشی..

بعد ادامه داد:یه ساعت دیگه دوباره بهت سر میزنم.اگه دیدی حالت بد شده..سرگیجه شدید..حالت تهوع..سر درد..داری اون زنگی که بالا سرته فشار بده...

فقط به تکنون دادن سرم بسنده کردم.

کیفشو بست و رو به آدیشه گفت:بریم.

اونم سرشو تگون داد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. پشت سرشم آرمان از اتاق بیرون رفت و دوباره درو قفل کرد.

ذهنم پر از سوال بود. نمی فهمیدم تو این خونه چه خبره؟! هفت سال پیش چه اتفاقی برای آدیشه افتاده؟! برای چی انتقام می خواد بگیره؟! مهم تر از همه...

چرا دنبال آراین شمسه؟!...

«فروود»

با تموم شدن سرم حس کردم خون تازه تو رگهام جریان پیدا کرده...

باید دنبال راهی می گشتم تا بتونم اینجا بمونم.

اینطور که از حرفاشون معلوم بود با هر ضربی شده می خواستن از زیرزبون رامتین حرف بکشن. احتمالا دنبال اون می هستند که با مدارک جعلی که رامتین می سازه قاچاقی از ایران اون افرادو خارج می کنه...

به جز چند نفر کسی اسم واقعیشو نمی دونه! رامتین.. من.. خشایار دوست صمیمی رامتین که با کمک اون پاسپورت و شناسنامه های جعلی درست می کنن!

ولی جای اصلیشو...

جرقه ای تو ذهنم زده شد. جای جدیدشو فقط من می دونستم.

«آدیشه»

وقتی از اتاق خارج شدم دوباره رفتم سراغ رامتین. مطمئن بودم تا حالا حساب کار دستش اومده...

درو باز کردم و وارد اتاق شدم. از صدای بهم کوبیده شدن در سرشو بلند کرد.

نگاهم روی نیم تنه ی خونینش خیره موند. بدنش لرزش خفیفی داشت.

پوزخندی رو لبم جاگرفت. دلم می خواست امثال رامتینو از صفحه روزگار محو می کردم.

حالم از تک تکشون بهم می خورد. آدمایی که فقط دنبال ارضای نفسشون بودن و پول روی پول گذاشتن بودن! به هر قیمتی!!

به سمتش رفتم. با دیدنم چشماش از ترس گشاد شد و لبخند روی لبم پر رنگ تر!!

-خوب می خوام حرف بزنی یا ...

نداشت حرفمو ادامه بدم و با صدایی که خشدار و لرزون بود گفت: باشه.. باشه می گم! اسمشو می گم!!

یه تای ابرومو بالا بردم: خوب؟!!!

آب دهنشو با سر و صدا قورت داد. چشماش روی صورتم سرگردون بود.

-م..مهر داد...-

-مهر داد چی؟!-

سرفه ی خشکی کرد و گفت: سماواتی!!

رفتم جلو و نزدیکش ایستادم. نفس هاش نامنظم و منقطع شده بود.

-آفرین پسر خوب!!-

با نفرت و خشم تو چشمام نگاه کرد: فکر اینو کردی که وقتی آزاد شم بیکار می شینم؟!

خنده ی کوتاهی کردم. ناخنمو روی زخمش که خونریزی داشت فشار دادم... صورتش جمع شد و فکش منقبض: نکنه فکر کردی انقدر احمقم که بی گدار به آب بزنی؟!

از بین دندونای قفل شده اش غرید:منظورت چیه؟!

ناخنمو از روی زخمش برداشتم و گذاشتم زیر چونش..سرشو کامل بالا آوردم .

-یعنی اگه دست از پا خطا کنی دودمانتو به باد میدم..اون مدارکی این همه وقته دربه در دنبالش دست منه!!

چشماش گشاد شد..رگ گردنش متورم شد.

تقلا کرد بیاد سمتم که نتیجه اش تکون خفیفی بود..فریاد زد:لعنتی...لعنت به تو آدیشه!!

با شنیدن فریادش انگار نوای پیروزی تو گوشم پیچیده باشه لبخند پیروزی روی لبم جا گرفت..چقدر دیدن دشمن درمونده لذت بخشه..

شکارچی خودش تو دام افتاد..!!

فریاداش لحظه به لحظه بلندتر میشد..برام مهم نبود چی میگه مهم تر از هر چیزی عجز و درموندگی نگاه و صداش بود..

عقب عقب رفتم از اتاق خارج شدم.

تفس عمیقی کشیدم. چشمامو چند لحظه بستم. دیگه چیزی نمونده... دیگه آخرای خطه..

تا چند وقت دیگه به آرامش می رسم.. انتقاممو از این دنیا و آدماش می گیرم و با خیال راحت سرمو میذارم زمین...

در اتاقمو باز کردم و رفتم تو.

رو به روی تخته وایت برد ایستادم. ماژیکو برداشتم. اسم رامتینو خط زدم و بالاش اسم مهرداد سماواتی رو نوشتم.

تقه ای به در خورد. خیره به تخته گفتم: بیا تو..

چند لحظه بعد شایان کنارم مقابل تخته ایستاده بود و مثل من به اسم تازه وارد لیستم نگاه می کرد.

-هممم.. مهرداد سماواتی...

بعد ادامه داد:

-با اون پسره فرود بالاخره چیکار می خوی بکنی؟!

-نمی دونم.

-فکر کنم تا الان سرمش تموم شده باشه..

-به آرمان می گم سر بزنه بهش..

-در هر صورت رامتینو باید ببریم تو اون اتاق..

-به بچه ها بگو یکی از اتافای پایینو آماده کنن فعلا اونجا نگهش داریم..نمی تونم ریسک کنم و بذارم از اینجا بره..ممکنه کار دستمون بده.

-باشه...

=====

روز بعد رفتم تو سالن و منتظر شدم تا شایان و آرمان بیان.

فنجون قهوه رو به لبم نزدیک کردم که صدای گفت و گوی آرمان و شایان رو شنیدم.وارد سالن شدند.جرعه ای از قهوه ام خوردم و فنجونو روی میز کنارم گذاشتم.

آرمان و شایان مقابلم نشستن..

آرمان شروع کرد: فرودو دیشب بهش سر زدم. وضعیتش خوبه...
رامتینم وقتی بردیمش تو اتاق بیهوش بود فکر کنم تا یکی دو ساعت دیگه بهوش بیاد.

سرمو تکنون دادم: شایان!؟

شایان عینکشو از چشماش برداشت و روی پرونده ای که رو میز بود انداخت.

-مهرداد سماواتی...شغل تاجر...بیشتر سال دبی ساکنه و حدودا سه ماه سال تو ایران زندگی می کنه..
از طریق دبی آدم می فرسته اونور آب..بخاطر ثروتش خرس تو دبی خیلی میره..

-الان ایرانه؟

کلافه انگشتاشو تو هم چفت کرد: آره ولی مکانش معلوم نیست!

روی مبل نیم خیز شدم و با اخم گفتم: منظورت چیه؟ یعنی چی جاش معلوم نیست!

-تو تهران زندگی می کنه ولی هر چی گشتیم نتونستیم آدرس خونه اشو پیدا کنیم!

آرمان با تعجب گفت: مگه میشه؟؟

شایان نفسشو فوت کرد و گفت: فعلا که شده!!

آرمان رو به من گفت: رامتین نمی دونه کجاست؟؟

صدایی اومد...

هر سه ساکت شدیم.

- صدای چی بود؟

شایان: نمی دونم از اتاقی که فرودو نگه داشتیم بود..

هر سه همزمان بلند شدیم و به سمت اتاق رفتیم.

رو به نگهبانی که کنار در ایستاده بود گفتم: درو باز کن.

خشک گفت:چشم خانوم و سریع با کلید درو باز کرد.

وارد اتاق شدیم.

نگاهمو سراسر اتاق چرخوندم.فروود رو دیدم که روی صندلی تو اتاق با لبخند نشسته..

کفری بهش خیره شدم:برای چی سر و صدا کردی؟!

ابروهاشو بالا برد و با همون لحن حرص درآرش گفت:شرمنده تنها راه ارتباطی با بیرون از اتاق بود...

شایان:خوب حالا کار تو بگو..

گوشه لبشو کج کرد و در حالی که تو چشمام خیره شده بود گفت:اونی که دنبالشین من میدونم کجاست!!

کمی از حرفش جا خوردم.مطمئن بودم حرفای ما رو نشنیده...

ظاهرمو حفظ کردم و گفتم:اونوقت جنابعالی از کجا می دونی ما دنبال کی هستیم؟!

با انگشتش چونه اشو خاروند: از اونجایی که هم نشینی با آدم سر به هوایی مثل رامتین باعث شد با کسایی که باهاشون کار می کنه آشنا بشم

-خوب؟!

از روی صندلی بلند شدو در حالیکه به سمت می اومد گفت: رامتین فقط با یه نفر واسه اونور فرستادن کار می کرد..

کمی مکث کرد. چشماش رو هر سه مون چرخید و گفت: اونم مهرداد سماواتیه...

«آدیشه»

با عصبانیت دندونامو رو هم فشار دادم... مطمئن بودم از اطلاعاتی که داره برای نجات خودش استفاده می کنه...

بهش خیره شدم: منظور؟!

دستشو فرو برد تو جیب شلوارش زل زد تو چشمام: بجز من کسی مکان جدیدشو نمی دونه...

کمی مکث کرد و بعد با لبخند نیم بندی که بیشتر تمسخرآمیز بود گفت: البته اینم بگم روش های اعتراف گرفتن روی من جواب نمیده!!

لبخندش عریض تر شد ابروهاشو بالاتر برد: فقط محض اطلاع گفتم که بیخود وقتتو تلف نکنین!!

از درون داشتم منفجر میشدم... خوب میدونست چطوری با حرفاش خون آدمو به جوش بیاره... بدون اینکه جوابشو بدم گفتم: بریم!!

بلافاصله عقب گرد کردم. وقتی از اتاق اومدم بیرون نفسمو با حرص بیرون فرستادم. موهامو که تو صورتم ریخته بود فرستادم پشت گوشم.

باورم نمیشه کارم به این آدم از خود راضی حرص درآر گیر کنه..

نه.. شده خودم میگردم آدرسشو پیدا می کنم ولی ...

صدای شایان مانع پیشروی افکارم شد. هنوز جلوی در بودیم.

تا دهنشو باز کرد انگشتمو گذاشتم رو بینیم و با چشم به اتاق اشاره کردم. متوجه منظورم شد سرشو تکیه داد. به سمت سالن رفتیم.

روی اولین مبل نشستیم. آرنجمو رو زانوم گذاشتم و انگشتای دستمو تو هم قفل کردم.

شایان مقابلم و آرمان کنار شایان نشست.

-شایان تو نمی تونی آدرسشو پیدا کنی؟!

مستاصل بهم خیره شد. انگشتمو رو پیشونیش کشید...

-بچه ها دارن همه تلاششونو می کنن اون با اسم خودش خونه ای نخریده!!

آرمان گفت: برای چی جاشو مدام عوض میکنه!!؟

شایان به طرفش چرخید: برای اینکه تو ایران دشمن زیاد داره خیلیا دنبالشن تا سرشو زیر آب کنن!! چه پلیسا چه اونایی که مثل خودش تو کاره قاچاقن!! بیشتر قاچاقچیا دنبالشن...

آرمان با تعجب گفت: چرا؟!!

- برای اینکه بهترین کیسا برای اونه نون و آبدار ترین کارا همیشه به اون سپرده میشه اگه از دور خارجش کنن به نون و نوای خوبی میرسن و می تونن جاشو بگیرن!!

رو به من ادامه داد:

- آدیشه فکر نکنم چاره داشته باشیم باید با فرود راه بیاایم!!

آرمان: راست میگه ممکن نیست بتونین آدرسشو پیدا کنین ...

شایان: الان برگ برنده دست اونه ما نمی تونیم کاری بکنیم!!

حق با شایان بود. اگه دوباره می رفت دویی باید 9 ماه نقشه امو عقب می نداختم و من اینو نمی خواستم.

به ناچار سرمو تکون دادم: باشه.. بیارش تو اتاق محافظم بذار پشت در...

شایان باشه ای گفت و رفت.

آرمان: منم دیگه باید برم فردا صبح زود باید بیمارستان باشم.

خدانگهدار!

با نگاه مسیر رفتنشو دنبال کردم.

وقتی صدای در رو شنیدم از جام بلند شدم و به سمت اتاق کار شایان رفتم.

اگه بخواد زرنگ بازی دربیاره گردنشو می شکنم!!

به محافظی که حالا با اومدن فرود تو اتاق شایان پشت در اتاق ایستاده بود نگاه گذرای می کردم.

وارد اتاق شدم و درو بستم.

با ورودم نگاه هر دوشون به سمتم کشیده شد.

فرود نگاهشو با دقت سرتاسر اتاق می چرخوند. روی صندلی کمی جابه جا شد: چه دم و دستگاهی!! واسه خودتون سازمان جاسوسی تاسیس کردین!!

با تحکم گفتم: انقدر نمک نریز!!

و روی صندلی که بین شایان و فرود بود نشستم.

دست به سینه شدم و گفتم: خوب میشنوم!!

نگاهم به لباسش که اثرت خون روش بود کشیده شد...

با شنیدن صدایش به صورتش نگاه کردم. اثری از اون چهره ی پر تمسخر نبود... کاملاً جدی بود.

-اول از همه باید بگم همونطوری که به خودت گفتم من دنباله آراین شمس و هیچ جوری هم از پیدا کردنش دست نمی کشم اگه بخوایین بعد از اینکه خرتون از پل گذشت سرمو زیر آب کنین نمی دارم دست شما هم به آراین برسه... تو چشمم زل و زد و گفت: وقتی گیر بیوفتم همه تونو با خودم می کشم پایین.. نمی دارم قِسر در برین!!

با دقت به حرفاش گوش کردم. از اولم فکر همچین کاری رو نداشتم. در هر صورت اونم مثل من قربانی اهداف پلید و کثافت کاری های آراین بود.

-خوب؟! ادامه ش؟! -

به دست فرود که روی پاش مشت شده بود خیره شدم. رگای دستش بیرون زده بود... معلوم بود عصبیه ولی چهره اش اصلا عصبانیتشو نشون نمیداد!

-دوم اینکه ... -

کامل به طرفم چرخید و گفت: فکر انجام نقشه ای که تا حالا روی رامتین و امثال اون برای کشوندنشون به این خونه کردی از سرت بیرون کن!!

متعجب نگاهش کردم... شایان وضعیتش بهتر از من نبود. از کجا فهمیده بود!!؟

چشماش چندبار بین من و شایان چرخید. لبخند کجی زد و گفت: اونجوری نگام نکنین!! ناخواسته حرفای تو و اون دکترو رو شنیدم..

چشمامو باریک کردم... با دقت بهش نگاه کردم: برای چی فکرشو از سرم بیرون کنم؟! -

دستاشو روی میز گذاشت و گفت: مهرداد پولداره ولی آدمی نیست که برای دخترای اطرافش پولشو خرج کنه..

انگشتاشو تو هم قفل کرد و با لبخند رو به من گفت: و یه ایدئولوژی در مورد دخترا داره....

شایان گفت:چی؟!؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:اعتقاد داره که رابطه ای که تو سه روز به تخت نرسه پول از جیبش میبره...

و تا جایی که من می دونم به اعتقادش پایبند بوده و بهش عمل کرده...

شایان با دهن نیمه باز و من با خشم نگاهش می کردم.

شایان:یعنی تا حالا هیچ رابطه ایش بیشتر از سه روز نبوده؟!؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:اصلا به سه روز نرسیده!!خیلی از دخترا که خودشونو با کمال میل در اختیارش

میدارن..اونایی هم که سرکشی می کنن از راهش رامشون می کنه...

دوباره بهم نگاه کرد و گفت:پس این قضیه منتفی میشه!!

کنجکاو پرسیدم:چرا خودت تا حالا برای پیدا کردن آرين سراغش نرفتی؟!؟

دوباره جدی شد:

- تنها راهی که میتونستم پیداش کنم رامتین بود...یه بار اتفاقی توی مهمونی که رامتین گرفته بود دیدمش اونموقع رامتین کله اش داغ بود وقتی ازش پرسیدم طرف کیه گفت همونیه که باهاش کار میکنه...وقتی باهاش حرف زدم فهمیدم مثل رامتین نمیشه راحت سرشو شیره مالید... باید اعتمادشو جلب می کردم تا بهش نزدیک بشم که با پیدا کردن مکان جدید براش اینکارو کردم ولی متاسفانه از بدشانسیم همون موقع یه سفارش توپ از یه بچه پولدار که می خواست

بره اونور به تورش خورد. رامتین براش مدارکشو جور کرد و مهردادم رفت دوبی تا همین چند وقت پیش که برگشته ایران...

شایان: به رامتین نمی گفت اینایی که می فرسته اونور کدوم کشور میرن؟!

-نه!! مشکل همینجاست... فقط خودش میدونه که کجا می فرسته شون... گفتم آدمی نیست که دم به تله بده... برای همین تا حالا دووم آورده.. مگه اینکه رقیباش بتونن یه آتویی ازش گیر بیارن و به پلیس خبر بدن!! ولی یه بار وقتی داشت با تلفن حرف میزد فهمیدم اطلاعات کارای قاچاقشو توی کارت حافظه نگهداری میکنه... ولی جاشو نمی دونم!!

شایان دستشو پشت گردنش کشید: کارمون خیلی سخت شد!! کارت حافظه خیلی کوچیکه هر جایی می تونه جاسازیش کنه حتی تو بدنش!!

فرود سرشو تکون داد...

شایان ادامه داد: حالا از چطوری پیداش کنیم؟!

فرود گفت: یه راه بیشتر نداریم!!

هر دو منتظر به فرود خیره شدیم.. حدس میزدیم تو سرش چی میگذره ... که با حرفش حدسم درست از آب دراومد..

-باید بدون اینکه بفهمه وارد خونه اش بشیم و اونجا رو بگردیم!!

«آدیشه»

شایان با کف دستش ضربه ی آرومی به میز زد...

شایان:اگه این مهرداد خان انقدر از سر خودش می ترسه که همش خونه شو عوض می کنه مسلما به راحتی نمیشه وارد خونه اش شد!!

فرود لبخندی کنج لبش نشست و گفت:اون که صد البته...توی پنت هاوس برج زندگی میکنه...در همه واحداشم گاو صندوقیه...نگهباناشم هر 8 ساعت تغییر شیفت میدن تا خسته نشن!!
کل بخش های مشاع برج هم به اضافه راه پله ها و پله های اضطراری و آسانسور دوربین مدار بسته داره...

-پس کارمون خیلی سخت شد!

سرشو به سمتم چرخوند و ادامه داد:و مهم تر از همه باید فرصتی پیش بیاد که از خونه اش بیاد بیرون در غیر اینصورت محاله بتونیم خونه اشو بگردیم.

نفسمو بیرون فرستادم و دستامو روی صورتم کشیدم:شایان نقشه برج و همه سیستم های امنیشو برام آماده کن!

فرود:قبل از اینکه بخواییم بریم خونه اش می برمتون برجو ببینید..باید ساعت تعویض شیفت نگهبانا و جای دوربیناشونو دقیق بفهمیم...ممکنه جای دیگه ای هم دوربین اضافه شده باشه که تو نقشه نباشه اونوقت حسابمون با کرام الکاتبینه...

-باشه...تو هر طبقه یه واحده؟!

کمی مکث کرد و بعد جواب داد:فقط پنت هاوس تک واحديه بقيه طبقه ها دو واحدین!

-خوبه..

شایان:اینکه خونه اش پنت هاوسه یه مزیت برای ما داره...

بعد از چند ثانیه درحالیکه با زبانش لبشو تر می کرد:راحت از پشت بوم می تونی وارد خونه اش بشی...بدون اینکه مجبور باشی وارد برج بشی...

در ادامه حرفای شایان ادامه دادم:

-البته اگه یه ساختمون هم سطح یا یکم کوتاه یا بلندتر هم باشه کارمون خیلی راحت میشه...

فرود کنجکاو پرسید:چطور؟!

-با یه نوع grapple gun!!

فرود:یادم نیست ساختمونی بود یا نه ...

-مشکلی نیست به زودی می فهمیم..

=====

سوار ماشین همراه با شایان و فرود به سمت برج می رفتیم. هرچه مسافت بیشتری طی می کردیم تعداد آپارتمان ها کمتر و به برج ها اضافه میشد...

با کم شدن سرعت ماشین متوجه شدم به برج رسیدیم...

فرود ماشینو نگه داشت..به برج ها نگاه کرد. انگشتشو به سمت برجی با نمای کرم رنگ گرفت:خودشه...

نگاهم از پله های ورودی تا آخرین طبقه برج کشیده شد...

به اتاقک نگهبانی که جلوی ورودی قرار داشت نگاه کردم.

دوتا نگهبان با لباس فرم آبی داخل اتاقک بودن یکی با تلفن صحبت می کرد و اون یکی به چند مانیتوری که داخل اتاقک بود با دقت نگاه می کرد.

همونطور که چشم به اتاقک دوخته بودم به شایان گفتم:شایان یکی از بچه ها رو بذار اینجا 24 ساعته کشیک بده تا سه روز اینجا بمونه ساعتای تعویض شیفتو یادداشت کنه و از همه نگهبانا عکس بگیره...

فرود با لحن متعجبی گفت:چرا سه روز؟!

برگشتم طرفش که پشت فرمون بود و منتظر بهم نگاه می کرد:ممکنه تغییر شیفتشون هر روز توی یه ساعت معین نباشه اگه این سه روز ثابت بود یه روزم بیشتر کشیک می کشیم اگه ثابت نبود باید وقت بیشتری براش بذاریم.

هومی کرد و به برج خیره شد.

-نقشه ها کی به دستمون می رسه شایان؟!

عینکشو رو بینیش جابه جا کرد و گفت: حداکثر تا پس فردا...

-خوبه...

شایان: آدیشه فکر کنم از برج کناریش بتونین استفاده کنین...

با انگشت برجی که از نظر موقعیت در چلیپای برج بود نشون داد.

فرود کمی به سمت فرمون مایل شد و با دقت به برجی که شایان نشون داده بود نگاه کرد: راست میگه تقریباً هم سطحن. یکم بلندتر.. ولی فاصله اش خیلی زیاده... به نظرت میشه رفت؟!

به فاصله بین دو پشت بام برج ها نگاه کردم:

-آره مشکلی نیست.

شایان: پس دو نفر می فرستم که دوتا برجو تحت نظر داشته باشن...

-خوبه فقط هر 6ساعت دو نفر دیگه رو جایگزینشون کن!!

-باشه.

رو به فرود گفتم: راه بیوفت بریم خیلی وقته اینجا وایسادیم ممکنه مشکوک بشن!!

سرشو به نشونه موافقت پایین برد و ماشینو روشن کرد...

«آدیشه»

بعد از گذشت یه هفته همه چی برای وارد شدن به خونه مهرداد آماده بود. تو اتاق کار شایان روی صندلی نشسته بودم و به نقشه ی دوربین های مدار بسته محوطه بیرون برجی که می خواستیم از پشت بامش برای رفتن به برجی که مهرداد زندگی می کرد نگاه می کردم... فرود هم روی صندلی مقابلم مشغول کار با لپ تاپش بود.

تو این مدت که اینجا بود بعضی حرکاتش منو یاد... چشمامو بستم و محکم روی هم فشار دادم. عصبی از مقایسه ای که تو ذهنم انجام دادم کف دستمو محکم روی صورتم کشیدم. کار احمقانه ای انجام داده بودم... مقایسه!!!

سعی کردم روی کارم متمرکز بشم.

با باز شدن در انگشتم از حرکت روی دکمه های کیبورد ایستاد و با تعجب به شایان که نفس زنون وارد اتاق شده بود خیره شدم.

فرود هم با تعجب برگشت سمت شایان و لیوان چاییشو به دهنش نزدیک کرد.

-چی شده شایان چرا نفس نفس میزنی؟! اینهمه وقت کجا بودی!؟

شایان:چند ساعت پیش یکی از بچه هایی که کشیک هست بهم زنگ زد...

با فرود همزمان گفتیم:خوب؟!؟

نفسی تازه کرد و ادامه داد: اتفاقی ازدوتا از خانومایی که از ساکنین برج هستن شنیده که در مورد مهرداد حرف می زدن!!

فرود عصبی گفت: د..جون بکن دیگه جون به سرمون کردی؟!

شایان اخمی کرد و ادامه داد: انگار مهرداد دو هفته پیش توسط پلیس دستگیر شده!!!

همزمان با داد گفتیم: چییییی؟!!!

با عصبانیت ادامه دادم: مطمئنی؟! پس چرا بچه ها متوجه نشده بودن؟!!

کلافه دستشو پشت گردنش کشید و گفت: مثل اینکه بخاطر اینکه خبرنگارا و مردم جمع نشن شبانه بی سر و صدا ریختن تو خونه اش گرفتنش!!!

فرود محکم لیوانشو روی میز کوبید: واای! پس خونه اشو صد در صد زیر و رو کردن...!!

انگشتمو محکم روی پیشونیم فشار دادم: اگه اون کارت حافظه رو پیدا کرده باشن دستمون به هیچ جایی بند نیست!!

فرود دستشو روی بدنه لیوان کشید و گفت: معلوم نیست تونسته باشن پیداش کنن!!

شایان آروم روی صندلی کنار فرود نشست...

رو به شایان گفتم: چطوری دم به تله داده؟! آدم رندی به نظر می اومد؟!

به پستی صندلی تکیه داد و گفت: انگار یکی از رقیباش تونسته ازش مدرک گیر بیاره و تحویل پلیس داده... اونام بی معطلی رفتن سراغش و دستگیرش کردن!!

نفسمو بیرون فرستادم و به نقشه روی دسکتاپ لپ تاپ خیره شدم...

صدای فرود باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه: اینجوری کارمون راحت تر شد.. الان خونه اش پلمپ شده و با خیال راحت می تونیم خونه شو بگردیم...

شایان: آره ...

تصور اینکه اون کارت حافظه که تنها حلقه ی اتصال به آراین شمس بود دست پلیس باشه برام غیر قابل هضم بود.

تکون خفیفی به سرم دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم خارج بشه و بتونم روی نقشه تمرکز کنم...

شایان: نقطه ی کور میدون دیدِ دوربینارو پیدا کردی آدیشه؟!

بدون اینکه نگاهش کنم در جوابش گفتم: آره فقط دوتاش مونده...

دستاشو آروم بهم زد و گفت: پس همه چی آماده س... وسایل مورد نیازتون هم صبح بچه ها آوردن. بعد از کمی مکث رو به فرود گفت: فرود لباسا و وسایلی که خواسته بودی فرستادم از خونه ات بیارن.. تو اناقت گذاشتیم.

فرود: باشه ممنون...

نیم نگاهی به فرود کردم که با جدیت و دقت به صفحه لپ تاپش خیره شده بود بدون اینکه تغییری در حالتش ایجاد کنه گفت: بهتره دیگه آماده بشیم. باید حداقل بیست دقیقه قبل از تعویض شیفت نگرهبانی اونجا باشیم.

شایان در حالیکه روی صندلی نیم خیز شده بود گفت: پس من برم وسایلتونو بیارم تا شما اینجارو جمع و جور کنید...

-باشه برو..

=====

زیب پلیور مشکی رنگی که همیشه برای اینکار ازش استفاده می کردم بالا کشیدم و به شایان که تا کمر روی میز خم شده بود نگاه کردم.

چندتا ورق که روی میز بود تکیه داد و با دیدن نقشه ای که زیر ورقه ها بود لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

نگاهم از شایان به فرود که لباس سراسر مشکی مثل خودم به تن کرده بود کشیده شد. وقتی از بستن دکمه های لباسش فارغ شد میچ دست چپشو بالا آورد و با ساعتی که دور مچش بسته بود کار کرد.

شایان به من و فرود اشاره کرد و در حالیکه نقشه رو روی میز باز میکرد گفت: بیا بید اینجا..

من سمت راست شایان و فرود سمت چپش ایستادیم..

شایان: خوب این همون نقشه ای دوربینای محوطه برجه که پرینت گرفتم .

یه دوربین درست روی اتاقک نگهبانی نصب شده .این دوربینو چون تو محدوده ی نزدیک به ونه می تونیم هکش کنیم تا رد شین اما بقیه دوربینا رو نمی تونیم ...باید تو این مسیر و با انگشت اشاره مسیری که به نقشه اضافه کرده بودم نشون داد و ادامه داد:که نقطه کور میدون دید دوربینا هست حرکت کنید.

برای رفتن به پشت بوم برج دو تا راه دارید:یکی پله های اضطراریه که تو هر پاگرد یه دوربین داره و کارتون خیلی سخت میشه یا آسانسور!

توی آسانسور فقط یه دوربین هست که هک کردنشو باید دستی انجام بدین..

فرود:در هر صورت ما وقتی بخواییم وارد آسانسور بشیم دوربین تصویرمونو ضبط می کنه!!

منتظر به شایان خیره شدم که جواب داد:صبر کن برای اونم برنامه دارم.

برای اینکه هم رسیدنتون به آسانسور راحت بشه و هم بتونید بدون ضبط شدن تصویرتون وارد آسانسور بشید یکی از بچه ها رو موقع تعویض شیفت قبلی فرستادم تو برج!! تا وقتی بهش خبر دادم کنتور برقو قطع کنه...

فرود نیشخندی زد و گفت:باریک الله عقل کل!!

دست به سینه به فرود نگاه کردم.اما شایان بی توجه به حرف فرود به صحبتش ادامه داد:اما چون برق اضطراری با قطع برق فعال میشه اونم تو مدت زمان خیلی کوتاه شما فقط یک دقیقه و سی ثانیه وقت دارید که وارد آسانسور بشید و دوربینشو هک کنید!!

آسانسور تا پشت بوم نمیره طبقه آخرو باید از پله ها برید..

پرسیدم:اونجام دوربین داره؟!

شایان:طبقه ی آخر نه ولی پشت بوم چرا!!اما خوشبختانه اون قسمتی که شما می خوایین ازش برای رفتن به پشت بوم اون برج استفاده کنید زیاد تو دید دوربینا نیست.

ولی باید حواستونو جمع کنید.شاید دوربین اضافه کرده باشن یا میدان دید دوربیناشونو گسترده تر...

-اون grapple gun هم که لازم دارید تو ونه...

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم.

وقتی رسیدیدن روی پشت بوم با طناب خودتونو میرسونید به پنجره های واحد مهرداد.

سکوت کرد و چشمشو روی وسایلی که روی میز بود چرخوند.وسیله ای رو برداشت و با دقت بهش خیره شد.

این وسیله ای که میبینید الماس قرقره است که تو شیشه بُری برای بریدن شیشه های مُسطّح استفاده میشه ! این الان کاملاً تیز شده و راحت شیشه رو می بره.پس باید مواظب باشین موقع بریدن شیشه ی پنجره به شیشه فشار نیارید.

وقتی روی شیشه الماسو بکشید شیشه ترک می خوره دو قسمت شیشه از هم جدا میشه.اگرم جدا نشد با سر الماس چندتا ضربه به جایی که ترک خورده بزنید..اما نه اونقدری که شیشه جدا بشه و از اونور بیوفته.

وقتی وارد خونه شدید نمی تونید چراغای خونه رو روشن کنید پس با دوربین دید در شب و چراغ قوه باید همه جا رو بگردید.

-این اولین و آخرین فرصتتونه برای گشتن خونه پس باید سانت به سانت خونه رو بگردید.

از وقتی که وارد خونه میشین تا قبل از سپیده دم که هوا روشن بشه وقت دارید.

هر دو در سکوت به حرفای شایان گوش می کردیم.

نقشه ای که روی میز بود لوله کرد و گذاشت کنار.

اول به من و بعد به فرود نگاه کرد و گفت: آماده این؟

-آره

فرود:بله

شایان:پس بزن بریم!!

«آدیشه»

توی ماشین بودیم و ونی که گروه شایان توش مستقر بودند پشت سرمون با فاصله در حرکت بود.

شایان جلو نشسته بود و من و فرود همراه با کوله پشتی هامون عقب بودیم.

شایان: آدیشه میکروفونت کار می کنه؟

انگشتمو گذاشتم روی میکروفونی که تو گوشم صدای گفت و گوی ضعیف می شنیدم.

-آره صدای حرف زدن می شنوم.

-فرود تو هم همینو می شنوی!!

بعد از چند ثانیه جواب داد: آره..

شایان: خوبه پس میکروفوناتون کار میکنه.

بعد از چند ثانیه ادامه داد: یادتون نره قبل از اینکه وارد محوطه بشین grapple gun رو از بچه ها تو ون بگیرید.

-باشه...

بعد از نیم ساعت رسیدیم. ماشین زیر درخت پشت ماشین شاسی بلندی ایستاد و ون هم عقب تر از ماشین زیر درختی که شاخه های بلندش مانع دیده شدن کامل ون میشد ایستاد.

با اینکه کارمون سخت تر از دفعه های قبل بود ولی اصلا مضطرب نبودم.

زیر چشمی به فرود نگاه کردم. به نقطه نامعلومی از صندلی جلو خیره شده بود.

کمی به سمتش مایل شدم. دستمو جلوی صورتش تگون دادم.

چشماش به دنبال دستم کمی حرکت کرد و بعد سرشو کمی عقب کشید.
منگ بهم نگاه کرد.

-حالت خوبه؟!-

باز هم همون نگاه. به شایان نگاه کردم که برگشته بود عقبو نگاه می کرد.

فرود دستاشو رو چشماش کشید و با صدای گرفته ای گفت: آره آره خوبم...

شایان: بهتره آماده بشید.. تا 5 دقیقه دیگه شیفت عوض میشه.

از ماشین پیاده شدم. کولمو از کف ماشین برداشتم و به سمت ون حرکت کردم.

با نزدیک شدنم در کناری ون باز شد و کیف دراز و مشکی رنگی به سمتم گرفته شد.

کیفو گرفتم. فرود هم کیفی مثل من گرفت. آروم و با احتیاط به سمت اتاقک نگهبانی رفتیم.

کنار اتاقک که رسیدیم. کلاهمو کشیدم روی صورتم. دستمو روی دیوار اتاقک گذاشتم و به حالت نشسته در اومدم. فرود پشت سرم بود. برگشتم تا ببینم چیکار میکنه. مثل من به حالت نشسته بود و حواسش به اطراف بود.

از کنار دیوار به پنجره اتاقک نگاه کردم. نگهبانا بلند شده بودن و کتشونو می پوشیدن.

صدای شایان تو گوشم پیچید: تا به دقیقه دیگه نگهبانا میرن. دو دقیقه بعد نگهبانای شیفت جدید میان.

-هر وقت بهتون گفتم حرکت می کنید.

گوش به صدای شایان بودیم. تا صداش توی گوشی پیچید: حالا!

با همون حالت نشسته از چسبیده به دیوار اتاقک به سمت محوطه راه افتادیم. از اتاقک که عبور کردیم با دو به سمت درختایی که دو طرف مسیر ورودی برج رو پوشونده بود رفتیم.

نفس نفس زنون پشت درخت ایستادم. فرود هم پشت درخت کناری من ایستاده بود. دستش روی تنه درخت بود و به اتاقک نگهبانی نگاه می کرد.

شایان: خوبه. از اینجا به بعد از مسیری که روی نقشه بود باید برید.

وقتی به لابی برج رسیدین بگین.

باشه ی آرومی گفتم و دنبال مسیری که روی نقشه کشیده بودم گشتم.

دوربینو پیدا کردم. با انگشت به فرود علامت دادم تا پشت سرم حرکت کنه.

از پشت شمشاد رد شدم. از پشت صندلی فلزی که کنار شمشادا بود به مسیر ورودی برج نگاه کردم. دو تا نگهبان قدم زنون به سمت اتاقک می رفتن.

منتظر شدم تا وقتی وارد اتاقک شدن خودمو به برج برسونم.

وقتی در اتاقک بسته شد از روی صندلی پریدم و به سمت پله های برج دویدم.

روی پله ها فرود کنارم قرار گرفت. نفسشو بیرون داد و زیر لب گفت: تا اینجاش که بخیر گذشت!

وارد برج شدم و تو راهرویی که منتهی به لابی برج میشد ایستادم.

-شایان ما تو راهروی لابی برجیم.

بعد از چند ثانیه صدای تو گوشم پیچید: احتمالا یه نفر تو اطلاعات لابی هست. فرود آروم از کنار دیوار به سمت لابی رفت.

با احتیاط به داخل لابی سرک کشید..

صدای آروم شو شنیدم که گفت: آره هست ولی خوابیده!!

با قدم های بلند خودمو رسوندم بهش پشت سرش ایستادم: مطمئنی؟!

سرشو به سمتم چرخوند: آره گوش کن! صدای خر و پفشو می شنوی...

ساکت شدم... راست می گفت. صدای خر و پفش تو لابی اکو میشد.

-آره..

-آدیشه اونجارو نگاه...

مسیر دستشو دنبال کردم:آسانسور تو همین طبقه ست..

-خوب شد!!

شایان:وقتی برق قطع شد سریع به سمت آسانسور برید یادتون نره زیاد وقت ندارید!

دوربین دید در شبو روی چشمم قرار دادم.

به فرود نگاه کردم نگاهش به در آسانسور بود و دوربینشو نزده بود.

سرمو بهش نزدیک کردم:دوربینتو بذار رو چشمات...

-باشه ..دوربینو روی چشمم گذاشت همون موقع برق قطع شد.

دسته ی کیفو تو دستم فشار دادم و به طرف آسانسور رفتم.

وارد آسانسور شدیم فرود سریع رفت زیر دوربین و سیم های متصل به دوربینو دستکاری کرد.

فرود:اینم از این.

کنار فرود زیر دوربین ایستادم

ادامه داد:الان تصویر ثابت و آسانسور خالی رو نشون میده ولی فیلم ضبط میشه...

شایان:تا چند ثانیه دیگه برقای اضطراری وصل میشه..

به ساعت نگاه کردم...

با روشن شدن چراغ های آسانسور فهمیدم برق اضطراری وصل شده.آسانسور با تگون خفیفی راه افتاد...دوربینو از روی چشمم برداشتم.

به فرود نگاه کردم با پاش رو زمین ضرب گرفته بود و نگاهش مدام بین ساعتش و شماره طبقات که بالای در آسانسور در حال افزایش بود می چرخید.

زیر لب و کمی نامفهوم زمزمه کرد:لعنتی زود باش دیگه...همزمان پاشو از عقب به جلو پرتاب کرد.

دستمو به میله ای که کنار دیوار بود گرفتم. نفسام سنگین شده بود ولی ضربان قلبم لحظه به لحظه بیشتر میشد. چشمامو بستم تا حرکاتشو نبینم. داشتم دیوونه می شدم. چطور اینهمه شباهت رفتاری امکان داره؟!...

لبمو گزیدم تا نفسمو پر سر و صدا بیرون ندم. نمی خواستم متوجه حال دگرگون و منقلبم بشه...

بعضی وقتا فکر می کردم نسبتی باهاش داره...

حس کردم حرکت آسانسور آروم شد و بعد ایستاد. در با صدای کشیده شدن فلز روی هم باز شد.

با شنیدن صدای چشمامو باز کردم.

فرود: چی شده؟!...

زمزمه وار گفتم: هیچی و از کنارش رد شدم.

می تونستم تعجبشو حس کنم. قدم هامو آروم کردم تا بهم برسه با نزدیکتر شدن صدای پاش به سرعت قدم هام اضافه کردم و به سمت پله ها رفتم.

«آدیشه»

توی راه پله بودم که صدای شایان رو شنیدم: رسیدین به پشت بوم.

-پشت دریم..

-اکی

به قفلی که روی در پشت بوم بود نگاه کردم.

یه قفل ساده بود که باز کردنش کاری نداشت. قفلو باز کردم و درو آروم به سمت بیرون هل دادم.

در با صدای کمی باز شد. کوله مو رو شونه ام صاف کردم و کیفو کمی بالا آوردم. لبه ی پایین در بالاتر از حد معمول بود.

دستم به چهارچوب گرفتم و کمی به سمت بیرون خم شدم. بالای در و دیوار رو از نظر گذروندم. خبری از دوربین نبود.

با احتیاط وارد پشت بوم شدم. بجز صدای باد و حشرات صدایی به گوش نمی رسید.

فرود پشت سرم اومد و درو آروم بست.

چون تاریک بود و هیچ چراغی روی پشت بوم نبود به سختی جای مورد نظر رو پیدا کردم. از زیر دوربینی که روی

ماهواره مرکزی برج نصب شده بود رد شدیم و با سرعت به سمت لبه ی پشت بوم رفتیم. کیفو روی زمین

گذاشتم. بازش کردم و اسلحه رو از توش کشیدم بیرون. پایه ی اسلحه به لبه ی کیف گیر کرد. فرود کنارم نشست و لبه

ی کیفو کنار کشید. اسلحه رو کامل در آوردم. دستمو روی بدنه اش کشیدم. از سردی فلزش دستم سرد شد. صدای آروم

فرود و شنیدم: تو بالکن خونه رامتین هم با همین در رفتی نه؟!

از صدای کمی حرصیش لبخند گذرای روی لبم نشست که عمرش به ثانیه هم نکشید.

بهش نگاه کردم. مشغول در آوردن اسلحه اش بود.

-آره همونه.. اون یه مدل پایین تر بود.

اسلحه رو درآورد و سرشو تگون داد:بله مشخصه..اون رو زمین نصب نمی شد.

کمی مکث کرد و بعد برگشت سمتم:راستی کی این اسلحه ها رو بر میداره ما که از همون طرف کارمون تموم شد میریم.

در حالیکه پایه های اسلحه رو باز می کردم گفتم:همونی که کنتور برقو قطع کرد تو یه فرصت مناسب میاد برشون میداره...

-آهانی گفت و اونم مشغول باز کردن پایه های اسلحه اش شد.

کارم که تموم شد به فرود نگاه کردم.اونم کارش تموم شده بود.با دقت از دوربین اسلحه نگاه می کرد و به آرومی درجه های لنز دوربین رو می چرخوند.متعجب بهش خیره شدم.از کجا بلد بود دوربین اسلحه رو تنظیم کنه؟!

-فرود حواست باشه موقع هدف گیری سرعت و جهت باد رو هم در نظر بگیری...

بدون اینکه چشمشو از چشمی دوربین برداره گفت:حواسم هست.

دوربین اسلحه رو تنظیم کردم.

چشمم از دوربین به دیواری بود که هدف گرفته بودم:آماده ای؟!

-آره...

دستم روی گودی ماشه حرکت دادم. با کم شدن باد انگشتم روی ماشه فشار دادم. تیر با صدای کمی پرتاب شد. فرود هم با فاصله کمی از من تیرو پرتاب کرد.

بعد از چند ثانیه با دوربین دید در شب به دیواری که هدف گرفته بودم نگاه کردم. تیر به دیوار همونجایی که مدنظرم بود خورده بود.

به کابلی که از لوله اسلحه تا دیوار امتداد یافته بود نگاه کردم. انگشتم روی ماشه گذاشتم و به سمت پایین کشیدم... کمی قوس برداشت و بعد به حالت عادی برگشت. محکم بود.

قلابی که برای عبور از روی کابل بود روی کابل گذاشتم.

فرود هم قلاب روی نصب کرد.

انگشت اشاره مو روی گوشم گذاشتم: شایان ما داریم به سمت برج میریم.

-باشه. موفق باشید.

دستامو روی قلاب گذاشتم. انگشتامو دورش پیچیدم. نفسمو تو سینه ام حبس کردم. چند قدم برای دورخیز عقب رفتم. با قدم های بلند به سمت لبه ی پشت بوم دویدم و پریدم... به پایین نگاه نمی کردم. نگاهم مستقیم به رو به روم بود.

با سرعت به سمت دیوار می رفتم. به نزدیکی دیوار که رسیدم دو تا پامو جلو بردم .

با رسیدن به دیوار پام محکم به دیوار خورد. دردش زیاد نبود... کمی به عقب رفتم و آروم دستمو آزاد کردم. روی زمین که رسیدم چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. به کابل فرود که تگون می خورد نگاه کردم با سرعت داشت می اومد. وقتی به پشت بوم رسید قبل از رسیدن به دیوار دستشو ول کرد و با رسیدن به زمین معلق زد و سریع از رو زمین بلند شد.

کاراش حرفه ای بود. مطمئن بودم یه چیزی رو در موردش نمی دونیم چون آدم عادی نمی تونه تو این مسائل حرفه ای عمل کنه...

مشغول تکوندن لباساش شد.. قلابارو برداشتم و تو کوله ام جا دادم.

توضیحات:

1- رول و مته رول: به وسیله دستگاه رول پانچ می توان در محل دلخواه یک کارگاه خوب و مطمئن برقرار کنیم. نکته قابل توجه اینکه محل مورد نظر باید دارای پوشیدگی و فرسایش نباشد و می توان با ضربات چکش سطح پوشیده را از بین ببریم. از زدن رول در شکافها و ترکها باید خودداری کرد، این دستگاه از دو قسمت دسته و مته تشکیل شده است. عکس رول و مته رول

2- طناب دینامیک: بدلیل موازی بودن رشته های داخلی و جنس آن حالت ارتجاعی دارد و هنگام سقوط کوهنورد کمی افزایش طول میابد که در نتیجه باعث کاهش میزان ضربه وارده به کوهنورد می گردد. کاربرد اصلی آن در جایی است که احتمال سقوط وجود داشته باشد، مانند سنگنوردی و یخنوردی.

3- کارابین: این وسیله جهت ایجاد اتصالات سریع و مطمئن کاربرد دارد و دارای تنوع بسیار در نوع و جنس می باشد که هر کدام برای مورد خاص استفاده می شود. برای سنگ نوردی از کارابینهای پیچ دار استفاده می شود. علت استفاده از این نوع کارابین در سنگ نوردی با توجه به سنگینی آن مقاومت این وسیله در برابر اصطکاک زیاد با لوازم فرود می باشد. عکس کارابین

4- گره ی خود حمایت:عکس گره خود حمایت

5- گره ی حمایت:برای حمایت صعود کننده یا فرود مورد استفاده قرار می گیرد. عکس گره حمایت

6- پنتین:این وسیله که تشکیل شده از یک کرول (croll) ساده توسط تسمه نواری به پا نصب می شود بطوری که در هنگام صعود وزن در بین سه وسیله یعنی یومار و کرول تقسیم می شود و نفر صعود کننده راحت تر صعود می کند. عکس پنتین

7- یومار:وسیله ایی است جهت صعود سریع و مطمئن از طناب ثابت که این وسیله نیز به نوبه خود در جاهای مختلف کاربرد دارد. مثل عملیات حمل مجروح، ولی به طور کلی در عملیات صعود مورد استفاده قرار می گیرد، نحوه صعود با یومار نیز به صورت پله پله می باشد، یومار دارای دستگیره ایی می باشد که به سهولت می توان آن را روی طناب جابه جا کرد از فکین خاردار یومار باید کمال مراقبت را به عمل آورد تا گل و لای بین آن باقی نماند. یومارها بصورت چپ و راست L و R ساخته می شوند. و وزن آنها معمولاً 200 گرم می باشند.عکس یومار

8- کرول:این وسیله یکی از تجهیزات تخصصی در رشته غارنوردی به شمار می رود و جزء ابزارهای بالارونده به حساب می آید، البته کاربردهای دیگری دارد از جمله:

استفاده در کارگاههای حمل مجروح و تیروول. و از نظر عملکرد مانند یومار می باشد. اما دارای تفاوتی خاص و ویژه می باشد مثلاً طوری طراحی شده که در هنگام قرار گیری بر روی سینه موجب ناراحتی وی نمی شود.عکس کرول

حالا به قسمت کمی مشکل رسیده بودیم.پایین رفتن و دوباره بالا اومدن !

به سمت لبه پشت بام رفتم. کمی مایل شدم و به پایین نگاه کردم. با دیدن تراس پنت هاوس خیالم راحت تر شد.

سریع زیپ کولمو باز کردم و وسایلی که لازم داشتم رو بیرون آوردم.

همونطور که وسایل رو بیرون می داشتم گفتم: می دونی که چیکار باید بکنی؟!

چند لحظه سنگینی نگاهشو حس کردم و بعد صداشو شنیدم: آره قبلا که حوصله و وقت زیاد داشتم زیاد کوهنوردی می کردم.

-خوبه... پس زودتر دست بکار شو..

-باشه..

سریع رول و مته رول (1) رو در دست گرفتم. دو قدم عقب رفتم و روی زمین نشتم. با مته رول دو تا سوراخ مقابل هم روی زمین ایجاد کردم. چون زمینش به نسبت سخت بود بیشتر به مته فشار آوردم.

بعد از ایجاد سوراخ رول داخل سوراخ قرار دادم و محکمش کردم.

کوله مو به سمت خودم کشیدم و طناب یک لای صعود و فرود که مقاوم بود رو از گوشه ی کوله بیرون کشیدم.

کمی از سر طناب رو در دست گرفتم و به دو طرف کشیدم. طناب کش اومد و بعد به حالت اولیه اش برگشت. دقیقا همون طنابی که از شایان خواسته بودم. بهش گفته بودم طنابش دینامیک (2) باشه .

طنابو باز کردم و از داخل رول رد کردم. قرقره رو به طناب وصل کردم. طنابو از داخل کارابین (3) رد کردم و با دقت گره ی خود حمایت (4) زدم. بعد از اینکه محکمش کردم برای جلوگیری از باز شدن گره ..گره ی حمایت (5) هم زیر گره ی خود حمایت زدم. بعد از مطمئن شدن از استحکام گره ها کارابینو به کمر بند مخصوص متصل کردم.

دو تا پنتین (6) ها رو از کنارم برداشتم و پامو از داخلش رد کردم و روی رونم نصب کردم.

وسیله های بالا اومدن هم که شامل دو یومار (7) و یک کرول (8) (croll) می شد از طناب رد کردم تا برای برگشتن زیاد معطل نشم.

کارم که تموم شد دستکشامو بالا کشیدم.

به فرود نگاه کردم. کارش تموم شده بود.

از روی زمین بلند شدو گرد و خاک شلوارشو تکوند.

با دیدنم دستاشو بهم زد و گفت: خوب آماده ای؟!

– به سمت لبه پشت بام رفتم و گفتم: آره...

با فاصله کمی ازم کنارم ایستاد.

زمزمه وار گفت: ارتفاعش زیاده.. مواظب خودت باش!

جمله اش تو ذهنم پژواک شد. مواظب خودم باشم! تنها چیزی که تو این چند سال برام در حداقل اهمیت بود جونم بود. از وقتی هدفم شد آراین شمس هر وسیله ای رسیدن به هدفم رو توجیح می کرد حتی جون خودم! این جمله و جمله هایی شبیه به این که نشون می داد جونم برای شخص دیگه ای هم مهمه خیلی وقت بود که تو پستوی ذهنم خاک می خورد...

در مقابل بجای گفتن تو هم مواظب خودت باش نفس عمیقی کشیدم و به گفتن باشه بسنده کردم. چون نمی دونستم جون این آدمی که کنارم ایستاده و هدف مشترکی داریم برام مهم هست یا نه؟! انکار نمی کنم اینجایی که قرار دارم اگر فرود نبود منم الان اینجا نبودم.. اما..! همیشه یه اما در کار هست!

اما دلیل نمی شه جونش برام مهم باشه.. فقط تنها حسی که نسبت بهش دارم دینه! فقط همین!! نه بیشتر نه کمتر!!

طنابو تو یه دستم و قرقره رو تو دست دیگه م فشردم. لب پشت بام به سمت پشت بام برگشتم با فشار کمی توسط پام از لبه پشت بام جدا شدم و به سمت پایین حرکت کردم.

بعد از چند ثانیه به نزدیکی تراس رسیدیم. طنابو محکم گرفتم تا با شدت به زمین برخورد نکنم. با برخورد کف کفشم به زمین فشار دستمو از روی طناب برداشتم.

سریع کمر بندو از دور کمرم باز کردم به سمت در تراس رفتم.

محوطه تراس با دوتا شیشه ی قدی و در شیشه ای از ساختمان مجزا شده بود.

لبه ی درو گرفتم و به آرومی به جهت مخالف کشیدم. خوشبختانه قفل نبود و در باز شد.

چراغ قوه ای که به صورت سر بند روی سرم بود روشن کردم. به فرود نگاه کردم که پشت سرم به آرومی قدم بر میداشت.

با روشن شدن چراغ قوه ام اونم چراغ قوه اشو روشن کرد.

با صدای آرومی بهم گفت: من هال و آشپزخونه رو می گردم تو اتاقارو بگرد.

-باشه .. به سمت جایی که اتاق ها بود رفتم. از اولین در شروع کردم.

=====

بیش از سه ساعت بود که خونه رو زیر و رو می کردیم و هنوز به نتیجه نرسیده بودیم.

از آخرین اتاق خارج شدم و کلافه به سمت هال رفتم. دنبال فرود گشتم... نبود.

وسط هال ایستادم و دوباره سراسر خونه رو از نظر گذروندم. نه صدایی می اومد نه اثری از فرود بود. به سمت تراس رفتم از پشت شیشه به تراس نگاه کردم.. هنوز طنابش و کمر بندش اونجا بود.

برگشتم سمت هال و با صدای آرومی صداش کردم: فرود! فرود! ... کجایی!؟

ساکت شدم تا ببینم جوابی می شنوم یا نه!

بعد از چند ثانیه صدای نامفهومی شنیدم.

-فرود تویی!؟

-اهم ... صداش از پذیرایی بود.

به سمت پذیرایی رفتم. فرود رو دیدم که روی صندلی ایستاده بود و داشت با لوستر ور می رفت.

نزدیکش شدم و گفتم: چیکار داری می کنی!؟

نفسشو محکم بیرون فرستاد و گفت: صبر کن می فهمی!

بعد دستشو به سمت لوستر برد... انگشتاشو روی قسمتی که سیم به سقف وصل میشد کشید.

بعد از چند ثانیه دستشو آورد پایین و گفت: آه لعنتی اینجا نیست..!

دستمو به کمرم زدم و گفتم: تو اتاقام نبود.

شایان که گفت و گومون رو می شنید گفت: پس به احتمال زیاد پلیسا کارت حافظه رو پیدا کردن.

-از کجا مطمئن بشیم اونا بردن؟!

فرود:من یه نفرو می شناسم که می تونه تو این مورد کمکمون کنه!

مشکوک پرسیدم:منظورت چیه؟!

از روی صندلی اومد پایین و در حالیکه صندلی رو به جای اصلیش می رد گفت:یکی از دوستای صمیمیم پلیسه.تو دایره ی جنایی کار می کنه.

دست به سینه پرسیدم:اونوقت نمی گه دونستنش به چه درد تو می خوره؟!در ضمن گیرم که اونجا باشه الان صد در صد تو بایگانیه اداره پلیسه و به دست آوردنش غیر ممکنه...

اومد مقابلم ایستادو گفت:الان نزدیکای صبحه بهتره بریم خونه راجع به این موضوع حرف بزنیم چون الان نه وقتشه نه جاشه..

شایان:حق با فروده..هوا تا یه ساعت دیگه روشن میشه بهتره برگردین.

-باشه...

به سمت تراس رفتم.

«فرود»

با خستگی به خونه رسیدیم.تمام مدت فکر درگیر رفتارهای عجیب و نوسانگر آدیشه بود.تو آسانسور..وقتی از آسانسور بیرون اومدیم..وقتی می خواستیم از پشت بوم با طناب پایین بریم و بهش گفتم مواظب باشه..

رفتارهاشو نمی توستم تحلیل کنم.ولی یک چیزو فهمیدم هر چقدر ظاهرش سخت و نفوذناپذیر نشون بده باطن و روحش شکننده ست.اما چرا؟!خودمم جوابی براش ندارم.می خواستم بدونم چی به سر این دختر اومده که انتقام همه وجودشو گرفته و به هیچ چیز جز انتقام فکر نمی کنه؟!

چشمام به شدت سنگین بود و می سوخت.

خواستم سرویس بهداشتی طبقه ی پایین برم اما با دیدن پله ها و سرویس دیگه ای که اون بالاست به سمت پله ها رفتم.کوله مو کنار دیوار راه پله رها کردم و بالا رفتم.آدیشه قبل من رفته بود تو اتاقش.

به پایان پله ها که رسیدم همون دو راهرو جوی راهم بود یکی سمت چپ که همه از اون رفت و آمد می کردن و یکی سمت راست که انگار یه جورایی متروکه بود. نگاهم به دو دری که راهروی سمت راست رو سد کرده بود کشیده شد. خیلی دلم می خواست بدونم تو اون راهرو چه خبره. نا خواسته به سمت در های قهوه ای رنگ با دستگیره های طلایی که جلاشون تو نور کم هم مشخص بود کشیده شدم.

مقابل در ایستادم. دستمو به سمت دستگیره بردم و کمی به پایین فشار دادم.. دستگیره رو تا جا داشت پایین کشیدم.. کمی درو هل دادم اما باز نشد. قفل بود. نفسمو بیرون دادم که با صدایی از پشت سرم از جا پریدم: ورود به اون قسمت ممنوعه!

به پشت برگشتم و تکیه امو به در دادم.. شایان دست به سینه بهم خیره شده بود.

پرسیدم: چرا ممنوعه؟!

مکثی کرد و در حالیکه به در نگاه می کرد گفت: نپرس!!

کنجکاو گفتم: چرا؟ مگه چی پشت این دراست؟!

ابروهاشو برد بالا و گفت: چون اگه بهت بگم آدیشه.. بعد با انگشت زیر گلوش کشید.

ادامه داد: آدیشه اگه لازم بدونه بهت میگه!

کنجکاویم به شدت تحریک شده بود. سعی کردم این حس مزاحم رو پس بزنم.

-یه سوال؟

-اگه در مورد مسائل مربوط به پشت این درهای بسته نیست پیرس!

-نه نیست!

-خوب؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:اولین بار که آدیشه رو دیدم موهای بلوند و چشمای سبز داشت اما وقتی اینجا تو اون انبار دیدمش ظاهرش با اون چیزی که قبلا دیده بودم زمین تا آسمون فرق داشت موهای مشکی و چشمای خاکستری..

سرمو به طرفین تگون دادم و با چشمای ریز شده پرسیدم:من گیج شدم کدومش واقعیه؟!

شایان کف دستشو روی صورتش کشید و گفت:اون ظاهری که تو اولین بار دیدی همش گریم بود...دستشو تو هوا تگون داد و ادامه داد:برای جلب توجه رامتین خودت که سلیقه شو می دونی!

نیشخندی زدم و در حالیکه تکیه از در می گرفتم گفتم:آره خیلی هم خوب می دونم.

-حالا چرا پرسیدی؟!

-راستش زیاد با اون ظاهر میونه ای ندارم!! حقیقتش متنفرم!

ابروهاش متعجب بالا رفت: چرا اونوقت؟!

دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم: داستانش درازه.. زیادم محتواش چنگی به دل نمی زنه.. بی خیال..

و با گفتن فعلا از کنارش گذشتم و از پله ها پایین رفتم.

تو این خونه فقط روز به روز به مجهولات ذهنم اضافه میشد و با وجود این آدما بعید می دونستم بتونم این مجهولات رو حل کنم.

«آدیشه»

بازم فرود می خواست گره یه مشکل از مشکلات سر راهم رو باز کنه...

بازم فرود...

فرود..

چقدر این چند وقت این اسم چهار حرفی تو سرم تکرار میشد. همه چی در نهایت به فرود ختم می شد.

پوفی کردم و از پله ها پایین رفتم. مثل همیشه خونه در سکوت کامل بود تنها صدایی که سکوت خونه رو می شکست صدای ساعت بود که هر یک ساعت صدای بلندش تو خونه می پیچد.

آروم به سمت اتاق کار شایان رفتم.

درو باز کردم و وارد شدم. اول از همه توجه فرود بهم جلب شد. بهش نگاه کردم در حالیکه روی صندلی می نشست با چشم از سر تا پام رو از نظرش گذروند و بعد به لپ تاپ رو به روش خیره شد.. اما نگاه من همچنان بهش بود.. مثل تمام مدتی که اینجا مقیم بود بلوز و شلوار تیره رنگی به تن داشت. چشمام روی نیم تنه اش ثابت شد. از نیم رخ کاملاً مشخص بود تا چه حد بدن ورزیده ای داره...

برعکس شایان که درست در مقابلش بود یه وقتایی حس می کردم از لاغری و نحیفی شکمش به کمرش چسبیده.

آروم به سمتشون حرکت کردم. میزو دور زدم و روی صندلی بین شایان و فرود نشستم.

رو به شایان: آرمان رامتینو فرستاد رد کارش؟!

با اتمام جمله ام فرود کاملاً توجهش به من جلب شد و بعد چشم به دهن شایان برای جوابش دوخت.

شایان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: آره دیروز که ما رفتیم آرمانم اونو فرستاد بره...

سرمو تکنون دادم: خوبه! هارت و پورت که نکرد؟!

شایان تک خنده ای کرد و گفت: نه بابا آرمان گفت با اون زهر چشمی که تو ازش گرفتی تا بهش گفتم می تونه بره مثل رد رانر (road runner) بدون حرف رفته...

به فرود نگاه کردم.. ابروهاش کمی بالا رفته بود و لبخندی رو لبش بود.

شایان گفت: به چی می خندی؟

لبخندش بیشتر شد: هیچی خیلی دلم می خواست قیافه شو اون موقع می دیدم... خودشو جلو کشید و ادامه داد: آدمی که ادعاهای رنگ و رنگش و زرنگیش گوش فلکو کر کرده اینجوری رو دست بخوره اونم از یه زن... باور کن خیلی دیدنی!!

شایان: نگران نباش حالا شاید یه موقعی یه جایی دیدیش!

عقب رفت و گفت: ترجیح میدم دیگه چشمم به ریخت نحسش نیوفته همین که می دونم داره سقوط آزادو تجربه می کنه برام کافیه...

- شما که خیلی با هم جور بودید؟!!

به هم نگاه کرد: دوستی خاله خرسه بود!

- اون اینطور فکر نمی کرد. حتی موقعی هم که اومد اینجا به بهانه عذرخواهی از رفتار اون روزت اومده بود!

انگشتاشو روی میز چفت کرد با چشمای باریک شده که آبی چشماش رو بیشتر به نمایش می گذاشت گفت: خودتم داری میگی بهونه!!

خیره بهش نگاه کردم: خیلی به پیدا کردن مدارکش توسط تو امیدوار بود! چرا؟! مگه قبلا از اینجور کارا براش انجام داده بودی؟!!

سرشو تو اتاق چرخوند: اوهوم! یه بار البته همچین کار شاقی نبود یکی از رقیبش برای اینکه توجه مهردادو جلب کنه یکی از مدارک رامتینو برداشته بود تا به پلیس تحویل بده که من نداشتم...

شایان: چیکار کردی یارو رو؟!!

- فرستادمش آنجا که عرب نی انداخت!!

شایان خندید و گفت: پس تو کار توره‌های گردشگری-تفریحی هستی؟!!

دست به سینه شد و با نیشخند گفت: در پاره ای از موارد...

برای اینکه بحثو خاتمه بدم گفتم: تو خونه مهرداد گفتی می تونی کارت حافظه رو پیدا کنی!

سرشو بالا پایین کرد: خوب می رسیم به اصل مطلب! اونجام گفتم می تونم از دوستم کمک بگیرم!

شایان: اگه مشکوک بشن چی؟! مهرداد آدم کله گنده ایه؟! فکر می کنی همینجوری اطلاعاتشو درباره اش میذاره کف دستت؟!

-نه ولی من هر کار بخوام انجام بدم می تونم! فقط کافیه اراده کنم!

حرفاش عجیب بود برام. یه جای کار می لنگید. هر چقدرم با دوستش صمیمی باشه چطور می تونه انقدر با اطمینان حرف بزنه؟!

فکرمو به زبون آوردم: هر چقدرم صمیمی باشید از کجا مطمئنی می تونی کاری از پیش ببری؟!

با دقت اجزای صورتمو کنکاش می کرد... انگار می خواست علت سوالمو از صورتم پیدا کنه! سکوتش که طولانی شد گفتم:

-جوابمو ندادی؟!

به میز چشم دوخت و گفت: شما نگران اون نباشید. اون انقدر بهم اطمینان داره و مدیونه که کافی لب تر کنم تا با سر برام کارمو انجام بده.

هر دو متعجب بهش چشم دوختیم!!

لبامو با زبونم تر کردم... روی میز مایل شدم: و اگه بهت مظنون شدن؟!

-نمی شن!

-هیچکس از یه ثانیه بعدش خبر نداره! تو چطور انقدر با اطمینان در این مورد حرف می زنی؟!

چهره اش دیگه اثری از حالت شوخی و خنده نداشت. کاملاً جدی بود. متفکر به میز نگاه می کرد:

من فقط وقت لازم دارم!

با جدیت و خشک مثل همیشه گفتم: چقدر؟!

نگاهش بین من و شایان چرخید و بعد روم ثابت شد: دقیق نمی دونم! باید ببینیم تا چه حد محرمانه ست براشون!

شایان: انقدر محرمانه هست که حتی صدای دستگیر کردنشم درنیاوردن!

فرود: آره ولی شاید تله باشه؟!

چشمامو ریز کردم: منظورت چیه؟!

-اگه صداشو در نیارن خیلیا که نمیدونن برای اینکه برن اونور میان سراغش یا رابطاش وقتی ببینن خبری ازش نیست

آفتابی میشن. پلیسم راحت دستگیرشون می کنه. اینجوری با یه تیر دو نشون می زنن!!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: پس بهتره از حالا دست به کار شی...

-باشه !

دستم رو دستگیره در بود که با شنیدن صدای دستم متوقف شد: آدیشه!

سرمو چرخوندم سمتش: بله؟!!

قدرشناسانه نگاهم کرد و گفت: ممنون!

-بابت؟!!

-اینکه بهم اعتماد کردی!

دوباره نفسم سنگین شد... در جوابش فقط چشمامو باز و بسته کردم و با سرعت از اتاق خارج شدم. انگار لبام بهم چسبیده بود.

از هجوم خاطره هام به اتاقم پناه بردم. نمی خواستم کسی با اون وضع و حال منقلب ببینتم.

روی تختم نشستم. چرا زندگیم دوباره داشت تکرار می شد؟! دستامو مشت کردم.. که آخرش برسم به اینجایی که هستم؟!!

آره؟! قراره تاریخ دوباره تکرار بشه؟!!

ولی من!! آدیشه آذرین نمی دارم همچین اتفاقی بیوفته! حتی اگه همه کائنات دست به دست هم بدن... من نمی دارم!

نمی دارم...!!

«آدیشه»

چهار روز از رفتن به خونه مهرداد گذشته بود و تقریبا سه روزو نیم که فرود برگشته بود خونه ش تا اطلاعات کارت حافظه رو از طریق دوستش به دست بیاره و من همچنان منتظر تماسش بودم تا ببینم موفق شده یا نه..

تمام مدت یک لحظه فکر از دست دادن اون اطلاعات برای همیشه از ذهنم خارج نمی شد و هر لحظه و هر ثانیه مثل مته مغز و ذهنم رو سوراخ می کرد.

تو این سه روز حتی دو ساعت پامو از اتاقم بیرون نذاشتم.

انقدر با خودم و افکارم درگیر بودم که از صبح که چشم باز می کردم تا شب از نظرم یک ساعت هم نمی شد و دوباره من بودم و شب و تاریکی... با یه ذهن خسته و کلی سوال بی جواب و نتیجه ای که انگار کیلومترها باهام فاصله داره که هر چی به سمتش میرم ازم دورتر میشه.

صبح روز پنجم با صدای تلفن اتاق کارم بیدار شدم. تا نزدیکای صبح نخوابیده بودم و تازه چشمم گرم شده بود. بی حال به سمت تلفن رفتم و با صدایی که برای خودمم غریبه بود جواب دادم.

-بله؟

-سلام..

صداشو شناختم.. فرود بود.

بعد از مکث نسبتا طولانی با لحن پر از تردید ادامه داد: آدیشه تویی؟!

دستمو لای موهای بهم ریخته ام فرو بردم.. روی صندلی نشستم و گفتم: آره خودمم..

-چیزی شده؟

با دو انگشت شقیقه امو مالش دادم ..انگار روی گيجگاهم ميخ گذاشتن و فشار ميدن:نه.مگه بايد اتفاقي بيوفته؟

انگار هنوز باورش نشده باشه گفت:پس چرا صدات اينجوري شده؟!

نفسمو بيرون فرستادم:خواب بودم.

صدای نفسش تو گوشم پیچید. گفتم:چی شد تونستی اون اطلاعاتو بدست بیاری؟؟

-آره تونستم.الانم واسه همين زنگ زدم که بگم نزديک خونه تم.

انگار که بهم انرژی داشته باشن روی صندلی نیم خیز شدم و گفتم:باشه منتظرم و بدون حرف ديگه ای تلفنو گذاشتم.

بعد از دوش گرفتن لباسامو عوض کردم و رفتم پایین.

یه راست به سمت اتاق کار شایان رفتم.درو باز کردم..شایان مثل همیشه سرش تو لپ تاپش بود که با باز شدن در نگاهش رو من ایستاد.

متعجب لپ تاپو بست و گفت:سلام.چی شده اين موقع صبح اومدی اینجا؟

روی صندلی رو به روش نشستم و گفتم:یه ربع بیست دقیقه پیش فرود تماس گرفت.

هیجان زده به سمتم خم شد و گفت:خوب؟چی شد؟تونسته اطلاعاتو بدست بیاره؟!

به پشتی صندلی تکیه دادم:آره..الانم تو راهه داره میاد.

خندید و محکم کف دستاشو زد بهم:ایول.پس اونقدرام که فکر می کردم بی عرضه نیست.

یه تای ابرومو بالا بردم و گفتم: فکر می کردی بی عرضه ست؟!

در حالیکه انگشتاشو گوشه لبش می کشید گفت: آره.. خوب از قضیه دزدی خونه رامتین و بعد که فهمیدیدم طرف همون فروده با خودم فکر کردم چرا این همه که فرصت داشته نرفته سراغ مدارک اونم بعد این همه وقت و برو بیا ولی بعد که حرفاشو در مورد مهرداد شنیدم نظرم عوض شد..

دست به سینه شدم و گفتم: الان نظرت چیه؟

نیشخندی زد و گفت: کم کم داره ازش خوشم میاد. معلومه از اوناس ک اگه اراده کنه هرکاری بخواد می تونه انجام بده.

دستامو روی میز گذاشتم و گفتم: اونوقت چطوری به این نتیجه رسیدی؟

-از اونجایی که این همه وقت برای رسیدن به آراین دست از تلاش بر نداشته.. با وجود همه ی مشکلات بازم به کارش ادامه داده... تو چشمام خیره شد و ادامه داد: درست مثل توا
بعد سکوت کرد. منم سکوت کردم و به حرفای شایان فکر می کردم.

با شنیدن صدایش سرمو بلند کردم و نگاهش کردم: آدیشه فکر می کنی چرا می خواد از آراین انتقام بگیره؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.. دلیلش هر چی که هست انقدر انگیزه اشو قوی کرده که الان اینجاست.

-راستی نمی خوای بهش در مورد راهروی سمت راست بگی؟

بُراق شدم سمت شایان.. کمی ترسید: چرا؟! مگه کاری کرده؟!

با اخم نگاهش می کردم. بعد از چند ثانیه گفت: نه کاری نکرده ولی اون روز که از خونه مهرداد برگشتیم داشت به اون درایی که راهرو رو جدا کرده بود نگاه می کرد. منم بهش گفتم اون قسمت ممنوعه ست.

با اخم گفتم: خوب چی گفت؟!

-هیچی پرسید چرا منم گفتم دلیلشو من نمی تونم بهت بگم آدیشه اگه لازم بدونه بهت می گه همین!!

آروم عقب عقب رفتم و به پشتی تکیه دادم. کنجکاویش برام قابل درک بود اما اگه می خواست سر از راز اون قسمت اونم سر خود و با ورود به اون قسمت دربیاره...

با صدای باز شدن و متعاقبش سلام کردن فرود رشته ی افکارم پاره شد و به قامتش که شاد و سر حال ایستاده بود نگاه کردم.

شایان جواب سلامشو داد اما من فقط بهش نگاه کردم.

شایان: آدیشه گفت اطلاعاتو بدست آوردی..

فرود اول به من نگاه کرد و بعد رو به شایان گفت: آره ..دستشو تو جیب شلوارش فرو برد یه جعبه کوچیک آبی رنگ از جیبش درآورد به میز نزدیک شد. نشست روی صندلی. جعبه رو به سمت شایان سُر داد: اینم از اطلاعات.

شایان جعبه ی باریکو بین انگشتاش گرفت و گفت: خود کارت حافظه اس؟!

-نه خودش نیست کپی اطلاعاتش تو اینه بدون کم و کسری.. فقط یه مشکل هست؟

با اخمی که از مکالمه ام با شایان بین ابرو هام بود گفتم: چه مشکلی؟!

با سرانگشت روی میز زد و گفت: اطلاعاتش به صورت رمزیه باید رمزشو بشکنی تا بتونی اطلاعاتو ببینی.

شایان عینکشو کمی روی بینیش جابه جا کرد و گفت: خوب مشکل حل نشدنی نیست فقط باید ببینیم الگوریتم رمزش چیه تا رمزشو بشکنیم.

-چقدر طول می کشه؟

-باید اول رمزشو ببینیم. اونوقت معلوم میشه.

در حالیکه از روی صندلی بلند می شدم گفتم: باشه پس زودتر دست به کار شید.

و از اتاق خارج شدم.

«آدیشه»

تو اتاق کارم مشغول رسیدگی به کارهام بودم که در با تقه ای باز شد. همیشه از اینکه کسی بدون اینکه بهش اجازه بدم بیاد تو اتاقم خیلی بدم می اومد.

با اخم وحشتناکی به شایان نگاه کردم اما اون خندون و خوشحال به میزم نزدیک می شد. با دیدن قیافه ام..ابروهاش کمی بالا رفت اول یه نگاه به در کرد و بعد به من..دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت: ببخشید انقدر ذوق گفتن خبرو داشتم حواسم نبود..شرمنده..

به پستی صندلی تکیه زدم: خوب حالا خبرت؟؟

دستاشو رو میز گذاشت و گفت: رمز اطلاعاتو شکستیم علی الان گفت اطلاعاتو برام آپلود می کنه..

اخمام باز شد. سریع از جام بلند شدم. با ایستادنم شایان دستشو از رو میز برداشت..و به سمت در رفت. منم پشت سرش رفتم.

باورم نمی شد. تا یه قدمی رسیدن به آرین پیش رفته باشم. اینکه چیزی تا گذاشتن پام روی خرخره اش نمونده..حالا دیدن نابود شدنش برام یه رویایی دست یافتنی شده بود.

وارد اتاق شایان شدیم. فرود هم توی اتاق قدم می زد که با دیدن ما ایستاد. دستاشو تو جیبش فرو برد و بهم نگاه کرد. به سمت میز رفتم و پشت شایان ایستادم. به صفحه مانیتورش خیره شدم. با افتادن سایه ی فرود روی میز نیم نگاهی بهش کردم و دوباره به مانیتور خیره شدم.

شایان: علی گفت چندتا عکسم از آرین و زنش بین اطلاعات بوده.

صدام با صدای فرود همزمان شد و با ناباوری گفتم: زنش؟!!!

فرود ادامه داد: م..مگه زن گرفته؟!!

شایان سرشو تکیه داد و گفت: آره انگار چند وقت بعد از اقامتش تو آمریکا با دختر داییش ازدواج کرده.

اسم تک تک فامیلاش تو ذهنم رج می خورد...اما با دیدن عکس فتانه خشکم زد.

فتانه..فتانه..همون.....

با صدای قیزی از کنارم رشته ی افکارم پاره شد..نگاهم به صندلی شایان کشیده شد. و بعد به دست فرود که روی پشتی صندلی لحظه به لحظه لرزشش بیشتر و انگشتاش سفیدتر میشد. متعجب بهش نگاه کردم. از دیدن صورت عرق کرده و چشمان سرخش لحظه ای ترسیدم..ضربان قلبم کند شد.

شایان که از سکوت متعجب شده بود برگشت سمت ما...

اما فرود متوجه هیچ چیز نبود فقط نگاهش روی عکس فتانه میخکوب شده بود.

نگاهی با شایان رد و بدل کردیم. نمی دونستم حرفی باید بهش بزنم یا نه.. سردرگم بودم. می ترسیدم با کوچکترین حرفی مثل آتشفشان فوران کنه.

با غررش و مستی که به پستی صندلی زد یه قدم عقب رفتم. شایانم از روی صندلی بلند شد و با چشمای گشاد شده بهش خیره شد. صندلی چند دور چرخید و به آرومی از حرکت ایستاد.

نفس نفس میزد. دونه های عرق از شقیقه و پیشونیش روی صورتش سر می خورد. به سمتم چرخید که یه قدم دیگه عقب رفتم.. تو این چند سال اولین بار بود که داشتم ترسو تجربه می کردم اونم از طرف یه مرد! چشمم بین فرود و میز و صندلی در گردش بود.

دهنم خشک شده بود. چهره اش مثل آدمایی که دچار جنون آنی میشن شده بود اصلا تو حال خودش نبود. زیر لب چیزی زمزمه کرد و به سمت در رفت. از در فاصله گرفتم.

با نگاه مسیر حرکتشو دنبال کردم. با کوبیده شدن در محکم چشمامو بستم و نفسمو با آسودگی بیرون دادم.

عرق سردی که رو پیشونیم بود پس زدم. به شایان نگاه کردم هنوز داشت به در نگاه می کرد.

انگشتشو به سمت در گرفت و با لکنت گفت: ای.. ای.. این چرا یه دفعه همچین کرد؟!

بعد بهم نگاه کرد. سوالی ازم پرسیده بود که هیچ جوابی براش نداشتم. فتانه رو می شناخت؟! دستمو رو پیشونیم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم: از کجا می شناخت که با دیدن عکسش اینجوری بهم ریخت؟!

سوالات مسلسل وار به ذهنم سرازیر شده بود. تا حالا انقدر خشمگین ندیده بودمش... حتی موقعی که از آرين حرف می زد.

یعنی به فتانه علاقه داشته که با فهمیدن ازدواجش با آرين بهم ریخت؟!

باید دنبالش می رفتم. باید جواب سوالمو می گرفتم. رفتم از اتاق بیرون. یکی از نگهبانا که تو سالن بود صدا زد.

-بله خانم؟!

-فرود کجا رفت؟

-چند دقیقه پیش از خونه رفتن بیرون خانم.

برگشتم به اتاق شایان..درو تا نیمه باز کردم.بدون اینکه وارد اتاق بشم به شایان گفتم:شایان آدرس خونه ی فرودو
برام اس ام اس کن و بعد درو بستم.

=====

در حالیکه تو ماشین می نشستم به صفحه گوشیم خیره شدم و آدرس خونه شو با چشم مرور کردم.
ماشینو روشن کردم و به سرعت به سمت آدرسی که شایان برام فرستاده بود حرکت کردم.
توی راه هر چقدر با گوشیش تماس گرفتم جواب نداد.کلافه از این سردرگمی گوشی رو پرت کردم روی داشبورد و
حرصمو روی پدال گاز خالی کردم.
بعد 5 دقیقه توی کوچه ای که تو آدرس بود اولین جای پارکی که دیدم ماشینو نگه داشتم.
گوشیمو برداشتم.ماشینو قفل کردم و به پلاک ساختمونا نگاه کردم.تا پلاکشو پیدا کردم.
انگشتمو روی زنگ فشار دادم.شالمو که داشت از سرم می افتاد جلو کشیدم.بعد چند ثانیه در باز شد.
درو هل دادم و وارد شدم.درو که بستم وبا هر قدمی که جلو می گذاشتم چراغا به ترتیب روشن می شدن.به ماشینای
تو پارکینگ نگاه سرسری انداختم.

به سمت آسانسور رفتم و واردش شدم.طبقه آخرو زدم و منتظر شدم.

از آسانسور که خارج شدم در واحدش نیمه باز بود.

به آرومی درو هل دادم و وارد خونه اش شدم.

«آدیشه»

نگاهم سرتاسر خونه ای که نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچیک چرخید. اثری از فرود نبود. جلو رفتم. صدای پاشنه ی کفشم روی سرامیک برخلاف همیشه اعصابمو بهم می ریخت. نگاهم به گل های شمعدونی که مثل پیچک از دیوار مقابلم تا روی زمین ادامه داشت کشیده شد. بیشتر وسایل خونه اش رنگای تیره داشتن. مبلمان راحتی مقابل تلویزیون سرمه ای بود. کابینت و کانتر که سمت راست مبلمان بود ترکیب مشکی نقره ای داشت..

چهارتا در هم توسط یه دیوار از هال جدا شده بود. حدس زدم تو یکی از اتاقا باشه...

با قدمهای شمرده به سمت اولین در رفتم. تقه ای به در زدم.. اما جوابی نشنیدم. درو باز کردم. یه قدم به داخل گذاشتم.. با چشم دنبالش گشتم اما نبود.

درو بستم و رفتم سراغ در بعدی. تقه به در و باز هم جوابی نشنیدم.. درو باز کردم. یه قدم به داخل گذاشتم.

روی صندلی مقابل پنجره نشسته بود.. پرده رو تا نیمه کنار زده بود.

درو بستم و جلو رفتم. پشت سرش ایستادم. مثل خودش به منظره ی بیرون خیره شدم. به جز آسمون و درختایی که تا این ارتفاع قد علم کرده بودن و گه گذاری پرواز کبوترها چیز دیگه ای برای دیدن نبود.

با شنیدن صدای نفس عمیق و سنگینش بهش خیره شدم. صورتشو نمی دیدم. منتظر بودم تا خودش لب باز کنه...

چشمم به لیوانی که روی دسته پهن صندلیش بود افتاد..

صداشو شنیدم که گفت: مشروب نیست!! آبه..

نفسمو بیرون فرستادم و سوالی که تمام مدت تو ذهنم بود به زبون آوردم: از کجا فتانه رو می شناسی؟

-قصه اش طولانیه!

دستم رو لبه صندلی گذاشتم و گفتم: میشنوم!!

لیوانو بین انگشتاش تاب داد و گفت: از وقتی چشم باز کردم و یادم میاد تو خونه ای بودم که نظم و دیسیپلین حرف اول و آخر تو اون خونه می زد.

هر کاری تو ساعت مقرری که بابام گذاشته بود انجام می شد حتی اگه زلزله می اومد خونه رو سرمون خراب می شد بی برو برگرد اجرا میشد.

ساعت 9 شب خاموشی ساعت 5 صبح بیدارباش...هه!! پادگانی بود برای خودش..با این حال چون همیشه حتی قبل از من تو خونه اون قانونا بوده هیچ کسم از ترس بابام جرات زیر پا گذاشتن اون قوانینو نداشت منم بهشون عادت کردم. بابام نظامی بود..

هیچ وقت یادم نمیاد لبخندشو دیده باشم.وقتی دور هم بودیم و اون از شجاعت هاش دلیری هاش توی عملیات های مختلف می گفت از اینکه همچین پدری دارم به خودم می بالیدم..و تنها آرزویی که تو سرم بود این بود که بشم یکی مثل بابام..با کلی افتخار و مدال!وقتی لباس نظامیشو تنش می کرد و اون مدال و درجه ها رو میدیدم رو عرش بودم انگار همه ی اون درجه و مدالها برای منه..

یه جرعه از آبش خورد...بعد از چند ثانیه ادامه داد:بابا وقتی علاقه مو دید از همون بچگی ورزش های رزمی ..تیراندازی بهم یاد داد.هر چیزی که لازم بود تا بتونم بشم یکی مثل خودش.

انقدر دوست داشتم اون تمرینارو که صبح که شروع می کردم وقتی هوا تاریک میشد تازه می فهمیدم چقدر زمان گذشته و من هنوز دارم تمرین می کنم.

خونه مون از اون خونه باغای بزرگ بود.منم تو باغ تمرین می کردم.همیشه بعد از تمرین بابا می اومد سراغم تا ببینه چقدر پیشرفت داشتم.وقتی برق نگاهشو میدیدم می فهمیدم ازم راضیه..اون موقع بود که دیگه سر از پا نمی شناختم..اما همیشه مادرم رو روی ایوون می دیدم..می دیدم که با بهتر شدنم غم چشماش بیشتر میشه..گرفته تر میشه..ولی اونموقع این چیزا برام مهم نبود.مهم هدفم بود..مهم این بود که بشم یکی مثل بابام..

چقدر احمق بودم..وقتی به اون روزا فکر می کنم که سرمو مثل کبک تو برف فرو کرده بودم و هیچی رو نمی دیدم..آب شدن مادرمو نمی دیدم..درگیری های مامان و بابامو نمی دیدم..

صداش اوج گرفت و گفت:هیچی رو نمی دیدم..من یه احمق به تمام معنا بودم!!

نمی فهمیدم چرا مادرم از اینکه مثل بابام بشم غمگینه...

تا اینکه به سنی رسیدم که وارد دانشکده افسری شدم.چون بیشتر آموزش هاشونو بلد بودم خیلی زود تبدیل شدم به یکی از بهترین ها!!!

حالم بد شده بود.فرود پلیس بود و اونوقت من نفهمیده بودم.حتی شایان هم نفهمیده بود!!

از صندلی فاصله گرفتم و روی تخت نشستم. سرمو بین دستام گرفتم.

-نترس نفوذی نیستم...

می تونستم پوزخندی که رو لباش نشسته رو حس کنم.

ادامه حرفاش از فکر بیرونم کشید:

-تازه وارد نیروی پلیس شدم که مامانم رفت..برای همیشه..

از روی صندلی بلند شد و به پنجره تکیه داد. می تونستم نیم رخش رو ببینم.

انقدر شوکش برام قوی بود که تا یه هفته لب از لب باز نکردم. مامانم بخاطرایست قلبی شب بدون اینکه کسی بفهمه مرده بود.

-مگه بابات...

حرفمو برید و گفت:از وقتی معنی زن و شوهر رو فهمیدم هیچوقت ندیدم مامان بابام اتاق مشترک داشته باشن. اونموقع فکر می کردم همه ی اینکارا عادیه و همه ی نظامیا از این کارا می کنن!!

-مگه بقیه رو نمیدیدی؟! زن و شوهرای دیگه!!

-نه!! انقدر به فکر پیشرفت توی کارم بودم که حتی هیچ دوستی نداشتم تنها دوستم پدرم بود..

پوزخندی زد و گفت:یعنی فکر می کردم دوستمه!!

هنوز چهل مادرم نرسیده بود که اولین ماموریت برام پیش اومد.

قرار بود همه چی بی سر و صدا باشه و بدون درگیری..ولی نشد!! درگیری درست شد که باید می دیدی..کم از میدون جنگ نبود. تا اون موقع فکر می کردم خیلی آدم قوی ای هستم..ولی..

تو چشمام خیره شد و گفت:ولی نبودم...وقتی دیدم همکارام و همدوره ای هام تو خاک و خون غلت می خورن نابود شدم. انقدر حالم بد شده بود که اسلحه رو نمی تونستم تو دستم بگیرم!!

منی که افتخارم این بود که 60 تا هدف متحرک رو تو 90 ثانیه زدم حالا یه اسلحه نمی تونستم تو دستم بگیرم.

با بدبختی وارد خونه شدیم. هر کی رو فرستادن یه قسمت رو برگرده تا خونه رو کامل پاکسازی کنیم..منو فرستادن انباری..

آهی کشید و گفت: که ای کاش نمی فرستادن. با ترس و لرز رفتم تو انباری. تمام لباسام از عرق خیس شده بود. باورم نمی شد من همون بهترین باشم همون کسی که تو هرکاری بهترین بود. اسلحه از دستم سُر خورد. کف دستم خیس بود. اسلحه رو برداشتم و تا ته انباری رفتم. حتی از صدای قلب و قدم های خودمم می ترسیدم..

یه صدایی شنیدم. برگشتم جایی که صدارو شنیده بودم که یه صدای کلفت از پشت سرم گفت: از جات تکون نخور!!
- خشکم زد. یادم نمیاد نفسم می کشیدم یا نه.. هرچی یاد گرفته بودم تو اون چند سال از مغزم پریده بود. شده بودم مثل نوزاد که هنوز هیچی بلد نیست.

- بهم گفت آرام برگرد سمتش.. برگشتم. صورتش تو اون تاریک روشن معلوم نبود.. فقط سایه شو می دیدم. نمی دونم قیافه ام چطوری بود که به محض دیدنم بلند خندید. کریه ترین خنده ای که تو عمرم شنیدم..

چشمم فقط روی اجزای صورت فرود می چرخید. گرفته و منقبض... انگار دارن از همه طرف به صورتش فشار میارن. دستشو بالا آورد و کنار پنجره گذاشت و به سمتم چرخید...

- انقدر وحشتناک بود خنده اش تو اون لحظه که اسلحه نزدیک بود از دستم بیوفته!

بهم گفت: چه پلیس بزدلی.. از تو بهتر نبود بفرستن؟! و دوباره خندید...

- حرفش خونمو به جوش آورد اسلحه رو به سمتش نشونه گرفتم و با صدایی که می لرزید بهش گفتم: دستاتو بذار پشت سرت!!

اما جوابم بازم قهقهه اش بود.

- عصبی بودم با خنده اش عصبی تر شدم. چند قدم به سمتش رفتم. اونم جلو اومد صورتش که تو نور معلوم شد فهمیدم کیه..

فهمیدم رئیس اون بانده..یه آدمی که از نوک پا تا سرش فقط لجن و کثافت بود..هر خلافی بگی انجام داده بود..انقدر آدم کشته بود که هزار بار قصاصم برای قتل و جنایتاش کفایت نمی کرد.

بلندتر داد زدم که دستاشو بذاره پشت سرش اما گوش نکرد..بجاش اسلحه شو به سمتم نشونه رفت.

دستام از شدت استرس می لرزید..با این که می دونستم چقدر سیاهه این آدم بازم انگشتم رو ماشه نمی رفت.

سرشو به لبه پنجره تکیه داد و دست به سینه بهم نگاه کرد..

-وقتی ضامن اسلحه رو کشید فقط چشمامو بستم و ماشه رو فشار دادم..صدای تیری که خیلی وقت بود بهش عادت کرده بودم و برام عادی بود اون لحظه مثل ناقوس مرگ بود برام..

چشمامو که باز کردم..من بودم با یه اسلحه تو دستم و یه جنازه توی حموم خون!!

دیدن همون جسد کافی بود تا آوار بشم رو زمین..فقط یه جمله تو ذهنم می چرخید..

من آدم کشم!!آدم کش!!

دستم به خونی که رو زمین پر شده بود کشیدم..هنوز باورم نمیشد یه آدمو کشته باشم.

فهمیدم چه دنیای وحشی ایه..چقدر بی رحمه!!

من انتخابی نداشتم یا باید می کشتم یا باید کشته می شدم!!

من راه اولو انتخاب کردم..با اینکه اون آدم بد بود اما من تحمل نداشتم..تحمل نداشتم آدم بکشم...حتی اگه اون آدم منفورترین و جانی ترین آدم روی زمین باشه..!!

متعجب بهش خیره شدم...

نفس گرفت و ادامه داد:انگشتم که خونی شد دیوونه شدم...

به سمتم اومد. جلوم روی زمین نشست.. با تعجب به حرکاتش خیره شده بودم.

- به سرم زده بود. اسلحه مو آوردم بالا..

همزمان دستشو آورد بالا و به طرف صورتم آورد...

دو انگشتشو گذاشت رو شقیقه ام: دقیقا اینجا.. لوله اسلحه رو گذاشتم همینجا.. روی گیجگاهم!!

چشماش خیس بود و تو چشمام خیره شده بود: چشمامو بستم و انگشتمو گذاشتم رو ماشه..

سه.. دو.. که اسلحه از دستم کشیده شد. چشمامو باز کردم.. وقتی سرمو بلند کردم فرمانده بالا سرم بود و اسلحه ام تو دستش..

تنها چیزی که تو چشماش موج میزد ناباوری بود.. ناباوری از اینکه بهترین مامورش قصد خودکشی داشته..!!

تلخ خندی زد و گفت: دقیقا نگاهش مثل الان تو بود.

با حرفاش گیج شده بودم. این حرفا چه ربطی به فتانه داشت..؟

انگار سوالمو از تو چشمام خونده باشه. دستشو گذاشت رو پاشو بلند شد.

- بعد از اون اتفاق دیگه پامو نذاشتم تو اداره پلیس.. تو اتاقم خودمو حبس کرده بودم. هر چقدر بابام و فرمانده ام اومدن سراغم هیچ جوابی بهشون ندادم.

شده بودم مرده متحرک... دنیای باورهام.. اعتقاداتم مهم تر از همه خودم و بیرون شده بود. احساس می کردم خودمو نمی شناسم.. اونمی که همه ی این سالها بهش افتخار می کردن یه آدم پوشالی بوده با یه مشت افتخارات پوشالی..

از عالم و آدم بی خبر بودم که بابام یه شب اومد در اتاقم و گفت می خواد ازدواج کنه..

هنوز سال مادرم نرسیده بود.. حتی نذاشته بود کفنش خشک بشه..

رو به روم روی صندلی نشست.

-وقتی که اینو گفت و رفت انگار تازه فهمیدم دور و برم چه خبر شده..داغ دلم تازه شده بود..همه ی حرص و عصبانیت اون اتفاقارو سر بابا خالی کردم و گفتم نمی دارم کس دیگه ای جای مادرمو تو این خونه پر کنه!!
اما جوابش یه سیلی بود تو گوشم و حرفی که نابودم کرد:بهم گفت مادرت از اولم هیچ جایی تو این خونه نداشت!! اون یه موجود اضافی بود تو هم اضافی تر از اون!!

فکر کردم از رو عصبانیت این حرفو زده ولی وقتی دیدم چقدر آروم و راحت این حرفو زد...داغون شدم.

تنها جمله ای که از دهنم در اومد این بود:منظورت چیه؟!

-دست به سینه به میزش تکیه داد و سیگار برگشو روشن کرد..یه پک زد و گفت:ازدواج من و مادرت از اولم قرار دادی بود..هیچ وقت علاقه ای بینمون نبوده..مثل دوتا غریبه بودیم زیر یک سقف..

بهبش گفتم:پس من چی؟

خیلی راحت و بی خیال بهم گفت: بخاطر اصرار خانواده هامون مجبور شدم تن به رابطه بدم...

منگ به فرود خیره شده بودم..دستشو روی صورتش کشید و ادامه داد:هیچ جمله ای وصف حال اون موقع نیست.اصلا تو کلمه نمی گنجه...

بعدش بهم گفت:اون اولین و آخرین رابطه من و مادرت بود.

-تازه غم نگاه مادرم..مشاجره هاشون..اتاقهای مجزاشون..تازه همش برام معنا پیدا کرد.

شنیدی می گن فاصله ی عشق و نفرت اندازه یه تار مو؟! همه ی عشقی که به پدرم داشتم تبدیل به نفرت شد.از اون شب که اون حرفارو بهم زد شدیم جن و بسم الله...

بهم کاری نداشتیم..هر کدوم تو آرامش زندگی خودمون رو می کردیم..تا اینکه...

نفس عمیقی کشید و دستشو مشت کرد و گذاشت رو پاش:تا اینکه پای اون فتنه گر به زندگیمون باز شد...

سوالی نگاهش کردم.که پوزخندی زد و گفت:فتانه..زن بابام!!

خشکم زد.درست شنیدم؟!فتانه؟!زن پدر فرود?!

با صدایی که از ته چاه در می اومد:ی..یه بار دیگه ..بگو چی گفتی?!

آرنجشو گذاشت روی رونش و به سمتم مایل شد:فتانه...زن بابام!!

جمله اشو هیچ جوری نمی تونستم هضمش کنم. سرمو کمی مایل کردم. چشمامو ریز کردم. گنگ گفتم: من نمی فهمم؟! یعنی چی؟ یعنی فتانه نامادری تو؟!؟

نیشخندی زد و به پشتی صندلی تکیه داد: حیف اسم مادر که رو اون بذاری بعدم اون زن بابام بود ولی الان نیست!!

دستم رو پیشونی نم دارم کشیدم. حرفاش برام واقعا سنگین بود. از روی تخت بلند شدم. دستمو پشت گردنم کشیدم. مقابل پنجره اتاق ایستادم. ضربان قلبم نامنظم بود. هر وقت این حالت میشدم خیلی اذیت میشدم. درد بدی که تو شقیقه ام پیچید باعث شد سرمو به شیشه ی خنک بچسبونم. نفسام تند شده بود. صدای فرود رو از فاصله ی خیلی نزدیک شنیدم.

-آدیشه چت شد خوبی؟!؟

زیر لب لعنتی نثار آراین و فتانه کردم. همه شون خونه خراب کن بودن. حداقل تا قبل از حضور نحس آراین تو زندگیم زندگی خوب و راحتی داشتم ولی فرود...

چشمام سنگین بود. از درد نمی تونستم بازشون کنم. دو نفر زندگی این همه آدمو نابود می کنن و هیچ قانونی هم جلوشونو نمی گیره.. لعنت به این زندگی..!

دست فرود که روی شونم قرار گرفت. دستامو تو بغلم جمع کردم.

از بین لبهای بهم چسبیده ام زمزمه کردم: آرامبخش داری؟

صدای نگرانشو شنیدم: آره.. آره..

شونمو به عقب کشید و گفت: بیا بشین تا برات بیارم.

بدن سنگینمو از شیشه جدا کردم. چشمامو به سختی باز کردم تا جلومو ببینم.

چند قدم تا تختو با مشقت طی کردم. دستای فرود از شونه ام جدا شد. دستامو روی تخت تکیه گاه کردم. سرمو به عقب بردم. چشمامو بستم.

-به بالش تکیه بده تا برات قرص بیارم.

سرمو تکنون دادمو با بی حالی وزنمو روی بالش که به تاج تخت تکیه داده شده بود انداختم.

شالمو از سرم روی شونه ام انداختم. کش موهامو که سفت بود تا نیمه موهام پایین آوردم و شل کردم.

سرمو روی بالش گذاشتم. از درد پتوی روی تختو تو مشتم فشار دادم.

با صدای بسته شدن در لای پلکامو کمی باز کردم. تار می دیدم. فرود با یه لیوان آب و یه ورق قرص کنارم روی تخت نشست.

نیم نگاهی بهم کرد ولی دوباره نگاهش روم میخکوب شد. چشماش گرد شد و گفت: چرا تموم صورتت خیسه..؟

می دونستم عرق کردم. آروم کف دستشو روی پیشونیم گذاشت.

-تب نداری.. عرق سرد کردی. کمی مکث کرد و نامطمئن گفت: مریضی آدیشه؟

بی حال گفتم: نه. فقط سردرده.

سرشو با ناراحتی تکون داد. اخماش تو هم بود. یه قرص از ورق قرص درآورد.

لیوانو به سمتم گرفت.

-بیا بخور..

دستام سر شده بود. یکم تنه مو بالا کشیدم. به نفس زدن افتادم.

از این سردردا که ناتوانم می کرد متنفر بودم.از این ضعفم متنفر بودم.دست فرود که به سمتم دراز شد با تندی گفتم:خودم می تونم.

دستش تو هوا خشک شد و بعد عقب کشید.

بعد از اینکه روی تخت نشستم.لیوانو برداشتم قرصو از کنارش تو مشتم گرفتم.

قرصو خوردم لیوان آبم یه نفس سر کشیدم.

صدای گرفته فرود توجهمو جلب کرد:یکم دراز بکش حالت که بهتر شد صحبت می کنیم.

لیوانو روی عسلی گذاشتم.آروم سرمو روی بالش گذاشتم.فرود هم از اتاق خارج شد.

=====

با ویبره گوشیم.چشمامو باز کردم.اتاق تاریک بود.گوشیمو از جیب مانتوم بیرون کشیدم.

شماره شایان بود.تا اومدم جواب بدم قطع شد.حوصله حرف زدن نداشتم برای همین توی یه پیام براش نوشتم خوبم و فرستادم.

گوشی رو انداختم تو جیبم. سر دردم خوب شده بود. از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.
 درو باز کردم. صدای موسیقی ملایمی تو گوشم پیچید. درو بستم و به سمت صدا رفتم.
 به سمت هال رفتم که دیدم فرود روی مبل نشسته و موسیقی هم داره پخش میشه. با صدای کفشم برگشت سمتم.

-سردردت بهتر شد؟

به سمتش رفتم و روی مبل نشستم: آره..

-اگه حالت خوب نیست می تونیم بعدا حرف بزنیم.

مصر دونستن زندگی فرود بودم برای همین گفتم: نه خوبم.

با کنترل ضبطو خاموش کرد و گفت: پس بذار یه چای بریزم بعد بقیه اشو تعریف کنم.

گلووم خشک بود برای همین مخالفتی نکردم.

به پشتی تکیه دادم و منتظر شدم تا بیاد.

بعد از چند دقیقه با سینی که دوتا لیوان چایی و قندون توش بود اومد.

سینی رو روی میز مربعی شکل مقابلم گذاشت خودش نشست. بهش منتظر نگاه کردم تا ادامه ی حرفاشو شروع کنه.

-وقتی فتانه رو دیدم باورم نمی شد دارم واقعیتو می بینم یا نه! فتانه با اون زیباییش و سن کمش شده بود زن پدر من که سه برابر سنشو داشت.

ولی مدام به خودم می گفتم حتما همدیگرو دوست دارن. انقدر این مزخرفاتو برای خودم تکرار کردم که باورم شد. باورم شد که فتانه با اون موهای بلوند ابریشمی و چشمای سبز عاشق پدر پیر من شده!!

اوایل کاری به کارشون نداشتم. سعی می کردم وقتی با همین اطرافشون آفتابی نشم. ولی فتانه به بهانه به دست آوردن دل من.. پوزخندی زد و ادامه داد: مدام دور و ورم می پلکید.

هر چی من ازش فرار می کردم اون سعی می کرد بهم نزدیک بشه.

-هه از من کوچیکتر بود اونوقت میخواست برام مادری کنه...عوضی!

-کم کم رفتاراش کلافه ام کرد. جلوم با یه لباسایی می گشت که تا به عمرم ندیده بودم. جایی از بدنش نبود که تو اون لباسا معلوم نباشه.. فکر می کردم برای پدرم لوندی می کنه و عشوه میاد برای همین اهمیتی نمی دادم ولی یه بار دیدم وقتی پدرم اومد سریع رفت تو اتاقشونو لباسشو با یه لباس معمولی عوض کرد.

از رفتاراش تعجب کردم. ولی نه به خودش حرفی می تونستم بزنم نه به پدرم..

یه بار که تو اتاقم بودم. روی تختم دراز کشیده بودم بدون اینکه در بزنه اومد تو اتاقم...

به چهره ی فرود نگاه کردم به میز خیره شده بود. معلوم بود یادآوری خاطراتش عصبیش کرده..
 دستشو گذاشت روی پستی مبل و مشت کرد. انقدر که استخوانای انگشتاش به سفیدی زده بود.
 حرفی نزدم تا با خودش کنار بیاد و آرام بشه.
 نفسشو سنگین بیرون فرستاد. پنجه هاشو بین موهای قهوه ای رنگش کشید. طره ای از موهایش روی پیشونیش ریخت.

زبونشو به لبانش کشید: یه ربدوشامبر ساتن سفید تنش بود. از روی تخت بلند شدم و منتظر شدم ببینم چی میگه. حالت صورتش یه جوری بود که تا اونموقع ندیده بودم. اومد جلوم یه قدمیم وایساد.

بهش گفتم: چیزی شده؟

سرشو کج کرد و گفت: از این با دست پس زدن با پا پیش کشیدنات خسته شدم..

از حرف فرود ناخودآگاه ابرو هام بالا رفت. چشمش روی ابرو هام ایستاد و لبش کج شد. دوباره به میز خیره شد: اصلا نمی دونستم درباره ی چی حرف می زنه انقدر حرفش شوکه ام کرده بود که قدرت فکر کردن ازم گرفته شده بود.

تا به خودم پیام دیدم بند رو بدوشامبرو باز کردو با یه لباس خواب توری قرمز جلوم وایساده.

از حرکتش خونم به جوش اومد. با دستم خوابوندم تخت سینه اش.. چند قدم عقب رفت. از کنارش رد شدم. دیگه نمی تونستم صبر کنم می خواستم به بابا بگم این دختره چه غلطی داره می کنه.. می خواستم بگم بهش بیشتر از این گند به زندگی من و خودش نزنه...

دم در که رسیدم دستمو گرفت کشید سمت خودش جوش آوردم و محکم کوبوندم تو صورتش.. انقدر ضرب دستم زیاد بود که با صورت رفت تو دیوار. دیگه واینستادم. لباسم برای بیرون بد نبود همونجوری از خونه زدم بیرون. که ای کاش قلم پام می شکست و نمی رفتم.

رفتم تو پارک کوچیک نزدیک خونه مون نشستم. مدام جمله هامو بالا پایین می کردم تا طوری به پدرم بگم که حرفمو باور کنه.

چایمو از داخل سینی برداشتم... به بخار رقیقی که ازش بلند میشد خیره شدم.

صدای گرفته شو شنیدم: وقتی برگشتم خونه هیچ صدایی از حال نمی اومد. تعجب کردم چون همیشه وقتی بابام می اومد گرامافونش به راه بود.

رفتم تو حال دیدم که روی صندلی همیشگی نشسته چماشش بسته بود و سیگار برگش بین انگشتاش دود می کرد. تا کلمه بابا از دهنم دراومد با نعره اش خشکم زد. هرچی حرف آماده کرده بودم یادم رفت. چشماشو باز کرد. تو عمرم چشماشو اونجوری ندیده بودم. پاهام چسبیده بود به زمین.. بلند شد اومد طرفم.

نمی دونم چطوری اون فاصله رو طی کرد و یه کشیده نثارم کرد. افتادم رو زمین. صدای دادش تو گوشم پیچید تمام تنم لرزید.. باورم نمی شد اون زنیکه انقدر پست باشه..

لیوانو تو دستم چرخوندم. به فرود خیره شدم. دوباره حالتش مثل موقعی شده بود که تو اتاق شایان عکس فتانه رو دیده بود.

نامحسوس ازش فاصله گرفتم. واقعا ترسناک میشد.

با صدای دورگه و مرتعشی گفت: اون ه...زه به بابام گفته بود من می خواستم بهش دست --درازی کنم.. اونم مقاومت کرده منم زدمش.

دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم. ولی هیچ کلمه ای به ذهنم نمی رسید. هیچ چیزی که بتونه حس همدردی.. حس درک متقابل.. رو بهش برسونه. مستاصل بهش خیره شده بودم. دلم براش سوخت. لیوانو روی میز گذاشتم. کف دستمو رو پیشونیم کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم.

-هه.. به همین راحتی ورقو به نفع خودش برگردونده بود. دیگه تحمل موندن تو اون خونه رو نداشتم. با هزار بدبختی و سرمایه گذاری و قرض این خونه رو گرفتم. برای اینکه بتونم قرضامو پس بدم صبح تا شب کار می کردم. برنامه نویس خوبی بودم برای همین پیشنهاد کار بهم کم نبود. تا عصر توی شرکت کار می کردم و بعدشم کارایی که دیگران بهم سفارش میدادن انجام میدادم.

انقدر غرق کار و روزمرگی بودم که اصلا به اتفاقای گذشته فکر نمی کردم.. نمی خواستم که فکر کنم.. می خواستم وضعم رو به راه بشه تا ازش انتقام بگیرم.. شبها موقع خواب چهره ی نفرت انگیزشو مجسم می کردم و اسمشو مدام تکرار می کردم تا هیچوقت از یادم نره که کی زندگیمو به این روز انداخت.

یه بار سرکار بودم که باهام تماس گرفتن.. از بیمارستان.. گفتن پدرتون سخته کرده و حالش خوب نیست.. حتی یه ذره هم ناراحت نشدم.

همیشه فکر می کردم روز مرگ پدرم روز مرگ منم هست ولی اونموقع حتی ککم نگزید.
رفتم بیمارستان.. از دکترش پرسیدم چرا سخته کرده که گفت موقعی که خواستن بیارنش کنارش یه نامه بوده.

بدون اینکه ملاقاتش برم یا حالشو ببرسم رفتم خونه تا ببینم اون نامه چی بوده و اون زنیکه کدوم گوریه که نیومده پیش بابا..

رفتم خونه از مستخدما نامه رو گرفتم.. با خوندن اون نامه دیگه احتیاجی نبود که دنبال اون فتنه گر بگردم..
چون رفته بود.. برای همیشه.

-چی تو اون نامه نوشته بود؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: نوشته بود که بابام یه احمق ظاهربین هوسبازه که زیبایی فتانه انقدر چشماشو گرفته بود که حاضر شده بود نصف اموالشو به اسمش بزنه..اونم ازین موقعیت سواستفاده کرده بود و مهریه و حق و حقوقش رو از بابام گرفته بود و بعدم طلاق و خلاص..

-طلاق گرفته؟! چطوری؟ حق طلاق با مرده!!

-اینم یکی دیگه از حماقتای بابام بود که سر عقد حق طلاقو به اون زنیکه عوضی داده بود.

-پس چرا نامه گذاشته..برای طلاق که احضاریه میاد !!

-خودمم تعجب کردم.برای همین پیگیر قضیه شدم و فهمیدم بابا بدهی بالا آورده بوده..برای اینکه طلبکارا همه ی مال و اموالشو سر بدییشون نگیرن با فتانه تصمیم می گیرن ترتیب یه طلاق سوری بدن..اونم بعد از طلاقشون نامه رو گذاشته و رفته..

پوزخند نامحسوسی روی لبم جا گرفت.آرین پست فطرت..همه ی کاراش حساب شده بوده..فکر همه جاشو کرده بوده..با شنیدن صدای فرود گوش به حرفاش سپردم:

-دیگه نمی تونستم ازش انتقام بگیرم..دستم بهش نمی رسید..دیوونه شده بودم باورم نمی شد به همین راحتی بتونه از زیر کارایی که کرده قصر در بره!!

-پس چیکار کردی؟!

-بجاش از دخترایی که ظاهرشون مثل اون بود انتقام می گرفتم.

-یعنی باهاشون رابطه داشتی؟

-نه همه شون!!

گیج شده بودم.از حالت صورتم فهمید متوجه حرفاش نشدم:از هر کدام یه جور انتقام می گرفتم.یه سریاشون فقط برای خوشگذرونی بودن خودشونم می دونستن..به جز من هم با خیلیای دیگه بودن..ولی اونای دیگه رو به جسمشون کاری نداشتم روحشون رو نابود کردم.دقیقا کاری رو باهاشون کردم که فتانه با من و پدرم کرد.کاری می کردم که انقدر بهم علاقه مند بشن که هرکاری بخوام برام با جون و دل انجام بدن..وقتی به اون مرحله می رسید مثل پدرم اموالشون یا ثروتشون رو در اختیارم می داشتن..منم همون موقع ضربه آخرو بهشون می زدم و از پا در می آوردمشون.

-پس اینجوری پول رو پول گذاشتی تا رسیدی به اینجا!!

زهرخندی زد و گفت:اشتباه می کنی..من سرانگشتمم اون پول و املاک و زمینارو لمس نکرده!!

-چطور؟

-پولارو از طریق یکی از دوستانم به حساب موسسه های خیریه و پرورشگاه و بیمارستان واریز می کردم.

ادامه داد:

-زمینارو هم بعد از انتقال به دوستم همشو وقف کردم.

لبمو کج کردم:چه آدم خیری!! اون دخترای پولدارو از کجا پیدا می کردی!!؟

سرشو به پشتی مبل تکیه داد:رامتین!!سلیقه اشو که می شناسی دقیقا همون ظاهری که من ازش متنفر بودم و اون عاشق و شیداش..موهای بلوند..چشمای سبز

همونطور که سرش رو پشتی بود به سمتم برگشت:درست مثل تو..

ابروهامو بالا دادم:اون ظاهر همش گریم بود..

دستاشو پشت گردنش قلاب کرد:می دونم..اولین بار که دیدمت تو هم رفتی تو لیست دخترایی که ازشون انتقام گرفتم.

بعد ادامه داد:ولی خوب..تو هم تو زرد از آب دراومدی..

-درست مثل فتانه!!

دستاشو از هم باز کرد و صاف نشست.

با لحن آمرانه و خشنی گفت:خودتو با اون مقایسه نکن!!

به لیوان چایی که سرد شده بود نگاه کردم.با تکون خوردن فرود نگاهم به سمتش کشیده شد.

به چهره برافروخته و خشمگینش نگاه کردم..می دونستم داغ این اتفاقات هیچوقت از بین نمیره..شاید کهنه بشه..مرمت بشه ..اما هیچوقت خوب نمیشه..دلی که زخمی و داغ دیده میشه مثل چینی شکسته ست هرچقدرم بندش بزنی بازم مثل اولش نمیشه..بازم اون رد شکستگی روش معلومه..

دردامون مشترک نبود اما حس الانمون نقاط اشتراک زیادی داشت.

بدون اینکه متوجه باشم تمام مدت به چهره فرود خیره بودم.با تکون خوردن لباس و ابروهای درهم کشیده اش حواسم جمع شد:اینجوری بهم نگاه نکن..

نفرت و انزجار از کلامش می بارید.

متعجب پرسیدم:چی؟!

نگاهشو ازم گرفت:از ترحم متنفرم..این حرفارو بهت نزدم که برام دل بسوزنی..گفتم بهت تا بدونی چرا دنبال آرینم!!

تعجبم رنگ بیشتری گرفت.تو جام جا به جا شدم:منظورت چیه؟؟!مگه تو می دونستی فتانه زن آرینه؟!

انگشتشو بالای لبش کشید:نه فقط می دونستم با هم از ایران رفتن.

-به نظرت اومدن فتانه تو زندگی تو و پدرت نقشه نبوده؟!

خودشو روی مبل جلو کشید:یعنی چی؟!منظورت چیه؟

انگشتامو لابه لای موهام فرو بردم و در حالیکه سعی می کردم گره اشو باز کنم:اگه با نقشه قبلی آرین اونو فرستاده باشه تو زندگیتون چی؟!

کمرش خمیده شد..آرنجشو ستون بدنش کرد:از کجا مطمئنی نقشه بوده؟!

نیشخندی زدم و گفتم: چون آراین و فتانه از بچگی نشون کرده ی هم بودن..

سرشو بلند کرد.. مات نگاهم کرد.

با صدایی که از ته چاه درمی اومد نالید: چی؟ تو.. تو از کجا می دونی؟!

به حالت مبهوت و درمونده اش نیشخندی زدم. از روی مبل بلند شدم: وقتی بخوای یک نفرو نابود کنی و به زمین بزنی باید همه چیز رو درموردش بدونی..

برگشتم سمتش که هنوز تو همون حالت مونده بود و با دهانی نیمه باز بهم خیره شده بود ادامه دادم: حتی غذای مورد علاقه شو...

سرشو چند بار تکون داد و چشماشو باز بسته کرد.. کف دو دستش رو محکم روی صورتش کشید: م.. من نمی فهمم اون برای چی باید اینکارو بکنه؟!

-پول!!

ابروهاش بالا رفت: پول؟!..رفت تو فکر و زیر لب گفت: نمی دونم شاید..

-مهریه ی فتانه دقیق چی بوده؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: مطمئن نیستم فکر کنم یه زمین بود..یه تعداد سکه و یه خونه تو ونک!!

دستمو به کمرم زدم: عقدنامه شونو که داری؟!

-آره

-خوبه..بعدا بیار ببینمش

–باشه

معلوم بود از حرفایی که بهش زدم حسابی گیج شده..

–فروود حواستو جمع کن حرفم مهمه..

نگاهشو بالا کشید..لبشو به عادت همیشگیش کج کرد و گفت:دیگه بازم چیزی مونده که می خوای ازش پرده برداری کنی؟؟

–فعلا نه..رو به روش روی میز نشستم..کمی عقب رفت و صاف نشست.

–همونطور که بهت گفتم برای ضربه زدن به دشمنت باید همه ی نقاط ضعف و قوتشو بشناسی..

منتظر و کنجکاو نگاهم کرد:آرین دو تا نقطه ضعف داره که اگه بتونیم از همون نقاط بهش ضربه بزنیم از پا درمیاد!!

-مگه تو قصدت از بین بردن آرين نيست!!

ابروهام بالا رفت..

دستامو روی زانو هام ستون کردم و در حالیکه به چشمان نسبتا درشت آبی رنگش نگاه می کردم:اون نامرد مرگ براش زیادی خوبه..خوش خوشانش میشه اگه به همین راحتی بمیره..

فرود هم مثل من دستاشو ستون کرد و بهم خیره شد:موافقم..و اون نقطه ضعفا چیه؟

-پول و فتانه...

تک خنده ای کرد و سرشو عقب کشید:اون اگه فتانه براش مهم بود نمی داشت بخاطر پول زن پدر من بشه..

-هر دوشون خیلی پول پرستن برای هو دوشون پول در اولویته اوله و مهم تر از هر چیزی حتی خودشون..

پوست لب پایینشو کند و گفت:پس بذار من نقشه اتو کامل کنم..

صاف نشستم و منتظر شدم تا حرف بزنه:تو از نقطه ضعف اولش بهش ضربه می زنی..

انگشت اشاره شو به سمت خودش گرفت:و من از نقطه ضعف دومش

سرمو تکون دادم و در ادامه حرفاش گفتم:اینجوری با یه تیر دونشون می زنی هم از فتانه انتقام می گیری هم از باعث و بانیش آرین..!

کف دستاشو بهم زد:من که کارم زیاد سخت نیست چون فتانه آدم تنوع طلبیه تو چطوری می خوای پولاشو از چنگش دریاری؟

-تو نگران اونش نباش من کارمو خوب بلدم..بهتره دیگه بریم..عقدنامه رو هم بیار..

بلند شدم و به سمت در رفتم.

«فروود»

وقتی تصویر آدیشه رو روی صفحه کوچیک آیفون خونه دیدم جاخوردم..بیشتر از اون از واکنش هاش به شنیدن سرنوشتم و زندگیم جا خوردم.

فکر نمی کردم این آدمی که بعضی وقتا حس می کردم مجسمه ی مرمری و زیباست اینطور از شنیدن بدبختی هام بهم بریزه و کارش به مسکن و آرامبخش بکشه..

انقدر با مردم در ارتباط بودم که بتونم بعضی رفتاراشونو پیش بینی کنم..اما آدیشه نه..

اون هیچ کدوم از رفتارهایش برام قابل پیش بینی نبود..یه لحظه مثل نسیم آروم یه لحظه مثل طوفان ترسناک و خروشان..

از شیشه نیمه دودی ماشین آدیشه به تیرهای چراغ برق که روشن بودن خیره شدم..به طول تیرها که هرچی فاصله شون از ماشین بیشتر بود کوتاه تر به نظر می اومدن.

حرفاش تو خونه ام در مورد آرين حس کنجکاويمو که خیلی وقت بود راکد مونده بود به پويش و تکاپو درآورده بود..می خواستم از اين زن بدونم.

از اين زنی که از صدا تا مرد مرد تر بود..محکم و مصمم بودن از جز جز رفتار و حرکاتش مشهود بود..خیلی وقت بود زن خود ساخته ای تو زندگيم ندیده بودم..بهتر بگم تا به حال ندیده بودم..

تا به حال ندیده بودم زنی بتونه حق خودشو از زندگی و آدما بگیره..

تا به حال ندیده بودم زنی به اقتدار آديشه که اون همه آدم ريز و درشت از حرفاش حساب ببرن و بهش احترام بذارن.

اما من حتی نمی دونستم اين زن مقتدر چند سالشه..

چقدر مسخره بود که با کسی همکاري می کردم و زندگيمو براش رو دایره ريخته بودم که حتی اسم فاميلشم نمی دونستم.

به نيم رخ متفکر و متمرکز شده به خيابونش نگاه کردم.

همیشه فکر می کردم زنا برای ادامه ی بقا به مرد..به تکیه گاه احتیاج دارن ولی آديشه مثال..نه.. مثال نه..حقيقت نقضی بود که روی افکارم خط بطلان کشیده بود.

تا حالا هيچ بشری انقدر ذهنم رو درگیر خودش نکرده بود که آديشه تازه وارد به حريم زندگيم اين کارو کرده بود.

یه آدم خاکستری..مثل من..مثل همه ی آدمای تو اين شهر..با تفاوت اينکه خاکستری هامون با هم فرق داره..یکی روشن تر..یکی تيره تر..یکی با رگه های سفيد یکی با رگه های سیاه..

به خطوط منقطع وسط خيابون خيره شدم..به خطوطی که بخاطر سرعت ماشين پيوسته و ممتد به نظر می رسيد.

چرا این مسیری که موقع اومدن به نظرم انقدر کوتاه بود حالا انقدر طولانی و کشدار شده؟!

شاید بخاطر اینکه اون موقع فکرم درهم و بهم ریخته بود..از حضور بی اجازه فتانه..از هجوم همه ی خاطرات گذشته..گذشته ای که هر چقدر برگاش رو ورق می زنم هیچ خاطره ی خوبی تو این گذشته ی 32 ساله پیدا نمی کنم..حتی به اندازه یه خط..نه یه نیم خط..اصلا یه کلمه..

نفسمو بیرون دادم..سرمو به صندلی چسبوندم و چشمامو بستم.

دلم می خواست این حجم سیاهی که مقابل چشمام قرار گرفته بود تو ذهنم بود که هر وقت دلم می خواست می کشیدمش روی افکارم..ای کاش میشد..

«فروود»

بعد از گذشت 4 روز شایان با کمک دوستاش تونست رد فتانه رو بزنه..ولی هنوز خبری از آراین نبود.

توی حال خونه با شایان و آدیشه نشسته بودیم.

رو به آدیشه که متفکر به سرامیک های خاکستری رنگ کف خونه خیره شده بود گفتم:مگه نمی گین آراین آدم پول پرستیه..

توجه هر دوشون بهم جلب شد..نگاهم بین شایان که متفکر و بعد آدیشه که کنجکاو بهم خیره شده بود دوختم.

کمی حرفمو مز مزه کردم و گفتم:خوب پس چرا برای اینکه از سوراخش بیرون بکشیدش براش تله نمی ذارید؟

آدیشه به پشتی مبل تکیه زد و در حالیکه پای راستشو روی پای چپش قرار میداد گفت: می گی خبر یه معامله ی پر پول رو به گوشش برسونیم؟

از اینکه همه چیزو خیلی سریع می گرفت خوشم می اومد.. حرف زدن باهاش خیلی راحت تر از اون چیزی بود که اوایل تصور می کردم.

شایان: تا حرف معامله رو بیاد کلاغا خبرارو زود بهش می رسون فقط نباید بذاریم بفهمه که پای آدیشه وسطه و همش تله ست.

آدیشه به ساعت عتیقه کنج هال خیره شد و همونطور که نگاهش به ساعت بود گفت: فرود دیرت نشه!!

به ساعت نگاه کردم باید به رستورانی که فتانه می رفت و یه جورایی تو این 4 روز پاتوقش بود می رفتم.
یه برخورد.. کاملاً اتفاقی.. دیدار مجدد اون زنیکه ی فتنه گر..

سوییچ ماشینمو بین انگشتام تاب دادم: فعلاً..

از روی مبل بلند شدم به سمت در که می رفتم صدای خداحافظ گفتن شایانو شنیدم.
حلقه ای که سوییچ ماشین توش بود رو تو انگشت اشاره م فرو بردم و در حالیکه یقه امو صاف می کردم از خونه خارج شدم.

تمام این چند روز رو رفتارم ..حرکاتم..برخوردم کار کرده بودم تا اثری از نفرت یا انتقام تو رفتار و حرکاتم دیده نشه..
باید توجه فتانه رو به خودم جلب می کردم..به هر قیمتی..

ماشینو زیر درختی نزدیک رستوران نگه داشتم..از آئینه ماشین به چهره ام تو آئینه نگاه کردم..چندتا تارموی نقره ای
بین موهای سیاهم سر و کله اش پیدا شده بود..گره کراواتمو محکم کردم..انگشتامو از بین موهام رد کردم و از ماشین
پیاده شدم.

کمی مضطرب بودم..می ترسیدم نقشه ام نگیره و فتانه اصلا منو به یاد نیاره..

البته احتمالش کم بود ولی بازم این اضطراب برام کشنده بود..چون من فقط دنبال یه چیز بودم اونم انتقام بود..که
بخاطرش باید فتانه رو تو این بازی می کشوندم..

از روی جوی پر آب رد شدم و دکمه کتمو بستم..به سمت در زرشکی طلایی رستوران رفتم.

دربون با دیدنم از روی صندلی بلند شد و با تعظیم درو باز کرد:خوش اومدید.

سرمو تکون دادم و وارد رستوران شدم.

بوی خوشبوکننده هایی که زده بودن تو ذوق می زد ولی موسیقی ملایمی که پخش میشد و محیط آروم نیمه تاریکش قابل تحملش کرده بود.

با چشم دنبال فتانه گشتم. روی میز درست وسط سالن رستوران به تنهایی نشسته بود.

مانتوی زیتونی رنگ پر از زرق و برقش چشم هر ببیننده ای رو به سمت خودش می کشید.. شالش آزادانه روی سرش بود و تنها مانعی که بر سر افتادنش بود گیره ای بود که موهای بلوندشو جمع کرده بود.

بدون اینکه اجازه بدم متوجه نگاهم بشه طوری که در دیدرسش باشم از مقابلش رد شدم و به سمت میزی که کنج سالن بود رفتم.. سرشو که همراهم چرخید دیدم.. لبخند کجی گوشه ی لبم نشست. صندلی رو عقب کشیدم و خودمو روی صندلی رها کردم.

کتم کامل به بدنم چسبیده بود و موقع نشستن اذیت می کرد. دکمه هاشو باز کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم. سنگینی نگاه فتانه رو کاملا حس می کردم ولی بی توجه به نگاه خیره اش چشمامو دور تا دور رستوران که تماما دکوراسیون و دیوار و پرده هاش مشتقاتی از رنگ های زرشکی طلایی و مشکی بود گردوندم.

به جز من و فتانه سه تا میز دیگه پر بود.

نگاه کوتاهی به فتانه انداختم.. صورتش جافتاده تر شده بود.. آرایش زیادی نداشت.. فقط لبهاش و چشماش آرایش داشت و همون کافی بود تا صورت سفیدش رو از بی روحی دربیاره.

معلوم بود پولایی که بالا کشیدن حسابی بهشون مزه کرده..فقط نمی دونم با اون زمینی که مهرش بود چیکار کرده..چون وقتی عقدنامه رو نشون آدیشه دادم حرفی در مورد اون زمین نزد و واکنشش فقط یه پوزخند بود که حواله عقدنامه کرد.

به پیشخدمت که بهم نزدیک میشد خیره شدم..تازه یادم افتاد به منو نگاه نکردم..داشتم فکر می کردم که چی سفارش بدم که کنارم ایستاد و گفت:سفارشتون؟

نگاهمو به منویی که مقابلم با جلد مخملی و اسم رستوران با رنگ طلایی روش حک شده بود دوختم که با شنیدن صدای ظریف و زنانه ای سرمو بلند کردم:دو پرس شیشلیک با تمام مخلفات.

چشمام روی فتانه که با لبخند بهم خیره شده بود خشک شد..خودمو جمع کردم و چشم از چشمانش که هنوز مثل گذشته گستاخ بود گرفتم.

پیشخدمت که رفت صندلی مقابلمو عقب کشید و روش نشست.

روی صندلی لم داد.همچنان خیره خیره نگاهم می کرد.حرف نزدم تا خودش حرف بزنه.

شالشو جلو کشید.دستاشو گذاشت روی میز..خودشو کمی جلو کشید..

-هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره ببینمت!!

گوشه لبم کج شد.. با حرص نامحسوسی گفتم: از قدیم گفتن کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم میرسه..

ابروهاشو بالا برد: قبول.. نیشخندی زد و گفت: انگار زندگی خیلی به کامت بوده و بعد با چشم به ظاهرم اشاره کرد.

یقه ی سفید لباسمو بین انگشتام گرفتم:

-اتفاقا زندگیم پستی و بلندی زیاد داشته.. ولی انگار پول مفت حسابی به تو ساخته..

خنده ای کرد: توپت پره فرود خان!!

از این همه بی خیالیش دندون قروچه ای کردم.. چندبار نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم. از پارچ آبی که روی میز بود برای خودم آب ریختم و چند تکه یخم داخلش انداختم.

خنکی آب آرامشی رو بهم تزریق کرد..جرعه دوم هنوز از گلوم پایین نرفته بود که با سوالش تو گلوم گیر کرد:هنوزم مجردی؟!

آبی که تو دهنم مونده بود با ضرب و زور فرستادم پایین..لیوانو روی میز گذاشتم:باید بهت بگم؟

به پشتی صندلی تکیه داد و در حالیکه با لاک روی ناخونش ور میرفت گفت:نگی هم مشخصه و به انگشت حلقه دست چپم که عاری از حلقه بود اشاره کرد..

دست به سینه شدم:یعنی هرکی حلقه دستش نباشه مجرده؟

-نه..ولی از دو حالت خارج نیست مکث کوتاهی کرد و خیره بهم گفت:یا ازدواج نکرده یا ازدواج کرده ولی از ازدواجش راضی نیست!!

نیشخند زدم:اوه..نمی دونستم متخصص تنظیم خانواده تشریف دارید!!

لبخند دندان نمایی زد:هنوزم مثل قدیما سرسخت و نفوذناپذیر..

هه!!نفوذناپذیر!!در برابر آدم دله و مکاری مثل تو باید سرسخت بود.

دستشو گذاشت زیر چونه اش و در حالیکه چشماش روی صورتم می چرخید گفت:متخصص تنظیم خانواده نیستم اگر بودم الان جزء حالت دوم نبودم!!

گنگ نگاهش کردم..منظورشو متوجه نشدم..انگار خودشم فهمید از حرفاش چیزی دستگیرم نشده.دست چپشو مقابلم گرفت..انگشت اشاره ی دست راستشو روی انگشت حلقه ش خالی از انگشترش کشید: ازدواج کردم ولی از ازدوایم راضی نیستم.

ابروهام آروم آروم بالا رفت و لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد.

تا خواستم حرف بزنم پیشخدمت با سفارش غذا به میز رسید.حرفمو خوردم و در سکوت به حرکات پیشخدمت خیره شدم.

عادت نداشتم موقع خوردن صحبت کنم. وسط غذا خوردن متوجه سنگینی نگاه شدم..بی توجه به خوردنم ادامه دادم..ولی بازم حسش می کردم. همیشه از اینکه کسی موقعی که کاری انجام میدم بهم زل بزنه متنفر بودم.

سرمو بلند کردم که نگاهم با نگاه فتانه تلاقی کرد..لقمه مو با زور دلستر لیمویی که تو لیوانم بود فرستادم پایین..اخم کردم:خوشم نمیداد کسی بهم زل بزنه!!

در حالیکه رژشو تجدید می کرد با بی خیالی گفت:چرا؟آقایون که از توجه خوششون میاد؟!

از این همه گستاخی و وقاحتش به تنگ اومده بودم.دلم می خواست همینجا تا سرحد مرگ بزنمش و برم پی زندگیم.دستمو مشت کرده روی رونم گذاشتم:من خوشم نمیداد.در ضمن منو با مردای هوسبازی که از سر و کولت بالا میرن یکی نکن!!

لباشو بهم مالید و شونه اشو بالا انداخت:باشه..هر طور راحتی..

چقدر این زن بی رگ بود!!انگار نه انگار بهش توهین کردم..
نفسمو با حرص بیرون دادم..اشتهایی به ادامه دادن نداشتم.فقط دلسترمو خوردم.

دستمالی رو از جعبه دستمال طلایی رنگ روی میز بیرون کشیدم. دور دهنمو پاک می کردم که فتانه به ساعتش نگاهی انداخت. کیفشو از روی صندلی خالی برداشت و گفت: از دیدنت خیلی خوشحال شدم.. سرشو کرد تو کیف توپره ای پر زرق و برقش.. بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن چیزی از داخل کیفش بیرون کشید. نگاهی به کف دستش که اون شی رو دربر گرفته بود انداخت و لبخندی رو لبش نشست.

دستشو به سمتم گرفت: بگیرش!!

به کارت سفید رنگی که بین انگشت اشاره و میانیش جاخوش کرده بود خیره شدم: کارت مزونمه.. خوشحال میشم سربزنی.. آدرس و شماره تلفن روش هست.

کارتو از بین انگشتاش گرفتم. از روی صندلی بلند شدم. دستشو به سمت گرفت: بای..

دستمو تو دستش جا دادم و گفتم: روز خوش!!

عقب گرد کرد و ازم دور شد. به مسیر رفتنش خیره شدم. به کارت توی دستم نگاه کردم. کارت تو تو جیبم گذاشتم و رفتم تا پول غذا رو حساب کنم.

از اینکه خودش با آغوش باز پذیرای حضور مجدد من بود خوشحال بودم. سرخوش از موفقیت به سمت خونه آدیشه رفتم تا خبرا رو بهش بدم.

«فروود»

با خوشی زاید الوصفی ماشینو تو باغ خونه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. درو باز کردم و از همون دم در آدیشه رو صدا زدم.

ولی جوابی نشنیدم.

رفتم تو هال: آدیشه؟! شایان؟!!

دور خودم چرخیدم: کجایی؟!!

به سمت اتاق شایان رفتم. درو باز کردم. چشمامو دور تا دور اتاق چرخوندم.

-آدیشه..شایان؟؟!!

خبری نبود از شون..آشپز خونه..پذیرایی..هم ه جا رو گشتم.
از طبقه ی پایین جوابی نشنیدم برای همین راه طبقه ی بالا رو پیش گرفتم.سوییچو انداختم تو جیب کتم و از پله ها رفتم بالا.
اول از همه رفتم سراغ اتاق آدیشه..صدای قیژ قیژ کف کفشام بدجور سکوت خونه رو به رخ می کشوند.کلافه در زدم:آدیشه..هستی؟؟!!

بازم هیچی..از در فاصله گرفتم..ای بابا..اینجا چه خبره..مثل خونه مردگان شده!!
احتمالا رفتن بیرون..به گوشی آدیشه زنگ زدم.بوق آزاد می زد ولی جواب نداد.
تا گوشی رو برگردوندم تو جیبم..لرزید.

دوباره کشیدمش بیرون..به صفحه گوشیم خیره شدم.اس ام اس از طرف آدیشه بود.بازش کردم.خیلی کوتاه نوشته بود:با شایان بیرونم.

شونه ای بالا انداختم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم.
راه رفته رو برگشتم..خواستم از پله ها برم پایین که چشمم به در دو لنگه ی مرموز افتاد.دوباره کنجکاوی مثل خوره افتاد به جونم.نگاهم بین راه پله و در بسته در نوسان بود.

حالا که نیستن این بهترین فرصته..

سرمو تکنون دادم:نه آدیشه به من اعتماد کرده..نباید اعتمادشو از دست بدم.
دوباره ندایی تو ذهنم گفت:تا قبل از اینکه برگرده میرم و میام..هیچکسم چیزی نمی فهمه..

بالاخره بعد از چند دقیقه کلنجر رفتن با وجدان و نفس خبیثم کنجاویم به وجدانم غلبه کرد.با سرعت رفتم پایین
لباس راحتی پوشیدم و یه گیره برای باز کردن قفل در هم برداشتم.
جلوی در ایستاده بودم..دستم روی دستگیره بود.هنوزم مردد و دو دل بودم.چشمامو باز و بسته کردم و گیره رو به
سمت سوراخ قفل بردم..

«آدیشه»

از آسانسور با شایان خارج شدم.شالمو که داشت سر می خورد جلو کشیدم.

شایان:خوبه هنوز این وکیله کار می کنه و خودشو بازنشست نکرده

-آره..کارش بی نقص و با دقت..به همه ی قوانین و راه های دررو هم وارده.

تو ماشین نشستیم..شایان خنده کوتاهی کرد و گفت:دیدی بهت گفتم این زمینه رو نگه دار یه روز به دردت می خوره!!

-همم..خیلی خوب شد..طعمه ی خوبی برای آینه..

-خوبه هنوز چیزی توش نساختن.

-شایان خوب حواستو جمع کن آرین آدم زرنگیه..اگه می تونی دو نفرو واسطه کن تا هیچ ردی از خودمون به جا نذاریم..واسطه ها رو هم از آدمایی پیدا کن که می خوان برن خارج زندگی کنن که بعد از معامله دست هیچ کس بهشون نرسه..به شهابم بگو طوری گریمشون کنه که حتی یه درصدم از چهره ی واقعیشون مشخص نباشه..خودتم که می دونی چطوری باید براشون هویت جدید درست کنی!!

-باشه..فقط تا کی وقت داریم؟

-فعلا که آرين ايرانه قصد رفتنم نداره..ولی هر چی زودتر بهتر..به احتمال زيادم کفگیرش ته دیگ خورده که برگشته دوباره پول مردمو بکشه بالا برگرده همون قبرستونی که تا حالا بوده..

بعد از کمی مکث با یادآوری مطلب مهمی گفتم:راستی به همه ی بنگاه ها و زمین دارا بسپر حرفی از وضعیت اون زمین نزنن.خودت که می دونی چطوری دهنشو ببندی!

-آره..راه بیوفت بریم که از دیشب تا حالا نخوابیدم دارم از بی خوابی می میرم.

ماشینو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم:تو که باید به شب بیداری عادت داشته باشی؟!

خمیازه طولانی کشید و گفت:نه بابا..از وقتی که با تو کار می کنم دیگه اونجوری شب بیداری نداشتم.

-تا برسیم بخواب می بینی که ترافیک سنگینه..به این زودیا نمی رسیم.

سرشو تکون داد و دستاشو روی سینه اش چلیپا کرد.

حواسمو به رانندگیم دادم. از آینه پشت سرمو نگاه کردم. از وقتی که اون ماشین تو بزرگراه تعقیبم کرده بود هر وقت بیرون می رفتم حواسم به پشت سرم بود تا ببینم باز تعقیب میشم یا نه..

به ساعت دیجیتالی روی کنسول ماشین نگاه کردم. به آرمان گفته بودم تا دو ساعت دیگه خودشو برسونه. می خواستم باهاش در مورد سردردام صحبت کنم. با اینکه می دونستم همش عصبیه و ناشی از فشار هایی که به خودم میارم ولی باز می خواستم مطمئن بشم که مشکلی نیست.

«فرو»

قفل در با صدای کوتاهی باز شد. ناخواسته ضربان قلبم بالا رفت. مدام حس می کردم یه نفر داره نگاهم می کنه. با اینکه هیچ کس طبقه ی بالا نبود ولی ترسی که تو وجودم رخنه کرده بود باعث افکار مغشوش و نامفهومی تو مغزم میشد.

آب دهنم به آرومی فرو خوردم و با سرانگشت درو هل دادم. لولای در با صدایی که تو اون لحظه برام گوش خراش ترین و بلندترین صدای دنیا بود باز شد.

از لای در به داخل سرک کشیدم. کلافه چشمامو بستم و نفسمو بیرون دادم. همه جا تاریک بود و با اینکه نور کمی داشت اما هیچ چیز واضح و مشخص نبود.

درو کامل باز کردم و وارد شدم.

انقدر هوای داخل اون فضا سنگین بود که حس خفگی بهم دست داده بود. کورمال کورمال دستامو روی دیوار به دنبال کلید برق می کشیدم.

سردی و خاکی که روی دیوار بود باعث درهم کشیدن صورتم شد. با برخورد دستم با سطح برآمده ای دوباره دستمو همون اطراف کشیدم. کلید برق بود. با تابش نور چشمامو باریک کردم. ساعدمو جلوی چشمام گرفتم و برگشتم سمت اتاق..

چشمام که کمی به نور عادت کرد به آرومی دستمو از مقابل چشمام برداشتم. گیج و گنگ به فضایی که مقابلم بود ولی شباهتی به اتاق نداشت نگاه کردم. فکر می کردم پشت این درایه اتاقه اما حالا یه راهرو با چهارتا در مقابلم بود.

قدمی به جلو برداشتم.. از اینهمه تفاوت چشمگیر دهنم باز مونده بود. چرا انقدر این راهرو با کل خونه فرق داشت؟! اینجا همه چی سفید و درخشان.. اما بقیه جاهای خونه سیاه و تاریک.. حرفای شایان تو دهنم جون گرفت.. منطقه ممنوعه..

چرا منطقه ممنوعه؟! یعنی گذشته آدیشه به این راهرو و اتاقاش مربوط میشه؟!

یه قدم دیگه به جلو برداشتم.. تو کنج های دیوار های راهرو تار عنکبوت بسته بود. چند وقته کسی اینجا نیومده!! هنوزم نفسم سنگین بود. به تابلوهای طبیعت و خوش نقش و نگاری که دیوارای دو طرف راهرو رو گرفته بود چشم دوختم. قاب های طلاکاری شده که نقاشی ها رو در برگرفته بود رنگ طلاییش به زردی می زد و درخششی نداشت.

بالاخره به درها رسیدم. سرجام ایستادم. یه در رو به روم دو در سمت چپ و یه در سمت راستم بود. نمی دونستم کدومو باز کنم. تو یک لحظه تصمیم گرفتم دری که مقابلم هست رو باز کنم. برخلاف انتظارم قفل نبود. دستم روی دستگیره بود..

عقلم می گفت برگردم و دلم می گفت به کنکاش ادامه بدم اما پاهام از عقلم فرمان می برد چون به زمین چسبیده بود. حالا که اینجا بودم خودمم تکلیفم با عقل و دلم معلوم نبود. عصبی درو باز کردم و وارد اتاق شدم. چشمام بسته بود.. از اینکه با حقیقت رو به رو بشم که اصلا باب میل نباشه می ترسیدم.

این اتاق تاریک بود کلید برقو زدم. نگاهم از سرامیک های سفید طرحدار کف اتاق آروم آروم بالا اومد.. نفس حبس شدم آزاد شد. اتاق خواب بود. یه تخت دونفره چسبیده به دیوار سمت چپ در بود. روی تخت با یک ملافه سفید کامل پوشیده شده بود دو طرف تخت عسلی بود و روی هرکدوم یه آباژور.. دیوارای اتاق با کاغذ دیواری سفید با طرحای نقره ای پوشیده شده بود.

وسط اتاق ایستادم و چشمامو سرتاسر دیوارای اتاق چرخوندم.. نگاهم روی دیوار مقابل تخت ایستاد.. میخکوب شد..

مات شدم..

به چیزی که با چشمام میدیدم اطمینان نداشتم. چندبار پلک زدم تا مطمئن شم این عکسی که رو به رومه واقعیه.. تو سرم نبض میزد. عقب عقب رفتم و روی تخت وا رفتم.

آدیشه متاهله...یه زن شوهر دار..

دوباره به عکس آدیشه تو اون لباس سفید و مردی که با کت شلوار مشکی دستش دور کمر آدیشه حلقه شده بود خیره شدم.

تا حالا لبخندشو ندیده بودم..حتی برق شادی چشماش هم از تو عکسش معلومه..

این همون حقیقتی بود که نمی خواستم باهاش رو به رو بشم؟!!

اگه ازدواج کرده پس شوهرش کجاست؟؟ پس این مرد با چشما و موهای قهوه ای کجاست؟!!

بی حال از روی تخت بلند شدم و به سمت پرده ی اتاق رفتم.اتاق برعکس راهرو تمیز تمیز بود..بدون ذره ای کثیفی..

ذهنم خالی خالی بود..نمی دونستم به چی باید فکر کنم؟!اصلا چیزی برای فکر کردن وجود داره یا نه؟!!

با سرانگشتام پرده رو کنار زدم..از این بالا تمام محوطه ی پشتی خونه مشخص بود.

با صدای تقی که شنیدم برگشتم سمت اتاق..سرجام خشکم زد..

همه ی خون بدنم به قلب و مغزم هجوم آورد تا صحنه ای که مقابلم بود رو تجزیه تحلیل کنه..

چشمام از روی کلتی که برق فلزش مثل میخ تو چشمم فرو می رفت به دستی که اون کلتو نگه داشته بود کشیده شد و در نهایت به صاحب اون دست که کسی نبود جز آدیشه!!

با وحشت به چهره ی برزخیش و چشمانش که جهنم برزخی بود نگاه کردم..حتی پلکم نمی زدم..چشمام توی چشماش که درونش لحظه به لحظه انفجار خورشیدی انجام میشد چفت شد.

لبامو تکون داد تا حرفی بزنم اما انگار نه حنجره ای داشتم نه نفسی برای حرف زدن..

با جون کندن از بین لبهام نالیدم:م..من..

بقیه حرفم با فریاد خشمگین و عصیانگر آدیشه تو گلوم خفه شد:خفه شو..فقط خفه شو!!

اسلحه رو به سمت سرم نشونه رفت.یه قدم جلو اومد.صدای عصبیش تو گوشم پیچید: به چه حقی قلم پای خورد شده تو گذاشتی اینجا؟!

با صدای بلندتری فریاد زد:هان؟!به چه حقی لعنتی؟!

یه قدم جلو اومد..از درون می لرزیدم..از کارم پشیمون بودم ولی کار از کار گذشته بود و حالا من مونده بودم و یه ماده ببر خشمگین..

-چرا پا تو حریم شخصی من گذاشتی؟!برای چی تو زندگیم سرک کشیدی؟!

پاهام با چسب به زمین چسبیده بود.هیچ حرفی نمی تونستم بزنم..مثل بچه ای که هنوز زبون باز نکرده..

فقط بهش خیره شده بودم.

دوباره یه قدم جلو اومد..همون لحظه شایان اومد تو اتاق..دم در خشکش زد.

عینکشو از روی چشمش برداشت و با قدم های بلند اومد کنار آدیشه..

نگاهش با ترس روی اسلحه و آدیشه می چرخید.دستشو دراز کرد سمت اسلحه که آدیشه اسلحه رو گرفت سمتش و با فریاد گفت:برو عقب..

شایان با چشمان گرد شده دستش تو هوا خشک شد..با فریاد بعدی آدیشه دستاشو بالا برد و عقب عقب رفت.

شایان:آد..آدیشه دیوونه شدی؟!چیکار می خوای بکنی؟!

دوباره اسلحه روسمت من نشونه رفت و با حرص سرشو تگون داد:آره..آره دیوونه شدم..می خوام این متجاوز به حریم شخصیمو همینجا هلاک کنم!!

قبلم دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوبید..

اسلحه رو با دو دست گرفت و از بین دندونای چفت شده اش غرید:مجازات کسی که تو زندگی من سرک بکشه مرگه..مرگ!!

به چشمای خون بارش نگاه کردم..

شایان: آدیشه تو تا حالا آد..

جمله اش با داد آدیشه نصفه موند: ببر صداتو.. نمی خوام هیچی بشنوم!!

ضامن اسلحه رو کشید.. ناخواسته چشمامو بستم.. اما هر چقدر صبر کردم صدایی نیومد.

با ترس چشمامو باز کردم.. بهت زده به جسم بی جون آدیشه که تو بغل آرمان افتاده بود نگاه کردم.

شایان که از شوک دراومده بود با عصبانیت و صدای بلند گفت: مگه بهت نگفته بودم حق نداری بیای اینجا؟! برای چی اومدی؟!

با دست به آدیشه اشاره کرد و گفت: همینو می خواستی.. آره؟!

آرمان: تمومش کن شایان..

در حالیکه دستمالی رو تو جیب کتش می گذاشت رو به شایان گفت: بیا این اسلحه رو بردار تا کار دستمون نداده..

شایان خم شد و اسلحه رو برداشت.

با تزلزل یه قدم جلو گذاشتم و زیر لب گفتم: می خواست منو بکشه..!!

آرمان که صدامو شنیده بود جواب داد: نترس آدیشه هیچوقت همچین کاری نمی کرد فقط می خواست بترسوندت و تنبیه ت کنه..

یه قدم دیگه جلو رفتم. آرمان دستشو روی رگ گردن آدیشه گذاشت. گفتم: ولی ضامن اسلحه رو کشید!

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد: آدیشه هر چقدرم خشن باشه اخلاقش تند باشه هیچوقت آدم نکشته!!

سرشو به سمت آدیشه گرفت و گفت: کسی که زندگی بخشیده نمی تونه زندگی بگیره!! اینو یادت باشه..

عرق سردی که رو پیشونی و گردنم بود پاک کردم: منظورت چیه؟!

نفس بلندی کشید و گفت: آدیشه مادره.. وقتی به وجود آورنده باشی نمی تونی نابودکننده باشی.. شاید ظاهرش و کاراش برخلاف حرفای من باشه ولی باطنش نه.. باطنش مثل ظاهرش سخت و سنگی نیست!! باطنش شیشه ی بند خورده ست..

دوباره بهم نگاه کرد و با صدای آرومی گفت: با کوچکترین تلنگری دوباره می شکنه.. تو فقط ظاهرشو دیدی چون این خواسته خودش بوده اگه بخوای و تلاش کنی می تونی واقعیت وجودشو ببینی!!

نفسشو بیرون داد و گفت:

حالام انقدر منو نگاه نکن.. بیا کمک کن ببریمش تو اتاقش.. و خودش دستاشو زیر دستای آدیشه برد و کمی بالا کشیدش..

واژه مادر تو ذهنم بزرگتر و پر رنگ تر میشد.. اینم حقیقت دیگه ای بود که بازم باب میلم نبود؟!

پس کجان بقیه اعضای این خانواده؟! پدر خانواده؟! بچه ی خانواده؟! شایدم.. بچه های خانواده!!

با صدای آرمان رشته افکارم پاره شد: بیا کمک کن دیگه منتظر دعوتنامه ای؟!!

زیر پای آدیشه رو گرفتم و هماهنگ با آرمان از روی زمین بلندش کردیم.

نفسمو سخت و سنگین بیرون فرستادم. چرا اینقدر این زن پیچیده بود. مثل یه کلاف سردرگم که حتی نمی دونستم سر نخ کلاف کجاست.

بهش نمی اومد انقدر سنگین باشه.. به در اتاقش که رسیدیم آرمان نفس زنان به شایان که پشت سرم بود گفت: بیا این درو باز کن از نفس افتادم.

شایان از پشت آرمان دور زد و درو باز کرد.. وارد اتاق شدیم. دیگه به سیاهی و تاریکی تو این خونه عادت کرده بودم. خفه نمی شد تو این اتاق با دیوارای خاکستری و دکوراسیون سیاه؟! همه چی رنگ و بوی مرگ داشت.

شایان پشت سرمون اومد تو اتاق و در حالیکه دستشو روی بدنه اسلحه می کشید گفت: خیلی وقت بود سراغ این desert eagle نرفته بود.

با نفسای منقطع گفتم: این.. اینجا که تخت نیست کجا بذاریمش؟!!

دستاشو زیر بغل آدیشه محکم کرد و گفت: شایان به جای تجزیه تحلیل اون درو باز کن دستم افتاد.. پر کاه که بلند نکردم آدمه ها!!

-باشه بابا چقدر غر می زنی..و به سمت در دیگه ای که تو اتاق بود رفت.

با چشم مسیر حرکتشو دنبال کردم.

با حرکت آرمان منم راه افتادم.وارد اتاق شدیم..متعجب به اطراف نگاه می کردم.نمی دونستم اتاقش تو در تو!.

آرمان به سمت تخت رفت.آروم گذاشتیمش روی تخت..هر دو کنارش روی تخت نشستیم.عرق صورتمو با کف دستام پاک کردم.

به چهره ی آرومش نگاه کردم..تو دلم گفتم:کاش همیشه اینطور آروم بودی!!

با صدای آرمان نگاهم به سمتش کشیده شد:بهتره تنهاتش بذاریم..تا با خودش کنار بیاد.

با تحکمی که انتظارشو نداشتم گفتم:تو برو من می مونم..

متعجب بهم خیره شد:چی؟!برای چی؟

یه نگاه به آدیشه و بعد به آرمان نگاه کردم:می خوام باهاش حرف بزنم

سرشو به طرفین تکون داد:نه..نه..بهوش بیاد تو رو اینجا ببینه عصبی میشه.

-می دونم ولی من تا باهاش حرف نزلم جایی نمیرم..

با اخم نگاهم کرد و با حرص گفت:جفتتون لجباز و کله شقین!! انگشتشو به سمتم گرفت و تهدید وار گفت:پس عواقبش پای خودت..

سرمو تگون دادم . از روی تخت بلند شد و رو به شایان که به در تکیه داده بود گفت:بریم...

شایان اسلحه رو تو دستش چرخوند و پشت سر آرمان رفت.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.درو بستم.نگاهمو سرتاسر اتاق چرخوندم.دوباره یه تابلو مقابل تخت که موقع اومدن تو اتاق اصلا ندیده بودمش..با قدم های آروم مقابل تابلو قرار گرفتم.

تابلویی با قاب طلایی و نوشته طلایی رنگی که روی پشت زمینه سیاه می درخشید.نگاهم روی کلمه هایی که با رنگ طلایی نوشته شده بودن چرخید:

«من مجازات گری هستم از طرف خدا مطمئن باش اگر گناه کبیره ای انجام نمی دادی خدا مجازات گری مثل من را بالای سر تو نمی فرستاد»

به نقطه ی آخر جمله که رسیدم دوباره جمله رو از اول خوندم.زیر لب زمزمه کردم:مجازات گر...برگشتم و به آدیشه نگاه کردم..آدیشه ی مجازات گر..

روی تخت کنارش نشستم. طره ای از موهای مشکی رنگش که روی پیشونی و گونه اش ریخته بود کنار زدم.. چه اتفاقی تو رو به اینجا رسونده؟! آرین باهات چیکار کرده که مجازاتگر شدی و مجازات می کنی؟

یک ساعت بود تو اتاق بودم و با خودم و افکارم کلنجار می رفتم. روی صندلی نزدیک پنجره ی اتاق نشستم.. تو این مدت انقدر طول و عرض اتاق رو بالا پایین رفته بودم که کف پاهام درد می کرد.

گوشه ناخونم که تازه ریش ریش شدنش به چشمم اومده بود تو دهنم فرو بردم و مشغول کندن ریشه ها شدم. می دونستم به هوش بیاد برخورد خوبی باهام نداره. ولی می خوام بدونم.. از زندگیش.. از گذشته اش..

از خانواده اش..

چرا کسی که شوهر و بچه داره باید به همچین جایی برسه؟! با تگون خوردن سرش چشمام روی صورتش ثابت شد.

بعد چندثانیه چهره درهم کشید و به پهلوی چرخید. دستشو اهرم کرد و روی تخت نشست. چشماش بسته بود و منو نمی دید.

دستاشو کشید رو چشماشو آروم بازشون کرد. با دقت به تک تک حرکاتش نگاه می کردم. با تعجب به تختش نگاه می کرد.. احتمالا اتفاقاتی که افتاده رو هنوز به یاد نیاورده.. نگاهش سرتاسر اتاق چرخید و روی من ثابت شد.

با اخم و صدای گرفته ای گفت: تو تو اتاق من چیکار می کنی؟

-می خوام باهات حرف بزنم..

انگار که اتفاقات یادش اومده باشه با خشونت گفت: برو بیرون. من با تو حرفی ندارم.. همینم که زنده ای باید کلاحتو بندازی هوا..

-تا جواب سوالامو نگیرم جایی نمیرم..

از روی تخت پرید پایین و با عصبانیت به سمت اومد. اما من آرام بودم.. انگار نه انگار اونی که خطاکاره منم.

یقه امو گرفت و کشید سمت خودش. از بین دندوناش غرید: بهت گفتم برو بیرون!!

لجوجانه خیره شدم تو چشماش و گفتم: نمیرم.. نه تا وقتی که جواب نگیرم..

چشماشو باریک کرد و یقه مو بیشتر کشید سمت خودش: اگه فکر کردی حرفی از زندگیم بهت می زنم سخت در اشتباهی..

یقه مو ول کرد و صاف ایستاد. یقه ی لباسمو که تو مشتت چروک شده بود صاف کردم و رو به روش ایستادم: تو هم اگر فکر کردی بدون جواب دادن به من می تونی از این اتاق بری بیرون سخت در اشتباهی..

عصبی گفت: پس ببین چطوری میرم بیرون و به سمت در رفت.

پوزخندی به حرکات عصبیش زدم.. دستگیره ی در رو به سمت پایین کشید اما در باز نشد.. چندبار دیگه اینکارو کرد.

کلید درو بین انگشتم گرفتم و دستمو بالا آوردم: در با کلید باز میشه.. کلیدشم دست منه..

با کمی مکث گفتم: پس در نهایت به حرف به من میرسیم.

موهاشو از صورتش کنار زد و با صدای بلندی گفت: تو خواب ببینی که چیزی از من بدونی..

دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم و گفتم: چرا؟ از چی می ترسی؟!

اومد نزدیکم و گفت: من از چیزی نمی ترسم زندگی من به تو هیچ ربطی نداره..

بهش نزدیکتر شدم: چرا داره.. چون یه نفر به صورت مشترک زندگی هر دومون رو به گند کشیده.. من بهت گفتم حالا نوبت توئه!!

دستاشو مشت کرد: تو خودت گذشته تو تعریف کردی من مجبورم نکردم!!

دورش چرخیدم و گفتم: می دونی چی جالبه؟ سرمو به سرش نزدیک کردم و با صدای آرومی گفتم: اینکه من حتی فامیلیه این بانوی مجازات گر رو نمی دونم!!

-دوستش چه فرقی به حال تو می کنه؟!

-تو فکر کن می خوام بشناسمت!! اشکالی داره؟!

-آره داره..

-آهان نکنه بخاطر اینکه شما یک زن متاهل و مادر هستین؟!

به سمتم خیز برداشت و دستشو زیر گلوم گذاشت: جرات داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن!!

به مردمک چشماش که از عصبانیت می لرزید خیره شدم. دستمو روی دستش که دور گلوم پیچیده بود گذاشتم: اگه دستتو برنداری مطمئن باش تکرارش می کنم!!

با حرص دستشو عقب کشید. پشتشو بهم کرد.

رفتم سمت تابلویی که مقابل تخت بود. کنارش به دیوار تکیه دادم: آراین باهات چیکار کرده که مجازاتگر شدی؟

هنوزم پشتش بهم بود و حرفی نمی زد. فقط صدای نفسای بلندشو می شنیدم. ادامه دادم: می تونم حدس بزنم گه چه بلایی سرت آورده اما مطمئن نیستم!!

صدای خفه ش رو شنیدم: تمومش کن! تو هیچی نمی دونی!

اما نمی خواستم تمومش کنم می خواستم ادامه بدم. باید ادامه بدم: آراین باعث مرگ خانواده ت شده نه؟!

دیدم با تموم شدن جمله ام نفساش تند شد.. دیدم دستاش مشت شد و لرزید..

به طرفم چرخید.. چشماش سرخ شده بود.. تو اون تاریک روشن اتاق برقی تو چشماش بود. نمی دونم از اشک بود.. از خشم بود.. از چی بود.

اومد سمتم.. قفسه سینه اش تند بالا پایین می رفت. دستشو گذاشت کنار سرم. تو چشمام زل زد.

-نه..

صداش می لرزید: آراین باعث مرگ خانواده ام نشده..

-مگه برای یه زن چیزی می تونه بدتر از مرگ خانواده ش باشه؟!

دست مشت شده اش کنار صورتم روی دیوار فرود اومد و صدای فریادش تو گوشم پیچید: آره می تونه..

دوباره مشتش رو به دیوار کوبید. تابلو از جاش کنده شد و با صدای بدی به زمین اصابت کرد: آره می تونه..

سرش خفیف می لرزید.. گوشه چشمش می پرید.. بهت زده نگاهش کردم.

لباش می لرزید. یقه مو بین دستاش گرفت و کشید سمت خودش. نفشاش به صورتم می خورد.. از داغیش روی گونه ام سوزش حس می کردم.

از بین لبای خشک شده اش غرید: بدترش اینه که خانواده ت جلوی چشمت تیکه تیکه شده باشن.. بدترش اینه که قلب بچه اتو از سینه اش بیرون کشیده باشن.. بدترش اینه که ..

نفس کم آورد. هلم داد به سمت دیوار و نفس گرفت. با صدایی که تحلیل می رفت گفت: بدترش اینه که بانیش راست راست جلوت بگرده و تو هم نتونی هیچ غلطی بکنی!!

یه قطره اشک از چشمش چکید. یقه مو ول کرد. عقب عقب رفت.. پشت پاش به تخت گیر کرد و روی تخت آوار شد.

مثل مجسمه خشکم زده بود. حتی نمی تونستم تصور کنم چی کشیده...

پاهامو رو زمین کشیدم و به طرفش رفتم. جلوش روی زمین رو زانو هام نشستم.

سرمو آوردم پایین تا صورتش رو ببینم.. چشماش بسته بود و چهره اش درهم بود.

زیر لب گفتم: چی؟

لباشو گزید و سرشو بلند کرد. رگه های سرخ تو سفیدی چشماش بیشتر شده بود.

-من نمی فهمم چرا آراین بخاطر پول خانواده تو اونم به این وضع بکشه؟

نفس عمیقی کشید و بریده بریده و با صدای خشدارای گفت: تشنمه..

عقب کشیدم و با چشم دنبال آب گشتم. با شنیدن صدای دست از پیدا کردن آب کشیدم. با سر به جهتی اشاره کرد و گفت: اونجا حموم دستشویی لیوانم جلوی آینه هست.

سرمو تگون دادم و سریع بلند شدم و به جهتی که اشاره کرده بود رفتم.

درو باز کردم. لامپو روشن کردم. لیوان آبو زیر آب سرد گرفتم چندبار خالی کردم لیوانو تا آب خنک بشه.

لیوان که پر شد شیرو بستم و برگشتم و تو اتاق. آدیشه سرشو بین دستاش گرفته بود و با سرانگشتش شقیقه اشو فشار میداد.

کنارش ایستادم دستمو روی کتفش گذاشتم و لیوانو به سمتش گرفتم.

-بیا اینم آب.

سرشو بلند کرد..لیوانو از دستم گرفت.دستش لرزش خفیفی داشت معلوم بود سعی داره لرزششون کنترل کنه.
لباش پوست پوست و گوشه اش قاچ خورده بود و سرخیش خیلی به چشم می اومد.با انگشتم که هنوز خیس بود گوشه لبش کشیدم و تا گوشه ی دیگه اش ادامه دادم.

متعجب و با خشم بهم زل زده بود که گفتم:لبت پوسته شده..

سرشو پایین گرفت و دوباره جرعه ای آب خورد.صندلی که روش نشسته بودم نزدیک آدیشه کنار تخت گذاشتم و روش نشستم.

لیوان خالی رو روی زمین کنار پایه تخت گذاشت.نیم نگاهی بهم کرد و بعد به تابلوی مقابل تختش که روی زمین افتاده بود خیره شد.

-تو خانواده مرفه به دنیا اومدم پدرم کارخونه دار و زمین دار بود مادرم اوایل حسابدار کارخونه ی بابام بود ولی وقتی باهم ازدواج می کنن مامانم خونه نشین میشه. لای پر قو بزرگ شدم و هرچیزی که می خواستم توی چشم بهم زدنی برام مهیا میشد. از بچگی بابا می بردم کارخونه و با بخشای مختلف و کارکردشون آشنا می کردم.

دستامو گذاشتم زیر چونه ام و سراپاگوش شدم برای شنیدن حرفاش:

-منم عاشق کار بابا بودم و دوست داشتم وقتی بزرگ شدم جای بابامو تو کارخونه بگیرم.

دانشگاه رشته ی مدیریت بازرگانی قبول شدم. انقدر اشتیاق داشتم تا زودتر مدرکمو بگیرم که بتونم تمام وقتمو تو کارخونه بگذرونم. یه بار که تو خطای کارخونه می چرخیدم دیدم صدای بحث میاد. بدون اینکه دیده بشم فالگوش وایسادم. صدای رحمانی سرکارگر بود که داشت بحث می کرد.. طرف مقابلشو نشناختم وقتی به حرفاشون گوش کردم حرفای اون کسی که با رحمانی بحث می کرد برام خیلی جالب بود.. پر از ایده و ابتکار جدید بود ذهنش. وقتی اون مرده رفت رفتم سراغ رحمانی و اسم اون کارگرو ازش پرسیدم.

حدود یه ماه تمام کاراشو تحت نظر داشتم. آدم زرنک و کاردانی بود. می تونست به پیشرفت کارخونه کمک کنه برای همین به بابا قضیه رو گفتم اونم از پیشنهادم که با اون کارگر صحبت کنه موافقت کرد.

فرداش وقتی اومد تو اتاق بابا و در مورد طرحاش برای کارخونه صحبت کرد همه مون انگشت به دهن مونده بودیم. لیسانس اقتصاد داشت بهتر بگم مغز اقتصادی فوق العاده ای داشت.

طرحاشو تو حضور هیئت مدیران کارخونه مطرح کرد که با اکثریتش موافقت شد و از اون به بعد بابا ازش خواست بجای کارگری مباشرش باشه.

وقتی طرحاش اجرا شد سود پشت سود سفارش های میلیاردی اتفاقی که هیچکدوممون باور نمی کردیم..

نفسشو آه مانند بیرون فرستاد: همونطور که هیچکس باور نمی کرد من آدیشه آذرین دختر نازپروده ی سعید آذرین عاشق امیر یزدانی کارگر ساده ی کارخونه بابام بشم.

حتی خودمم باورم نمی شد. من عاشق سربه زیری و متانتش شده بودم رفتاری که تو کمتر مردای اطرافم دیده بودم.. ساده.. آروم..

با وجود اینکه درآمدهای خیلی بیشتر از قبلش شده بود ولی بازم مثل قبل رفت و آمد می کرد.

اصلا نمی دونستم اونم به من احساسی داره یا نه. این بلا تکلیفیم یک سال طول کشید تا بابا گفت امیر ازش اجازه خواسته تا بیاد خواستگاریم..

تا آخر هفته که امیر بیاد رو عرش بودم و تو رویا سیر می کردم.

- کارای عقد و عروسیمون کلا یک سال طول کشید وقتی ازدواج کردیم بیشتر از قبل شیفته ی رفتار و اخلاقش شدم. خوشش نمی اومد جلوی دیگران الکی خودنمایی کنه و خودشو عاشق پیشه نشون بده ولی وقتی خودمون بودیم حس می کردم خوشبخت ترین زن روی زمینم..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بابا دیگه سنی ازش گذشته بود و نمی تونست تمام وقت بیاد کارخونه برای همین با موافقت هیات مدیره امیر مدیریت کل کارخونه رو به دست گرفت.

بعد از یه مدت تصمیم گرفت کارخونه رو توسعه بده برای همین چندتا از زمینای اطراف کارخونه که لم یزرع و بی استفاده بود برای خریدن انتخاب کرد و چند نفر رو گذاشت تا مالک زمینا رو پیدا کنن.

دستشو روی رو تختی کشید: روز تولدم بهترین هدیه رو بهم داد.. این خونه رو..

با حسرت به دیوارای اتاقش نگاه کرد و سرشو پایین انداخت: همیشه وقتی در مورد خونه حرف می زدیم من براش از خونه ی رویاییم می گفتم انقدر می گفتم و می گفتم که دیگه اونم جز به جزشو از بر شده بود.

وقتی اولین بار پامو تو این خونه گذاشتم فکر می کردم دارم خواب می بینم یه رویا.. دارم یه قصر رویایی می بینم اما همش واقعیت بود. حقیقت این قصر جلوی چشمم بود. مثل الان خونه مردگان نبود..

پر از زندگی بود..

پراز امید..

پراز عشق..

کف دستاشو رو صورتش کشید و از روی تخت بلند شد. با سستی به سمت پنجره ی اتاقش رفت.

-قصر رویاییمون یه تیکه از بهشت بود..مگه یه نفر برای خوشبختی دیگه چی میخواد؟!من عشق داشتم..من امید و نشاط داشتم..همسری داشتم که حاضر بودم براش جونمو بدم..زندگی من آرزوی خیلی ها بود..ولی عمرش انقدر کوتاه بود که بعضی وقتا فکر می کنم اصلا وجود نداشته..همش یه رویا بوده نه بیشتر.

تازه داشتم طعم خوشبختی رو می چشیدم که سر و کله اون لعنتی پیدا شد.

با غیظ و نفرت زیرلب گفت:آرین..آرین شمس..

پدرش از دوستای بابام بود..یه جورایی دوست خانوادگی مون به حساب می اومدن..هر وقت بحث کار می شد از حرفاش می فهمیدم چقدر آدم جاه طلب و آرمانگراییه..

برای رسیدن به پول حاضر هرکاری بکنه از هر خط قرمزی رد بشه..

اون موقع تازه فتانه شیرینی خورده ش بود..یه بار بیشتر فتانه رو ندیدم اونم تو مهمونی بود که خانواده ی آرین دعوت بودن..آرینم درست مثل فتانه چشمای سبز و موهای خرمایی داشت اگه نمی دونستم فتانه چه نسبتی باهاش داره بی شک فکر می کردم خواهر برادرن..حتی رنگ چشماشون با هم مو نمی زد.

وقتی امیر همه کاره ی کارخونه شد آرین بیشتر سراغش می اومد و بهش نزدیک می شد. هر چی من می خواستم ازش دوری کنیم اون بیشتر خودشو به ما نزدیک می کرد.

تا یه دفعه که امیر قضیه زمینارو بهش گفت بعدم گفت که مالک یکی از اون زمینا آدم سرسختیه و به هیچ وجه حاضر نیست زمینشو بفروشه..

می دونی مالک اون زمین کی بود؟!

برگشت سمتم و سرشو چسبوند به شیشه.. خیره نگاهم می کرد. سوالی نگاهش کردم. من از کجا باید می دونستم.

با شک و تردید پرسیدم: آرین بوده؟!

ابروهاشو به نشانه نفی بالا برد. پلکاش رو هم افتاد و به آرومی گفت: پدرت بود!!

مثل برق گرفته ها رو صندلی سیخ نشستم.. با چشمای گشاد شده نگاهش کردم: چی؟

نفسشو بیرون فرستاد و گفت: همون زمینی که پدرت مهر فتانه کرده بود.

به سختی از روی صندلی بلند شدم. کشون کشون به سمتش رفتم. باورش برام غیرممکن بود. ملتمس نگاهش کردم تا بهم بگه حرفاش حقیقت نداره.. تا بهم بگه همش یه دروغ مسخرست ولی نگفت.. چشماش مهر تصدیقی بود روی حرفاش.

نالیدم: برای همین گفתי همش نقشه بوده؟!!

سرمو بلند کردم و نگاهمو روی اجزای صورتش چرخوندم: برای همین گفתי با نقشه اومد تو زندگیم و زندگیمو و بیرون کرد؟! پدرمو انداخت گوشه ی خونه سالمندان.. خودمو به این روز افتادم

دستامو رو کتفش گذاشتم و حرصی و کшدار گفتم: آررره؟!!

سرشو آورد پایین. دستام از روی کتفش شل شد و افتاد کنارم.. لبخندی رو لبم نشست عقب عقب رفتم لبخند ام تبدیل به خنده شد.. مثل دیوونه ها می خندیدم. دستمو گذاشتم رو شکمم و نشستم رو زمین. یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمم راه باز کرد و افتاد.. خنده ام قطع شد. خیره شدم به اون نگاه طوسی براق که تو چشمام چفت شده بود. یه قطره اشک دیگه ام چکید..

لرزون گفتم: زندگیم به خاطر یه زمین که حتی نمی دونستم وجود داره نابود شد! زندگیم به خاطر پول به گند و کثافت کشیده شد.

مشتم روی زمین فرود اومد از درد دستم با حرص غریدم: لعنت به این پول!! لعنت به من!!

مشتمو محکمتر به زمین زدم: لعنت به این زندگی...!

سرم به تنم زیادی می کرد. با کرختی روی زمین نشسته بودم.. مثل ادم فلجی که تمام همّ و غمش روی پا ایستادنه اما در توانش نیست نمی تونستم روی پام بایستم. برام خیلی زیاد بود.. دردش قفسه سینه مو.. جگرمو.. دلمو می سوزند..

به آتیش می کشید..

خاکستر می کرد..

به گناه نکرده تقاص پس دادن عین عذاب جهنمه..و من بهترین دوران زندگیم تو این منجلااب جهنمی دست و پا زدم
بی گناه..بی تقصیر..

پنجه های دستمو با حرص بین موهام کشیدم..به تار موهایی که حدفاصل انگشتان دستم خودنمایی می کرد خیره
شدم..با شنیدن صداش چشمامو به آرومی بستم.

-آرین به امیر گفت اون زمین رو از مالکش می گیره..هر چقدر امیر بهش گفت شدنی نیست اون قبول نکرد نمی
دونستم چی تو سرش می گذره..گرفتن اون زمین برای آرین سودی نداشت.
اون موقع نتونستم تکه های این پازل رو کنار هم قرار بدم و هدف آرینو بفهمم..وقتی هم که فهمیدم دیر شده بود.

بعد از کمی مکث با صدایی که تحلیل می رفت گفت:خیلی دیر..

-سالگرد ازدواجمون فهمیدم باردارم..اونموقع بیست سالم بود..هم خوشحال بودم هم ناراحت..خوشحال از اینکه
آرزوی امیر برای پدر شدن و مادر شدن خودم محقق میشه ناراحت برای اینکه حس می کردم هنوز آمادگیشو
ندارم..به قولی دهنم بوی شیر میده.
شب که امیر اومد بارون می اومد..بعد از شامی که برای سالگرد ازدواجمون تدارک دیدم بهش گفتم داره بابا میشه.
سرمو بلند کردم و به آدیشه نگاه کردم..نگاهش روی زمین قفل شده بود..مات بود..تو این زمان سیر نمی کرد..
برق شادی که تو عکس دیده بودم دوباره تو چشماش هویدا شد.

مثل به نوار ضبط شده ادامه داد:اولش فکر کرد دارم سر به سرش می دارم ولی وقتی برگه ی آزمایشو دید گریه
کرد..مرد من..پدر بچه مون..اشک ریخت..اشک شوق..

از ذوق و خوشحالی رو پا بند نبود.. بغلم کرد و مٹ چرخ و فلک چرخوندم.. اون می چرخید و من می خندیدم.. اون می چرخید و من می خندیدم..

هیچ چرخ و فلکی تو عمرم برام انقدر لذت بخش نبود.. سرم گیج رفت گذاشتم زمین و دوید سمت در.. متعجب نگاهش می کردم که رفت تو باغ زیر بارون.. هنوز به در نرسیده بودم که صدای بلندشو شنیدم که می گفت: خدایا شکرت.. به حق این رحمت نعمتای زندگیمو ازم نگیر.. چشم و چراغ دلمو ازم نگیر..

دوباره به چهره ی مسخ شده و غرق در گذشته اش خیره شدم.. برق نگاهش خاموش شد و چونه اش لرزید.

-ولی گرفت.. خدا زندگیمو ازم گرفت.. نفسمو گرفت.. جونمو گرفت.

وقتی دخترم نفس به دنیا اومد دوباره سر و کله ی آراین پیدا شد دوباره نگرانی تو دلم خونه کرد.. گفت دیگه چیزی نمونده تا اون زمینو بگیره.

من به بهانه ی خوابوندن نفس ازشون جدا شدم.. وقتی نفسو خوابوندم توی راه پله صدای بحثشونو شنیدم.. از حرفاشون فهمیدم آراین کل اون زمینایی که امیر این همه وقت برای خریدنش تلاش کرده میخواد.

اما امیر قبول نکرد.. آراینم رفت.. چندماه گذشت.. امیر رو می دیدم که خسته تر از همیشه بود.. در موندگی نگاهشو می دیدم ولی هر چی ازش می پرسیدم چی شده جوابی بهم نمی داد.. تا اینکه یه روز که داشتم تو آشپزخونه برای نفس شیر آماده می کردم تلفن زنگ خورد.. برداشتم.. یه صدای نخراشیده از اون ور خط گفت: به نفعته شوهر تو راضی کنی اون زمینارو بفروشه وگرنه بد میبینی..

حدس می زدم آراین باشه ولی اهمیتی ندادم با خودم گفتم وقتی جوابشونو ندادم دست برمیدارن.

ولی دست برنداشتن هیچ بدترم شد.. صبح ظهر شب زنگ می زدن و تهدید می کردن.. به امیر گفتم به پلیس خبر بدیم قبول نکرد گفت بدتر میشه جری تر میشن.. قبول کردم.

نگاهش از زمین جدا شد لحظه ای روی من ایستاد و بعد به سمت شومینه ی کنج دیوار که شعله ی کم جونی از بین هیزماس زبونه می کشید قدم برداشت.

مقابل شومینه ایستاد.. دستشو روی طاقچه ی بالای شومینه گذاشت و به آتش خیره شد.

انعکاس آتش روی صورت و چشمای طوسی رنگش پارادوکس زیبایی بوجود آورده بود.

ادامه داد: تهدیداشون روز به روز بدتر می شد سعی می کردیم نادیده بگیرمشون ولی شدنی نبود. از امیر خواستم زمینا رو بهشون بفروشه تا دست از سرمون بردارن عصبانی شد و گفت: اینهمه زحمت نکشیده که به خاطر چهارتا لاشخور به این راحتی بکشه کنار. می گفت اگه شهرک تجاری رو تو اون زمینا بسازن کارخونه ورشکست میشه و همه ی زحمات بابام و خودش برای بهتر شدن کارخونه دود میشه.

دیگه حرفی از فروختن زمینا بهش نزدم از عصبانیتش می ترسیدم.

نفس عمیق و منقطعی کشید: خوب یادمه پنج شنبه صبح بود.. امیر سرکار نرفته بود. شیر خشک نفس تموم شده بود ازش خواستم مراقب نفس باشه تا برم داروخونه و بیام.. نمی داشتم مستخدما وسایل و غذاهای مربوط به نفسو بخرن خودم و امیر همه چیشو می خریدیم.. پنج شنبه جمعه های هر هفته هم برای اینکه خودمون باشیم امیر همه شونو می فرستاد برن.

رفت.. تم برای نفسم شیر خشک بخرم. داروخونه تا خونه مون نیم ساعت فاصله داشت رفت و برگشتم همش یه ساعت طول کشید.

صداش ضعیف و ضعیف تر میشد: رفتم تو خونه.. هرچی امیرو صدا زدم جواب نداد.. رفتم طبقه ی بالا تو اتاق نفس دیدم نیست. ترسیدم..

ناله وار گفت: در اتاق خودمونو باز کردم.. صداش لرزید و با بغض گفت: هیچ وقت یادم نمیره..

یادم نمیره چطور پاره تنم و جگر گوشه ام سلاخی شده بودن..

یادم نمیره چطور خون امیر و نفسم رو تختی سفید تخته مونو سرخ کرده بود..

یادم نمیره چطور قلب کوچولوی نفسم از بین پوست بلوری نخ نما شده اش معلوم بود..

زانوهای شکست و جلوی شومینه زانو زد. شونه هاش لرزید و با گریه و صدایی که سوزش.. قلبمو سوزوند گفت: یادم نمیره جوی خونی که از تن امیر و نفسم جاری بود..

یادم نمیره...

نفس کم آورد و شیونش اوج گرفت. کشون کشون به طرفش رفتم.

حس می کردم غم و درد چند ساله من در برابر درد و رنج اون هیچی نیست.. اصلا به چشم نمیاد. من به پدرم انقدر وابسته نبودم ولی اون همسر بود..مادر بود..عاشق بود..

شونه به شونه اش رو به شعله های آتش نشستیم. هق هق ش با صدای جرقه هایی که تو فضای کوچک شومینه ناپدید می شدن در هم آمیخته بود.

تازه داشتم حرفای آرمانو درک می کردم. حالا داشتم واقعیت اون زن با صلابت و مقتدر رو می دیدم. دلم نمی خواست اینطور غم زده و بی پناه مقابل شومینه بلرزه.. دلم نمی خواست نم اشک رو تو کوهستان برفی چشماش ببینم.

ناخواسته دستمو روی شونه اش گذاشتم و فشار خفیفی بهش آوردم.

عکس العملی نشون نداد. نفسشو بیرون فرستاد: اصلا یادم نمیاد مراسم ختمشون چطوری گذشت چون تو بیمارستان بستری بودم و به محض اینکه به هوش می اومدم برای اینکه بیمارستانو رو سرم نذارم بهم آرامبخش تزریق می کردن.

بعد از یه هفته تو بیمارستان به هوش اومدم و دیگه بهم آرامبخش نزدن. وقتی مامان بابامو دیدم شوکه شدم. از کمر شکسته ی بابام و چهره ی تکیده اش که در عرض چند روز ده سال پیر شده تا چشمای اشکی و سرخ مامانم و استخون گونه اش که بیرون زده بود. گونه ای که همیشه بابام بخاطر برجستگی و سرخ و سفیدیش سر به سر مامانم میذاشت فقط استخونش باقی مونده بود.

کف دستشو روی صورت خیسش کشید و سرشو عقب برد و به بازوم تکیه داد.

گفتن مسئول پرونده می خواد ببیندت.

مسئول پرونده ام می دونی کی بود؟

سوالی نگاهش کردم. خیره شد تو چشمام گوشه ی لبش کج شد و گفت: می شناسیش!

جرقه ای تو ذهنم زده شد. با تردید گفتم: شایان؟!

لبخندش پر رنگ تر شد: آره.. سروان شایان منفرد بهترین مامور دایره جنایی اداره آگاهی.. یه نابغه ی واقعی.. با سابقه کاری درخشان حتی یه مورد پرونده ناموفق هم نداشت. برای همین مسئولیت این پرونده رو بهش داده بودن.

حدس می زدم شایان حلقه ی اتصالی با پلیسا داره ولی هیچ وقت فکرشم نمی کردم پلیس باشه اونم یکی از بهترینا...

- پس با این حساب آرمانم تو اون بیمارستان پزشک بوده نه؟

چشماشو بست و با کمی مکث باز کرد: آره ولی پزشک من نبود اونجا کار می کرد ولی زندگی من دیگه چیزی نبود که کسی ازش خبر نداشته باشه. تیترو روزنامه ها و خبرگزاری ها.. پر شده بود از زندگی من!!

مطمئن بودم کار آرینه ولی هیچ مدرکی نداشتم. باورت میشه حتی لیست اون شماره هایی که باهاش تماس می گرفتن تهدیدمون می کردن از سیستم مخابرات پاک شده بود.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد:

گروهی که مسئول پرونده شده بودن به هردری زدن به هیچ نتیجه ای نرسیدن..آرین محو شده بود..انگار از اول وجود نداشته.

بعد از یه ماه تونسستن رد آرینو تا دبی بزنن ولی از اونجایی که مهرداد براش کاراشو درست کرده بود و تو دبی خرش می رفت شایان نتونست کاری بکنه..البته اون موقع نمی دونستن کی به آرین کمک کرده اون سرنخم به لطف ممنوع الخروج شدنش و عکسش که به همه فرودگاه ها داده شده بود تونسستن ردشو تا دبی بزنن بعدشم هیچی به هیچی.

بعد از چند ماه کشمکش و دادگاه پرونده به خاطر نبود شواهد و مدارک کافی مختومه اعلام شد.

زهر خندی زد و گفت:به همین راحتی..

با حکم مختومه پرونده ی زندگی من بسته شد.

شدم مرده متحرک..همه ی امیدم به دیدن اون رذل نامرد پای چوبه دار بود..همه ی امیدم این بود که عدالت اجرا بشه..با اینکه امیر و نفسم برنمی گشتن ولی انتقام خونشون گرفته می شد..انتقام به ناحق مردنشون.

بریده بودم..انقدر حالم خراب بود که وقتی رسیدم خونه بیست تا قرص آرامبخش خوردم تا خودمو خلاص کنم..ولی نشد..نشد..

قطره اشکی از چشمش چکید.

- پدرم رسوندم بیمارستان. زنده موندم. بعد از یه هفته از بیمارستان مرخص شدم پدرم در به در دنبال رفتن از ایران بود. می خواست همه مون از ایران بریم. هر اتفاقی اینجا افتاد همینجا بذاریم و یه زندگی جدید رو شروع کنیم..

ولی من نمی تونستم. نمی تونستم دل بکنم.. برم..

نمی تونستم بذارم خون امیر و نفس پایمال بشه..

- هر کاری می کردم پدرم راضی نمی شد. تا اینکه یه روز که تو خونه بودم زنگ درو زدن. شایان بود. تعجب کردم.. چون از بعد صدور حکم ندیده بودمش.

اونم داغون شده بود.. براش سنگین بود همچین حکمی..

دعوتش کردم تو خونه. کنجکاو بودم که بدونم برای چی اومده سراغم.

ساکت شد و خیره شد به آتیش..

آروم خودشو به دیواره ی کنار شومینه رسوند و سرشو به دیوار تکیه داد. چشماشو بست و ادامه داد: وقتی حرفاشو شنیدم و مدارکی که آورده بود دیدم دنیا رو سرم خراب شد.. باورم نمی شد مافوق شایان به آراین کمک کرده باشه.. اون تمام مدت به شایان سرنخ اشتباهی می داد تا برای آراین وقت بخره.. اون سرنخی هم که شایانو تا دبی پیش برد مافوقش از دستش در رفته بود.

شایان گفت کمکم می کنه آرینو گیر بندازیم..چی می خواستم بهتر از این..

یه انگیزه..یه محرک..حرفای شایان برام کافی بود تا به موندنم مُصّر بشم.

با کلی مکافات پدرمو راضی کردم بمونم ولی با کمک شایان و تیمش که همه شون از نیروی انتظامی کنار کشیده بودن طوری وانمود کردیم که منم از ایران رفتم.

متحیر به آدیشه نگاه کردم:ی..یعنی آرین نمی دونه تو ایرانی؟

چشماشو باز کرد و گفت:نه..نمی دونه.

با میله ای که کنار شومینه بود هیزم ها رو جا به جا کرد. آتیش کمی گر گرفت.

-شایان بهم گفت اگر می خوام آرینو به سزای کاراش برسونم باید قوی باشم چه روحی..چه جسمی..

از نظر روحی قوی بودم..انقدر نفرت و کینه و خشم داشتم که حد و اندازه نداشت.شب و روزم تو فکر انتقام از آرین بودم ولی بعد از مرگ امیر و نفس جسمم خیلی ضعیف شده بود.مدام ضعف می کردم و بی حال بودم..شایان برای اینکه از وضعیت جسمیم مطلع بشه رفت سراغ آرمان.با هم آشنایی داشتن دوست صمیمی نبودن ولی از حال هم بی خبر نبودن..آرمان قبول کرد که مرتب وضعیتم رو چک کنه.

چون شایان می خواست آموزش نظامی ببینم باید قوی می بودم وگرنه زیر اون تمرینا دووم نمی آوردم.

پنج سال طول کشید تا آماده بشم..برای گرفتن انتقام..هر روز..هر شب فکر و ذکرم آراین بود..

وقتی مگسک اسلحه مو به سمت اون هدف های متحرک می گرفتم فقط چهره ی آراینو مجسم می کردم..وقتی با چاقو به بدن اون هدف ها ضربه می زدم انگار دارم چاقو رو تو قلب اون لعنتی فرو می کنم..وقتی با اون سیم فلزی گردن ماکت ها رو فشار می دادم تا خفه بشن آراینو می دیدم که مثل ماهی از آب بیرون افتاده بال بال می زنه برای یه قطره آب..تصور دیدنش وقتی داره نفس های آخرو می کشه انقدر بهم قدرت می داد که می تونستم کوه رو هم از جا بکنم..

تو اون پنج سال فقط دنبال آدمایی بودیم که به آراین کمک کردن.از دوستاش و اقوامش تا همکاراش و روابط کاریش..تک تکشون رو زیر نظر داشتیم تا بالاخره اون کسی که دنبالش بودیم پیدا کردیم.

رضا شهبازی مباشر آراین..با نقشه حساب شده بهش نزدیک شدم و بعد از مدتی که تونستم ازش آتو بگیرم کشوندمش تو این خونه..همون اتاقی که ته راهرو..

من بهش می گم اتاق مجازات..

تو چشمام خیره شد و گفت:دنبالم بیا..

و بعد از روی زمین بلند شد..مسیر نگاهشو به سمت در دنبال کردم..بلند شدم و به طرفش رفتم.

کنار در ایستاد و گفت:درو باز کن!

مردد نگاهم بین اون و در چرخید.

نیشخدی زد و گفت:مگه نمی خوای بقیه شو بشنوی..

سرمو تکون دادم.با سرش به در اشاره کرد و گفت:پس بازش کن!!

خیره بهش کلیدو داخل قفل فرو کردم و درو باز کردم. آروم از لای در خزید بیرون و به سمت راهرو رفت. دنبالش رفتم.

تو راهرو که رسیدم دیدم دستش روی دری هست که بهش می گفت اتاق مجازات..حس بدی تو وجودم رخنه کرد. همیشه از اینکه وارد جایی بشم که ندونم چی توش می گذره بیزار بودم. یه حس ضعف بهم می داد..ضعف ناشی از بی خبری..

درو باز کرد و وارد اتاق شد. انقدر تاریک بود که هیچی نمی دیدم حتی آدیشه رو هم نمی دیدم. بی هدف جلوی در ایستاده بودم و نگاهم توی سیاهی مطلق حاکم بر فضای اتاق می چرخید..سرگردون..سردرگم..

با شنیدن صدایش از میون تاریکی نگاهمو به ناکجا آبادی تو اون سیاهی دوختم:بیا تو منتظر چی هستی؟

قدمی به داخل گذاشتم..بوی موندگی چینی بین ابرو هام انداخت. با انگشت جلوی بینیمو گرفتم که دوباره صداشو شنیدم:درو ببند.

دستم تو هوا برای پیدا کردن در تکون دادم. با برخورد دستم با چوب در.. درو به سمت چهارچوبش هل دادم که با صدای آرومی بسته شد.

نور کمی که فضا رو روشن کرد باعث شد چشمامو ببندم. وقتی حس کردم چشمام اذیت نمیشه آروم بازشون کردم.

از دیدن صحنه ی مقابلم نفسم تو سینه ام حبس شد.. سایه روشن آدیشه مقابل زنجیرهای قطوری که روی زمین افتاده بود..

به زنجیر ها خیره شدم تا حلقه ی اتصال بین اسم اتاق و اون زنجیرهایی که درخششون زیر اون نور کم مثل درخشش ماه بود در تاریکی مطلق شب پیدا کنم...

پشت سرش ایستادم. همونطور که نگاهش به زنجیرها بود گفت: آوردمش تو این اتاق. با همین زنجیرهای فولادی همین جا به صلابه کشیدمش..

صداش می لرزید ولی اینبار از بغض نبود.. از خشم بود.

رفت تو تاریکی.. صدای دور شدن و بعد نزدیک شدن قدم هاشو شنیدم. این بار مقابلم بود.

به شی سیاه رنگی که تو دستش بود نگاه کردم.

دستشو شل کرد که اون شی سیاه تا روی زمین ادامه پیدا کرد.. با دهن باز به شلاق توی دستش خیره شدم. اما اون نگاهش روی زنجیر ها می چرخید.. انگار الان مباشر آرين مقابلشه..

شلاقو حرکت داد و آوردش بالا مقابلم گرفت: با همین شلاق چهل ضربه بهش زدم..روی سینه و کمرش..

چونه اش لرزید و از بین دندون های کلید شده اش غرید: دقیقا همون اندازه ای که با چاقو تن عزیزامو پاره پاره کرده بودن..

نفسشو سنگین بیرون فرستاد و گفت: مگه نفس من چه گناهی کرده بود که بیست تا ضربه ی چاقو بهش زدن..مگه امیرم چه گناهی کرده بود که مجازاتش بیست ضربه ی چاقو بود؟

احساس کردم زانوهام ضعف کرد..بیست تا!!خدایا چی به سر این زن اومده..چی بهش گذشته با دیدن اون صحنه ها..

سرم گیج رفت..زانوهام خم شد و روی زمین نشستم..تو سرم نبض می زد..حالم بد بود..حالت تهوع داشتم..عرق روی صورت گردنمو با کف دستم گرفتم و چشمامو بستم.

تصورشم نابودکننده بود..چطوری تا حالا دووم آورده..من اگر همچین اتفاقی برام می افتاد زنده نمی موندم..

دوباره بوی موندگی تو بینیم پیچید و حالت تهوعمو تشدید کرد..دلم می خواست از این اتاق فرار کنم..با قرار گرفتن دستش روی شونه م به سختی سرمو بلند کردم..چشمام تو نگاه خیس و براقش قفل شد.

چشماشو بست و شلاقو دور دستش پیچوند..با صدای خشداري ادامه داد: با همه شون همین کارو کردم..تا دلم آروم بگیره..تا آتیشی که از درون می سوزندم و خاکسترم می کرد خاموش بشه..ولی نمی شد..بیشتر گر می گرفت..بیشتر زبونه می کشید.

نفس عمیق و منقطعی کشید: از دیدن این همه ناعدالتی آتیش می گرفتم..همه شون می دونستن آراین چه کرده..می دونستن چه به روز زندگی من آورده..ولی بازم کمکش کرده بودن..

انگشتای دستش که روی شونه ام بود لباسمو مچاله کرد..

-این کمترین مجازاتی بود که حقشون بود..کمترین خون خواهی بود که برای خون به ناحق ریخته همه ی هستیم کردم..بیشتر از این نمی تونستم..حیوون نبودم.. با اینکه دلم می خواست همه شونو بکشم ولی نمی تونستم..هنوز انقدر پست نشده بودم که جون یه انسانو بگیرم.

دست یخ کردم و روی دستش گذاشتم و آرام فشار دادم..انگشتاش از انقباض در اومدن..
میل شدیدی داشتم تا نفس عمیقی بکشم..ولی نمی تونستم..حس می کردم اگه نفس عمیق بکشم معده ام از حجم ریه ام مچاله میشه.

چشمام روی حلقه های چفت شده درهم زنجیر دو دو می زد..هر دو سکوت کرده بودیم.
سکوت اتاق با باز شدن در و صدای آرمان شکسته شد..انگشتای دستشو از روی شونه م برداشت..با روشن شدن اتاق نگاه میخ شده مو از زنجیرها گرفتم و به دیوارهای اتاق که حالا تو روشنایی معلوم بود دوختم.

با دیدن اسامی که با خون خشک شده روی دیوار حک شده بود..دیوارهای اتاق مقابل چشمام به دوران افتاد..اسم رامتینم بینشون بود..هر بار که پلک می زدم دیوارها بهم نزدیک تر می شدند.

هجوم داغی رو تو گلویم حس کردم..سرمو با شدت به زمین سرد چسبوندم و سرفه کردم.

آرمان: شما این..

حرفش قطع شد و صدای قدم های پرشتابش بهم نزدیک شد.

دستاش روی شونه ام قرار گرفت و تلاش کرد تا سرمو از زمین جدا کنه: فرود؟! خوبی؟! چت شد پسر؟

-چی بهش گفתי آدیشه؟

-هیچی حرفایی که می خواست بشنوه.. گذشته مو براش تعریف کردم.

آرمان معترض گفت: مجبور بودی بیاریش اینجا؟

با اتمام حرفش و نگرفتن جوابی از آدیشه فشار دستاشو بیشتر کرد.. سرم کمی از زمین فاصله گرفت.

سرفه های خشک و پی در پی گلومو خراش می داد..

-برو شایانو صدا کن بیاد کمک!

باز هم جوابی نداد ولی صدای کفشش دور شد.. آرمان با سختی سرمو بلند کرد.

بی رمق خیره شدم بهش که با نگرانی چشماش صورتمو می کاوید. با نشستن شایان کنار آرمان چشمام بسته شد.

«آدیشه»

عصبی روی مبل نشسته بودم و پامو تکنون می دادم..منتظر بودم آرمان بیاد.نگران وضعیت فرود بودم.از اینکه گذشته مو براش بازگو کرده بودم هم احساس سبکی می کردم هم عذاب وجدان داشتم.

سبک شده بودم چون خیلی وقت بود مهر سکوت روی لبهام زده بودم و همه ی دردامو تو سینه ام نگه داشته بودم..ولی بالاخره یه نفر پیدا شد تا بعد این همه سال درد و غصه مو باهاش قسمت کنم.انتظار محبت و دلداری نداشتم همین که گوش شنوایی بود برای حرفام و به خاطر کارهام سرزنشم نکرد برام کافی بود. عذاب وجدان اذیتم می کرد چون با حرفام باعث شدم حالش بد بشه..

آتیشی که از بین هیزم های شومینه زبونه می کشید چشمو ی سوزوند ولی باز هم لجوجانه خیره به آتیش بودم.شبهات عجیبی بین خودم و آتیش می دیدم.

آتیش چوبی که ازش نشات گرفته بود در آخر می سوزوند و خاکستر می کرد همونطور که آتیش خشم و انتقام من دست آخر خودمو نابود خواهد کرد...

ولی چه اهمیتی داره؟!مهم اینه که بانی بوجود اومدن این آتیش هم نابود می شه..آرین تو آتیشی که خودش در من به پا کرده خواهد سوخت..

و اون روز..بهترین روز زندگی منه..

اون روز..روزیه که با دست پر و گردنی افراشته به خانواده م می پیوندم..

به نفسم..

به امیرم..

آدیشه

چند روز از اون اتفاق می گذشت و فرود درگیر جلب اعتماد فتانه بود و از گزارش هایی که به شایان میداد مشخص بود که داره خوب پیش میره و فتانه تا حدی بهش اعتماد کرده.اما من از روزی که برای آراین تله گذاشتم هنوز خبری ازش نشده.

تقه ای به در اتاقم خورد و شایان اومد تو اتاق.خودکارو بین انگشتم تاب دادم و چشم از صفحه مانیتور گرفتم.

-چی شد؟خبری از آراین نشد؟

ابروهاش بالا برد و با لبخند گفت:چرا مار از تو سوراخش اومده بیرون!

خودکارو انداختم روی میز. با چشمای باریک شده زل زدم به شایان که مقابلم ایستاد.

-دیروز که داشتم با رابطمون صحبت می کردم گفت یه نفر باهاش تماس گرفته و گفته که می خواد راجع به اون زمین باهاش صحبت کنه.

اونم یکم طاقچه بالا گذاشته و گفته الان با یه خریدار قرار ملاقات داره تا تحریکشون کنه که انگار موفقم بوده چون طرف بهش گفته هر چقدر می خواد به خریدار زمینو بفروشه اون یک و نیم برابرشو می خره!

دستامو روی میز مشت کردم. عوضی طمعکار!

خشمگین گفتم: می بینی بعد این همه سال هنوزم واسه پول و زمین حرص می زنه!

دستاشو روی سینه اش چلیپا کرد و گفت:

آره ولی این میشه خرید آخرتش چون باید سند زمینو بذاره تو جیب کفنش ببره تو گور!

به سمت در رفت. به در نرسیده بود که با یادآوری حرفی که فراموش کرده بودم گفتم:

-راستی!

ایستاد و برگشت سمتم..به عکسایی که بچه ها به دستور خودم از قرارهای فتانه و فرود گرفته بودن بدون اینکه صورت فرود تو عکسا معلوم باشه نگاه کردم.

گوشه ی لبمو بالا بردم و گفتم:این عکسا و عکسایی که با فتوشاپ درستش کردین براش بفرستین!

-به ایمیلش؟

عکس ها رو بستم:به هر آدرس و ایمیلی که پیدا کردی ازش!

-باشه.انجام شده بدونش!

دستشو روی دستگیره در گذاشت و برگشت سمتم:حیف که اونجا نیستیم و قیافه اش وقتی عکسارو می بینم ببینیم..حیف..

واقعا حیف.چقدر دوست داشتم می دیدمش وقتی شاهد خیانت زنش بود.وقتی می دید کسی که دوستش داره با مرد دیگه ای هست.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

به عکس سه نفره مون روی دسکتاپ خیره شدم. آخر بازی نزدیکه.. من به قولم عمل کردم.. انتقامتونو از اون پست فطرت دارم می گیرم می دونم دارین منو می بینین!

امیر می دونم ازم ناراحتی به خاطر کارام.. می دونم وقتی بهت قول داده بودم هیچوقت کاری انجام ندم که به خودم آسیب برسونم اما قولمو شکستم.. زیر قولم زدم.. می دونم بهت قول داده بودم اجازه ندم هیچوقت خشم و نفرت روحمو سیاه کنه اما نتونستم.. تو هم جای من بودی همین کارو می کردی مگه نه؟!

انگشتمو روی صورتش کشیدم.. چشمام می سوخت: منو ببخش چاره ی دیگه ای نداشتم.. ببخش که ناامیدت کردم.

انگشتم از روی صفحه سر خورد و افتاد روی میز.

دستمو روی موس گذاشتم.. دوباره به عکس خیره شدم.. چشمامو بستم و عکسو عوض کردم.

=====

بعد از گذشت چند روز و تحقیق راجع به اون خریدار تقریبا مطمئن شده بودم که خریدار کسی نیست جز آرین. از دفتر وکیل خارج شدم.

با بررسی که انجام دادیم اطمینان داشتم آرین هیچ ردی از من تو این قضیه پیدا نمی کنه. ماشینو سمت دیگه ی خیابون پارک کرده بودم.. به چراغ عابر نگاه کردم که قرمز بود. خیابون خلوت بود و تعداد کمی ماشین در تردد بودن منتظر سبز شدن چراغ نشدم.

خواستم از عرض خیابون رد بشم که گوشیم زنگ خورد. از جیب مانتوم درآوردم. شایان بود. تماسو وصل کردم. گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و وارد خیابون شدم.

-چی شده شایان؟

-سلام کارت تموم شد؟

-آره..

با ایستادن ونی جلو روم و بعد پرتاب شدنم به داخل ون گوشی از دستم افتاد. تیک آف ماشین تعادل کمی که داشتمو بهم زد و روی شکم افتادم کف ون. سرم به کف ماشین خورد. ناله کردم و دستمو به سرم گرفتم. گرمی خونو روی پیشونیم حس کردم. با کمک دستم برگشتم که مردی که صورتش در تاریکی ماشین مشخص نبود مشتی بهم زد. سرم به زمین خورد و چشمام سیاهی رفت.

با سوزش شدیدی رو گونه ام سرمو تگون دادم و چشمامو رو هم فشار دادم. هنوز فرصت فکر کردن به سوزش گونه مو نداشتم که گونه ی راستم سوخت.

ناله ای تو گلویم پیچید که اجازه ندادم از پشت لبام خارج بشه..

-باز کن چشمتو!

پلکام سنگین بود به سختی از لای به لای پلکای روی هم افتاده م اطرافمو نگاه کردم. تار میدیدم هیچی برام واضح نبود.

چندبار چشمامو باز و بسته کردم که انگشتی روی چونه م قرار گرفت و سرمو به بالا کشید.

صداش که تو گوشم پیچید لرزی در بدنم پیچید:مشتاق دیدار خانوم آذرین!!

=====

«فروود»

تو خونه منتظر بودم تا خبری از فتانه بشنوم..باورم نمیشد به راحتی انتقام بلایی که سرم آورده بود ازش گرفتم.

لیوان نکتار پرتقالو روی لبم گذاشتم که ویبره گوشیم توجهمو جلب کرد.

لیوانو از لبم دور کردم کانترو دور زدم و به سمت مبل که موبایلم روش بود رفتم.

جواب دادم:بله؟

-الو فرود

صدای مضطرب شایان چینی بین ابرو هام انداخت.

-خودمم چی شده؟

-فقط هر جا هستی خودتو برسون اینجا

تا اومدم حرف بزnm بوق اشغال تو گوشم پیچیدا! گوشی رو از گوشم فاصله دادم..این چش بود؟

لیوانو روی کانتر ول کردم و به سمت اتاقم رفتم تا لباس بپوشم.

نیم ساعت بعد جلوی در خونه ایستاده بودم. زنگ درو فشردم. بعد چند ثانیه در باز شد. رفتم داخل و با قدم های بلند وارد ساختمون شدم.

همون دم در شایانو صدا زد: شایان!! شایان!! کجایی؟

صداش از سمت اتاق همیشگیش می اومد. به طرف اتاق رفتم و در نیمه باز رو هل دادم. در که باز شد آرمان و شایان بهم نگاه کردن!

درو بستم. رفتم جلو و گفتم: چه خبر شده؟ این چه قیافه هاییه؟

شایان عصبی به قدم رو رفتن توی اتاق ادامه داد.. آرمان هم روی صندلی با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

کلافه از حرف نزدنشون گفتم: منو کشوندین اینجا تا برام بیست سوالی طرح کنین خوب جون بکنین دیگه!!

شایان عصبی دستشو بین موهایش کشید.. عینکشو برداشت و پرت کرد روی میز: آدیشه..

با نگرانی خیره شدم به دهن شایان که ..

آرمان: دزدیدنش!!

مات به آرمان نگاه کردم. سرش پایین بود و به میز خیره شده بود.

دوباره به شایان نگاه کردم: چی؟!!

کف دستاشو روی صورتش کشید نفسشو بیرون داد و خودشو روی صندلی رها کرد: امروز رفت تا با وکیلش صحبت کنه بهش زنگ زدم تا ببینم کارا خوب پیشرفته یا نه که انگار گوشی از دستش افتاد بعدم صدای تیک آف ماشین اومد!

بهت زده بهشون خیره شده بودم: مگه میشه؟ به همین راحتی دزدیدنش؟ آره؟

هر دو تاشون سرشونو پایین انداخته بودن. داد زدم: با شمام؟!

دستامو روی میز حایل کردم و به میز خیره شدم: نمی دونی کی ممکنه دزدیده باشش؟

صداشو شنیدم: فقط یه احتمال هست.

سرمو بلند کردم و منتظر نگاهش کردم. لباس تکون خورد و اسمی که تمام مدت تو سرم تکرار میشد به زبون آورد: آراین

آرمان مستاصل گفت: اگه کار آراین باشه زنده اش نمی ذاره..

شایان: یعنی بخاطر این برگشته که کار ناتموم هفت سال پیششو تموم کنه؟

آرمان ساکت بهش خیره شد ولی چهره اش گویای جوابش بود.

-شایان هیچ راهی نداره بتونی پیداش کنی؟

متنفر دستشو روی لبش کشید و بعد از چند ثانیه سرشو به طرفین تگون داد: نه موبایلش تنها وسیله ای بود که می شد باهاش ردشو زد که اونم از دستش افتاده یکی از بچه ها رو فرستادم موبایلشو بیاره..

پاهام درد گرفته بود صندلی رو کشیدم عقب و روش نشستم.

چشمامو بستم .خدا یا..چی کار کنم؟ چرا اینطوری شد؟ ما که همه نقشه هامون حساب شده بود.مدام صحنه ی جسد غرق خون آدیشه جلوی چشمام جون می گرفت..

با صدای وحشتناکی از جا پریدم و با چشمای وق زده به اطراف نگاه کردم.آرمان از روی صندلی بلند شد و با خوشحالی گفت:فهمیدم!!

شایان که از ترس از روی صندلی بلند شده بود و صندلی رو چپه کرده بود صندلی رو درست کرد و شاکی گفت:روانی!!چرا دیوونه بازی درمیزی؟ زهره ترک شدم!

با اخم به آرمان نگاه کردم:چی رو فهمیدی جناب دکتر؟

و بعد دستمو روی قلبم گذاشتم که صدای کوبشش انقدر بلند شده بود که به گوش خودم می رسید.

آرمان صندلیشو دور زد و مقابل من و کنار شایان قرار گرفت. رو به شایان گفت: یادته پارسال آدیشه چاقو خورده بود؟

شایان کنجکاو بهش خیره شد: آره چطور؟

-وقتی معاینه اش کردم دیدم آدیشه با این کله شق بازیا و اهمیت ندادن به جونش کار دست خودش میدی برای همین موقعی که داشتم زخمشو بخیه می زدم یکی از اون ردیابایی که زیر پوست کار میذارن از تو تجهیزات شما برداشتم و تو بدنش گذاشتم.

منو شایان با هم گفتیم: چیی؟!؟

ادامه دادم: پس چرا زودتر نگفتی؟

-به خدا یادم نبود چون بعد از اون دیگه اتفاق خاصی براش نیوفتاد منم یادم رفته بود.

رو به شایان گفتم: یعنی تا حالا خودش متوجهش نشده؟

شایان در حالیکه با سرعت به سمت لپ تاپش می رفت گفت: الان معلوم میشه!!

«آدیشه»

با انزجار خیره شدم به اون دو چشم سبز نفرت انگیز.. سبزی که در هر نظری زیبا و مجذوب کننده بود اما در نظر من مثل لجن بود..

مملو از کثافت.. پلیدی.. پلشتی

روی صندلی مقابلم نشسته بود. محافظای قوی هیکلی دور اتاقی که داخلش بودم رو احاطه کرده بودن.

گره ی کروات براقشو شل کرد و با لبخند روی لب: تا یه ساعت پیش که زبونت کار می کرد! پس چرا الان روزه ی سکوت گرفتی؟

دهنمو کج کردم و گفتم : چون جواب ابلهان خاموشیست!!

هنوز لبام روی هم قرار نگرفته بود که از کنار صورتم مشتی حواله م شد. سوزش لئه هام با جمع شدن خون تو دهنم همراه شد.

به چهره ی مرموزش نگاه کردم. ابروهاش و شونه هاشو بالا انداخت و گفت: اینم جواب من به کسی که منو ابله فرض کنه!

خونی که تو دهنم جمع شده بود قورت دادم و نیشخندی بهش زدم: ترسیدی النگوهاش بشکنه که خودت نزدی جوجه فُکلی پر ادعا؟!

نگاه تیزش و حرکت فک پایینش نشون از عصبانیتش داشت. همونطور بهم خیره شده بود که یک نفر وارد اتاق شد. خم شد و کنار گوشش حرفی زد و رفت.

بعد از رفتن اون مرد از روی صندلی بلند شد که صندلی با صدا عقب رفت: حیف که الان سرم خیلی شلوغه.. دلم می خواد سر فرصت باهات خلوت کنم.. پس..

دو انگشتشو گذاشت کنار پیشونیش و همونطور که رو به من عقب عقب به سمت در می رفت: آدیوس!!
و از اتاق خارج شد. به دنبالش نوچه هاش هم روونه شدن.

نفس عمیقی کشیدم. برای اولین بار جایی بودم که طبق برنامه ها و پیش بینی هام نبود. حتی نمی دونستم چی انتظارمو می کشه. البته حدس اینکه آراین چیکارم داره زیاد کار سختی نبود!

چشمامو دور تا دور اتاق چرخوندم.هیچی داخل اتاق نبود فقط من بودم با دستای بسته شده به یه صندلی چوبی!

«فروود»

بالا سر شایان و مهدی ایستاده بودم. به نقشه ی تهران که مدام در حال بالا پایین شدن و کوچیک بزرگ شدن بود خیره شدم.

جمله tracing signal (ردیابی سیگنال) مثل میخ تو چشمم فرو می رفت. کلافه نفسمو بیرون فرستادم. دستمو روی کتف مهدی گذاشتم: چقدر دیگه طول می کشه؟

سرشو به سمتم چرخوند و گفت: چون مدت زیادی غیر فعال بوده یکم بیشتر طول می کشه..حدوداً یه ربع.

بدون اینکه حرفی بزنم ازشون فاصله گرفتم. اضطراب و تشویش لحظه ای رهام نمی کرد. هر یه ثانیه ای که می گذشت آدیشه رو یه قدم به مرگ نزدیکتر می دیدم. مطمئنم آراین وقتی کارش با آدیشه تموم بشه لحظه ای برای کشتنش درنگ نمی کنه!

چرا حالا باید این اتفاق بیوفته؟ وقتی که آراین تو چنگمون بود باید بفهمیم اون یه قدم از ما جلوتره..

با صدای زنگ گوشی چشم از سرامیک های کف اتاق گرفتم. گوشی شایان بود.

از کنار مهدی بلند شد و تماسو وصل کرد.

-الو

-سلام. چی شده؟

از راه رفتن ایستاد و با صدای بلندی گفت:چی؟

چهره ی متعجب شایان حالمو بدتر کرد. دیگه تحمل شنیدن خبر بدی رو نداشتم.

-مطمئنی؟

بعد از مکثی طولانی دست آزادشو بین موهاش کشید و گفت: خیلی خوب.. خوب گوش کن ببین چی می گم. طبق نقشه میری سر قرار. همه کارایی که بهت گفتمو انجام میدی.. بعدم یه راست میری سراغِ ..

حرفشو قطع مرد و بعد چند ثانیه ادامه داد:

-آره.. ببین فقط برو پیش خودش!! نری پیش کسی که واسش پیغام پیغام بفرسته ها! خیلی حواستو جمع کن!

-باشه.. برو. خدا حافظ.

گوشی رو قطع کرد با اضطراب بهش خیره شده بودم. ولی اون متفکر خیره شده بود به دیوار.

-کی بود شایان؟

سرشو به سمتم چرخوند: همون رابط فروشنده زمین!

متعجب بهش خیره شدم: چی می گفت؟

-گفت خریدار دوباره تماس گرفته که ببینه معامله اکیه یا نه!

گیج گفتم:مگه خریدار آرين نيست؟

-چرا!

-پس...

نذاشت حرفمو بزnm و جمله مو ادامه داد:آرين از نقشه ي فروش اون زمين خبر نداره!

صدای هیجان زده ی مهدی هر دومون رو از فکر در آورد: پیداش کردم.

با قدم های بلند خودمو رسوندم بالا سرش!

به مانیتور خیره شدم. شایانم کنارم ایستاد و مانیتور رو نگاه کرد.

-تو این ویلاست؟

-آره..

شایان: نقشه ی ویلا و سیستم امنیتیشو بیار!

-باشه الان به بچه ها می گم.. و سریع گوشی رو از جیبش بیرون آورد

رو به شایان گفتم: حتم دارم اونجا تنها نیست!

شایان ابروهاشو بالا برد و گفت: مطمئن باش قدم به قدم محافظ و دزدگیر و هزار جور سیستم های امنیتی تو خونه هست اون امکان نداره پاشو جایی بذاره که تو فضاش بدون اجازه ش مگس پر بزنه!

گوشه لبم بالا رفت. خیره به نمای بالای ویلا گفتم: منم نمی خوام پرواز کنم.

منظورم و فهمید و با لبخند مرموزی سرشو تکون داد.

-این نقشه ها و تجهیزات تو از کجا میاری؟ تا جایی که من می دونم این وسایل فقط در اختیار نیروهای ویژه پلیسه.

به سمت میز وسط اتاق رفت منم پشت سرش رفتم: آدیشه راجع به من بهت گفته مگه نه؟

سرمو تکون دادم: آره ولی قبلش خودمم به حدسایی می زدم ولی فکر نمی کردم پلیس باشی. فکر می کردم از اون افرادی هستی که بدون نام و نشون برای پلیس کار می کنن!!

خنده کوتاهی کرد و گفت: فعلا که همکار از آب دراومدیم.. پس بذار حقیقتو بهت بگم.

روی صندلی نشست و گفت: وقتی به خاطر مافوقم پرونده آدیشه به جایی نرسید و من و گروهم به خاطر ش کلی توبیخ و حرف شنیدیم بعدم فهمیدم دست مافوقم تو کار بوده به عنوان حق الزحمه این همه سال خدمت به نیروی انتظامی یکم از اطلاعاتشونو برای خودم برداشتم..

یه تای ابرومو بالا بردم و گفتم: یکم؟؟

دستاشو روی میز گذاشت و با شیطنت گفت: یکم بیشتر از یکم!!

=====

نزدیک دو ساعت بود چشمام بین نقشه های روی میز و نقشه هایی که روی ال سی دی وسط اتاق به نمایش درمی اومدن می چرخید.

سوزش و سنگینی چشمامو به وضوح حس می کردم ولی مدام این حسو پس می زدم. حتی یک ثانیه رو هم نمی تونستیم از دست بدیم.

برای چند لحظه چشمامو بستم و سرمو گذاشتم روی میز. دستی روی شونه ام قرار گرفت و صدای شایانو شنیدم: خوبی؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم: آره خوبم فقط چشمام می سوزه..

دستشو چندبار روی کتفم زد و گفت: به خاطر اینکه که همش زل زدی به این نقشه ها.

سرمو بلند کردم و گفتم: جون آدیشه در خطر اونیوقت توقع داری من فکر فشار چشمم باشم؟

-اگه چشمات خسته باشن بخوای با دوربین یا هر وسیله ای که روی چشمت باید بذاری کار کنی اونوقت به مشکل می خوری.

پاشو برو به ربع چشماتو ببند تا من برنامه و و سایلنتو جمع و جور کنم. پاشو..

خسته و کرخت از روی صندلی بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. به سمت اتاقم رفتم.. اما دلم می گفت برم تو اتاق آدیشه..

شاید..

شاید آخرین باری بود که می تونستم اتاقشو ببینم.

راهمو به سمت راه پله کج کردم و پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. تمام خاطراتم از روز اولی که آدیشه رو تو اون فیلم مهمونی دیدم تا الان تو ذهنم تداعی شد و من بیش از پیش برای شخصیت و اقتدار این زن مجازاتگر احترام قائل شدم. بیش از پیش خواهان حمایتش شدم با اینکه بیشتر اوقات حس کردم نیازی به حمایت من و هیچ احدی نداره.. ولی..

این حس دست خودم نبود.

دستمو روی دستگیره گذاشتم و به آرومی درو هل دادم. بوی همیشگی اتاقش با قوت کمتری به مشامم رسید.

بوی عطر نبود. بوی طبیعی بود. درو بستم و کنجکاو به جز به جز اتاقش نگاه کردم.

چشمم به برگ سبز رنگی روی سکوی جلوی شومینه اتاقش خورد. آرام به سمت شومینه رفتم. روی زمین زانو زدم و برگ سبز رنگی که بخاطر حرارت تیره تر شده بود خیره شدم..برگو به ببینیم نزدیک کردم و بو کشیدم.

همون بوی همیشگی توی اتاقش. حالا می فهمیدم بوی چیه..بوی بهار نارنج..

برگو تو دستم چرخوندم و بعد پرتش کردم وسط شعله های آتش..

از روی زمین بلند شدم و به سمت میز بزرگ و خوش نقش نگار سیاه رنگش رفتم. پشت میز روی صندلی همیشگی نشستم. نگاهم روی وسایل روی میز چرخید. روان نویس مشکی طلایی که کنار موس جاکش کرده بود برداشتم.

نوشته روی قسمت طلایی رنگش توجهم رو جلب کرده بود. خودکارو از پهنا گرفتم تا بتونم نوشته رو بخونم:

together forever و در انتها و ابتدای جمله یه قلب خودنمایی می کرد.

مشخص بود هدیه امیر به آدیشه ست. به صفحه ی مانیتور که حالا روشن شده بود نگاه کردم. روان نویس روی میز گذاشتم.

برای گذرون وقت توی پوشه ها می چرخیدم که پوشه ای توجهم رو جلب کرد. روی پوشه که می رفتم می زد ده فایل داخل پوشه ست اما وقتی وارد می شدم خبری نبود.

با کنجکاو تنطیمات پوشه رو باز کردم و تیک نمایش فایل های مخفی رو زدم. وقتی تایید کردم با ده عکس رو به رو شدم.

از اولین عکس شروع کردم.عکس دو نفره ی آتلیه ای از امیر و آدیشه بود. مثل عکس روی دیوار اتاق خوابشون شادی و خوشبختی رو می شد از چهره شون خوند.

عکسارو دونه دونه رد کردم اما دستم روی عکس سه نفره شون ایستاد. نگاهم روی یک جفت چشم طوسی براق و درشت خیره موند.دچشماش دقیقا مثل آدیشه بود ..مو نمی زد. چتری های خرمایی رنگ و خوش حالتش با گل سر لیمویی بالای سرش جمع شده بود. لباس هم رنگ گل سرش تنش بود که روش پر بود از ستاره های پولکی..

مثل فرشته ها بود..یه فرشته ی کوچولو..

عکسو رد کردم و با دیدن عکس بعدی دستم از حرکت ایستاد. عکس تولد نفس بود..فکرم به واقعیت پیوسته بود. لباسش یه لباس سفید پرنسسی بود با دوتا بال سفید رنگ که از پشتش بیرون اومده بود. یه تاج کوچیک روی موهایش و لبخندی که روی لبهایش بود هر بیننده ای رو محسوس خودش می کرد.

حیف..

حیف این فرشته که نصیب خاک شد.

با صدای شایان که اسممو صدا می زد سریع عکسو بستم و فایلارو به حالت قبلیشون برگردوندم.از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق شایان.

با وارد شدنم ریموت ال سی دی رو دست به دست کرد و گفت:کجا بودی تو؟

-بالا بودم.

سرشو تکیه داد و بدون اینکه سین جیمم کنه گفت:بیا بشین!

از اینکه سوال پیچم نکرد واقعا ممنونش بودم. روی صندلی نشستم و خیره شدم به ال سی دی.

-خوب..

ریموتو گذاشت روی میز و پشت لپ تاپش نشست.

با اشاره به ال سی دی گفت: این نقشه سیستم امنیتی خونه و دزدگیراشه.

با دیدن نقشه ناخواسته گفتم: چقدر زیاده!!

-آره زیاده ولی فقط یه جا هست که دوربین نداره و از اون راه می تونی به همه جای ویلا دسترسی داشته باشی.

چشم از صفحه گرفتم و سوالی نگاهش کردم. عینکشو روی بینیش جابه جا کرد و گفت: کانال کولر..

نفسمو کلافه بیرون فرستادم. صدای شیطونشو شنیدم که گفت: انگار یه نفر از سینه خیز رفتن دل خوشی نداره!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: تو یه نفرو به من نشون بده که از مثل کرم حرکت کردن خوشش بیاد!

خنده کوتاهی کرد و گفت: هر چی باشه بهتر از اینکه که از بین این همه دوربین و محافظ که از سر تا نوک پاشون مسلّح و به محض دیدنت زنده ت نمی ذارن رد بشی!

حق با شایان بود برای همین با اخم به نقشه خیره شدم. دوباره ادامه داد: شانسی که آوردی اینکه که یه بخش از کانال کولر روی پشت بومه یعنی لازم نیست وارد ساختمون بشی بعد بری داخل کانال!

-مطمئنی من می تونم از کانال رد بشم؟ کانال کولر حجم زیادی نداره!

-اینجا کانالاش فرق می کنه.

به شایان نگاه کردم: چه فرقی؟

-از اونجایی که آراین خودش روی ساخت این ویلا نظارت داشته کانالای کولر ویلا رو دستور داده بزرگ بسازن که بهتر قسمتهای مختلف ویلاشو خنک کنه ..

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم: حتما واسه رفتن روی پشت بومم باید از grapple gun استفاده کنم!

-آره..بهترین و کم سر و صداترین راه ممکن همینه.

-خوب پس با این حال باید از محافظای محوطه ی ویلا رد بشم.

-آره ولی مسلماً تو یه بخشایی ازمحوطه ی بیرون تعدادشون کمتره یا موقع کشیک دادن وقتی حرکت می کنن فرصت بهتری برای رد شدن داری.

-خوب از کجا باید بفهمم؟ ماهواره ها تو ایران که از یه حدی نقشه ها رو بیشتر درشت نمایی نمی کنن!

-منم نمی خوام از اون راه تعدادشونو بفهمم!

-پس؟

-از دوربین حرارتی (thermal vision camera) با میدان دید بالا باید استفاده کنی. همین برای دیدن محافظا کافیه.. وقتی رسیدی به پشت بوم دیگه کارت راحتته ولی آدیشه رو خودت باید پیدا کنی کاری از دست من یا هیچکس دیگه برنمیاد.

یه چیز دیگه..

منتظر نگاهش کردم که گفت: اسلحه و وسایلی که برای کشتن لازم داری بهت می دم ولی سعی کن حتی الامکان کسی رو نکشی حتی محافظا.. چون اگه یه وقت جسدشونو پیدا کنن همه چی خراب میشه و می فهمن یه نفر به ویلا نفوذ کرده. اگر مجبور شدی کسی رو بکشی یا بیهوش کنی جسدشو جایی بنداز که تو دید نباشه فهمیدی؟

-آره..وقتی آدیشه رو پیدا کردم چطوری بیارمش بیرون؟

-اگه سالم باشه و آسیب ندیده باشه که از همون راهی که وارد شدی میایین بیرون به بچه ها گفتم با فاصله از ویلا یه ماشین براتون بذارن.

-چقدر فاصله داره؟

چون ویلا انتهای یه مسیر طولانی و جداست اگر ماشینی اونجا بذاریم ممکنه شک برانگیز باشه برای همین تو مسیر اصلی ماشینو گفتم بذارم. ولی این راه یه مزیت داره چون یه طرفش دامنه کوهه طرف دیگه ش جنگله وقتی بیرون اومدین برای اینکه دیده نشین باید از وسط جنگل بیاین تا مسیر اصلی.

انگشتمو بین موهام کشیدم و گفتم:عوضی رفته ته دنیا ویلا ساخته..

-برای تو که بد نشد .

-اگه زخمی یا وضعیتی داشت که نمی تونست راه بره چیکار کنم؟

خیره بهم نگاه کرد و گفت: اونوقت یه حموم خون راه می افته چون هیچ راهی نداری که بی سر و صدا از ویلا بیرون بیاریش!

پوزخندی زد:واقعا فکر می کنی من سوپر منم؟ یه نفر آدم با یه مجروح رو دستش با اونهمه آدم مسلح!! فکر می کنی نتیجه اش چی میشه؟

-کی گفته یه نفر؟

-پس چند نفر؟

-اگه آدیشه مجروح باشه خودم و بچه های گروهم وارد عمل میشیم!

-اونوقت پای پلیس میاد وسط! کافیه مردم صدای تیراندازی رو بشنون!

-یعنی فکر می کنی اون انقدر احمقه که اینو ندونه؟

-چرا می دونه!

-خوب پس مسلما همه ی محافظاش اسلحه های صدا خفه کن دار دارن. ما هم همینطور پس صدای تیراندازی به گوش کسی نمیرسه !

-با این وجود تعداد اونا بیشتره ما شانسمون خیلی کمه..مثل عملیات انتحاری می مونه!

-مثل اینکه خیلی منو دست کم گرفتی!

دستاشو روی میز کشید و گفت: قرار نیست که مثل جنگای باستانی مقابل هم صف کشی کنیم و بعدم حمله..تا جایی که بتونیم بی سر و صدا می کشیم و میاییم جلو..

خیره شدم به نقشه و گفتم: پس بهتره دعا کنیم اتفاقی برای آدیشه نیافتاده باشه!

فقط سرشو تکون داد:برو لباساتو بپوش تا وسایلت بیاد!

«آدیشه»

به محافظ غول پیکری که تمام مدت نگاه کثیفش روی صورت و تنم می چرخید با خشم خیره شدم.

دنبال راه فرار بودم. دیدم که کلید در اتاقو توی جیب شلوارش گذاشت فقط باید یه راه پیدا می کردم تا بهم نزدیک بشه و بتونم کلیدو بردارم.

از وقتی آراین از اتاق رفته به جز چند ساعت پیش که صدای داد و بیداد شنیدم سکوت برقرار بود. داشتم فکر می کردم که تقه ای به در خورد. اون محافظ درو باز کرد. بالا تنه اشو از لای در بیرون برد. صدای پیچ پچش می اومد ولی چیزی از حرفاش نفهمیدم. اما وقتی درو بست و به سمتم برگشت صورت بشاشش نشون می داد به قصدش رسیده.

یقه کتشو صاف کرد و گفت: یه خبر بد همین الان بهم رسید!

نگاهش کردم تا ادامه بده: متأسفانه رئیس بخاطر درگیری خانوادگی حالا حالاها نمی تونه به مهمون عزیزش سر بزنه!

حین حرف زدن بهم نزدیک میشد. آب دهنمو قورت دادم. فکری به سرم رسید اما اگر اشتباه می کردم زنده نمی موندم..تنها راه همین بود.

به فاصله ای که لحظه به لحظه کمتر میشد نگاه کردم و بی تفاوت گفتم: به من چه!

اما حدس می زدم اون درگیری و احتمالا داد و بیداد بخاطر عکسای فتانه بوده!

با شنیدن صدایش دوباره بهش نگاه کردم. نگاهش حریص روی صورت و گردنم چرخید و گفت: ربطش اینه که من میخوام رسم مهمون نوازی رو به جا بیارم.

مطمئن بودم قصدش از این حرفا چیه! بعد از این همه سال با یه نگاه می فهمیدم تو فکر طرف مقابلم چی می گذره!

با فاصله یه قدم ازم ایستاد. پوزخندی زدم و گفتم: مثل اینکه باید به رئیس بگم قلاده ی سگشو بندازه!!

اخماش تو هم رفت. دستشو گذاشت روی پشتی صندلی به سمتم خم شد: بهت نشون میدم سگ کیه! رئیس کیه!!

گوشه لبمو بالا بردم و با تحقیر بهش نگاه کردم: آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است!

از حرفم عصبانی شد... و این همون چیزی بود که می خواستم. یقه ی لباسمو گرفت و کشید سمت خودش. با ضربه ای که کشکک زانوش زدم فرصت حرف زدن پیدا نکرد. مقابلم روی زمین افتاد. از فرصت استفاده کردم و پاهامو دور گردنش حلقه کردم..

با تمام توانم فشار می دادم. به پاها و صورتم چنگ مینداخت تا خودشو نجات بده. بعد از چند ثانیه خس خس کرد و بی حال شد. پاهامو از دور گردنش برداشتم که روی زمین افتاد.. نفس نفس می زدم.

شانس آوردم که پاهامو به صندلی نبسته بودن. با کمک پاهام صندلی رو بلند کردم روی زمین کنار پاش نشستم. احتمال میدادم چاقو داشته باشه. خودمو روی زمین کنار ساق پاش کشیدم. برای اینکه دستم به ساق پاش برسه به پهلوی زمین خوابیدم. سرانگشتمو روی ساق پاش کشیدم.. با حس برجستگی روی ساقش پارچه شلوارشو بالا کشیدم.

از لمس فلز و لبه چاقو لبخند روی لبم نشست. دستمو دور دسته چاقو حلقه کردم و خودمو روی زمین به سمت بالا کشیدم.

چاقو که از غلافش خارج شد سریع بین انگشتام تاب دادم و شروع کردم روی طناب کشیدن.

از تقلا و تلاشم تمام تنم عرق کرده بود. بعد از چند دقیقه با آزاد شدن دستم روی زمین غلت زدم و نفس عمیقی کشیدم. مچ دستام کیبود و زخم شده بود.

رفتم سراغ اون مرد. دستمو روی رگ گردنش گذاشتم..می زد. نفس راحتی کشیدم و رفتم سراغ جیب شلوارش ..

کلیدو به سختی بیرون کشیدم. امیدوار بودم بتونم موقع فرار مانتو و شالمو پیدا کنم.

کلیدو تو قفل چرخوندم و آرام درو باز کردم. راهروی طولی مقابلم بود. به بیرون سرک کشیدم تا ببینم کسی هست یا نه!!

خواستم خارج شم که دوباره برگشتم تو اتاق..با چاقو یه تیکه از لباس مردک رو بریدم. دهنشو محکم بستم..دو تیکه ی دیگه بریدم و باهاش دست و پاشو بستم. سریع از اتاق خارج شدم و درو بستم.

از کنار دیوار آرام طول راهرو رو طی کردم. چاقو رو به حالت آماده باش بالا گرفته بودم. با شنیدن صدای کفش که نزدیک میشد همونجا کنار دیوار ایستادم.

سایه ی مردی رو می دیدم که لحظه به لحظه نزدیکتر میشه. چاقو رو گذاشتم تو کمر شلوارم. به محض اینکه از جلوم رد شد از پشت دستاشو گرفتم..با زانو زدم تو کمرش ..با شدت خورد به دیوار.

دستاشو با یه دست گرفتم و دست دیگه مو جلوی دهنش گرفتم تا سر و صدا نکنه. پاهامو پشت پاش گذاشتم تا تکون نخوره.. دستمو از جلوی دهنش بالاتر آوردم و جلوی بینیش گذاشتم.مدام در حال تقلا کردن و تکون خوردن بود.حس می کردم ماهیچه های کتف و بازوم داره از جا کنده میشه.

وقتی بی حرکت شد و سنگین شد فهمیدم از حال رفته. زیر بغلشو گرفتم و کشیدمش گوشه ی راهرو که تاریک بود و زیاد دید نداشت.

کف دستمو به پیشونی و پشت گردنم کشیدم. خونی که تو دهنم جمع شده بود بیرون انداختم. حس آدمی رو داشتم که لاشه مرده ی یه حیوونو خورده.

به دیوارای جایی که توش بودم نگاه کردم. دوربین روی دیوارها نصب بود. هم باید از جلوی محافظا رد می شدم هم از دیدرس دوربین ها خارج می موندم.

به پله هایی که منتهی میشد به طبقه ی بالاتر از جایی که درش زندانی بودم خیره شدم. به حرکت دوربین های روی دیوار خیره شدم. وقتی جهت دوربین خلاف جهت جایی که بودم قرار گرفت با سرعت به سمت پله ها دوییدم و یکی دوتا بالا رفتم. به آخرین پله که رسیدم ایستادم و نفس تازه کردم. سرمو که بلند کردم مات شدم.

دستمو به دیوار راه پله گرفتم و تکیه زدم به دیوار.. آخرین جایی که تو دنیا دلم می خواست بمیرم اینجا بود. تو این خونه لعنتی.. خونه ی آرین..

بیش از این نباید وقتو تلف می کردم. به محوطه ای که بهش مشرف بودم با احتیاط و از کنار دیوار سرک کشیدم. این بی سر و صدایی و نبود کسی شک برانگیز بود.

دوباره با حرکت دوربین خودمو به اولین دری که نزدیک راه پله بود رسوندم و خودمو داخل اتاق انداختم.

درو بستم و با چشمای بسته به در تکیه دادم. نفسم که جا اومد چشمامو باز کردم. یکی از اتاقای مهمون بود. با دیدن خونی که روی زمین جاری بود سیخ سر جام ایستادم. با احتیاط به سمت خون رفتم.

مسیری که خون جاری بود رو با چشم دنبال کردم و رسیدم به در سفید رنگی که بسته بود.

دستم به سمت دستگیره بردم اما وسط راه برگردوندم. به سمت تخت رفتم. با چاقو یه قسمت از ملافه رو بریدم. تا زدم و دوباره به سمت در رفتم. طوری که پام روی خون نره با پارچه دستگیره رو فشار دادم و درو به آرومی هل دادم.. به محض باز شدن در خون با شدت بیشتری جاری شد. صورتم تو هم رفت از روی خون رد شدم و وارد شدم.

با دیدن جسدی داخل وان با شوکه چسبیدم به دیوار. خون تمام صورتش رو پوشونده بود. نمی دونستم کیه..

آروم رفتم جلو.. جای سوراخ گلوله وسط پیشونیش به طرز وحشتناکی خودنمایی می کرد. پارچه رو دور دستم بستم.. دوشو باز کردم و روی صورتش گرفتم تا خونی که روی صورتش پخش شده بود پاک بشه.

با شسته شدن خون خیره شدم به چهره ش.. باورم نمی شد!!

نفس عمیقی کشیدم که بوی خون توی بینیم پیچید و دلم آشوب شد.. باورم نمی شد کسی که جسد بی جونش تو این وان افتاده فتانه باشه..

دوشو بستم و به سختی از روی زمین بلند شدم. پس صدای داد و بیداد واسه همین بود.. آراین به زنشم رحم نکرد. دستمو به دیوار گرفتم و از حموم خارج شدم. به سمت در اتاق رفتم.

تا درو باز کردم نگهبانی که از جلوی در در حال رد شدن بود منو دید. تا به خودش بیاد با کف پام ضربه ای روی گردنش خوابوندم و دوییدم بیرون از اتاق..صدای فریادش از پشت سرم بلند شد:بگیریدش!!

ناگهان چند نفر مثل مور و ملخ از ناکجاآباد بیرون اومدن و به سمتم دوییدن.
با سرعت بیشتری به سمت دری که مشخص بود در خروج دوییدم. به در که رسیدم دستم به دستگیره در نرسیده بود که ضربه ای وحشتناکی به کتفم خورد..خوردم زمین.

از پشت موهام کشیده شد و صدای عصبی یکی از محافظا تو گوشم پیچید: حالا دیگه فرار می کنی!! نشونت میدم!

سرمو به جلو پرتاب کرد و با فریاد گفت:بیارینش بالا پیش رئیس!

«فرود»

توی ماشین نشسته بودم و به خیابون ها نگاه می کردم.
چهره ی آدیشه با اون جدیت و اخم همیشگیش از جلوی چشمام برای یه لحظه هم کنار نمی رفت. تنها چیزی که از ته دل از خدا می خواستم زنده بودنش بود.
حتی جرات فکر کردن به نبودنش رو نداشتم. حضورش تو زندگیم باعث شده بود خیلی چیزا رو بفهمم.. خیلی چیزا ازش یاد بگیرم..
و مهم تر از اون به بودنش.. به حضورش.. عادت کرده بودم..

سرمو به شیشه ماشین چسبوندم و چشمامو بستم.. دروغ چرا؟ به امیر غبطه می خوردم.. در دل حسرت می خوردم که چرا قبل از امیر با این زن آشنا نشده بودم.

با آروم شدن حرکت ماشین و بعد خاموش شدن موتور فهمیدم رسیدیم.

چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.. به جز زیر چراغ برقای کنار خیابون جای دیگه ای روشنایی وجود نداشت.

صدای راننده رو شنیدم: از اینجا رو خودت باید بری.. ماشینم صد متر پایین تره..

کوله پشتی رو از کنارم برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

ماشین به آرومی راه افتاد و رفت. به مسیر سربالایی نگاه کردم. جاده خاکی بود که تنها راه رفتن به بالای کوه بود. توی نقشه به جز ویلا چندتا ساختمون نیمه ساخت دیگه هم بود که تنها راه رسیدن به اونا هم همین جاده ی باریک و خطرناک بود..

بند کوله رو انداختم روی کتفم و به سمت جنگل کنار مسیر رفتم.

سربالایی خیلی تند بود.. به مسیر نگاه کردم.. درّه ای که کنار راه بود تو تاریکی مثل سیاه چاله بی انتها به نظر می رسید. با احساس خیزی روی صورتم دستمو روی صورتم کشیدم.. دوباره صورتم خیس شد.. سرمو به سمت آسمون بلند کردم و به آسمون سرخ رنگ خیره شدم.

فقط بارونو کم داشتم. نفسمو بیرون فرستادم. هنوز به ویلا مونده بود اما برای احتیاط دوربین حرارتی رو روی چشمام گذاشتم چون امکانش بود که نگهبان اینجا باشه تا خبر هر رفت و آمدی رو به گوش آرین برسونه.

اول چشمام کمی اذیت شد ولی بعد چند ثانیه دیدم خوب شد..

صدای شایان از میکروفون تو گوشم پیچید : فرود صدامو داری؟

-آره..

-ردیاب آدیشه حرکت کرده..

دستم روی تنه ی درخت گذاشتم و متعجب گفتم: یعنی چی؟

-وقتی ردیابو فعال کردیم روی قسمت چپ ویلا بود اما الان سمت راسته..

کف کفشمو به تنه درخت کشیدم و راه افتادم: به نظرت قصد فرار داشته..

-احتمالش هست

-پس اگه فرار کرده و هنوز تو ویلاست یعنی گیر افتاده؟

-بهتره هرچه سریعتر پیداش کنی..

حرفی نزددم و به قدم هام سرعت بیشتری دادم.

تقریبا به ویلا رسیده بودم.. از دور نوری که از ویلا بیرون می اومد و رو می دیدم.

با صدای خش خش سرجام ایستادم. با دوربین به اطرافم نگاه کردم. تعداد زیادی محافظ توی محوطه و روی بالکن حرکت می کردن.

باید ویلا رو دور می زدم و از پشت ویلا خودمو به پشت بوم می رسوندم. بی و سر صدا از پشت درختا ویلا رو دور زدم. بارون شدیدتر شده بود. همه ی ترسم این بود که رعد و برق بزنه و همون نور چند ثانیه ای باعث دیده شدنم بشه.

پشت ویلا رسیدم. 4 نفر بیشتر کشیک نمی دادن دو نفر نزدیک استخر.. دو نفرم روی بالکن که دقیقا بالای استخر بود.

کنار تخته سنگی نزدیکشون نشستم و با دقت به حرکتشون خیره شدم.

-فرود دوربینای پشت ویلا رو فقط برای یک دقیقه می تونیم غیرفعال کنیم..می تونی خودتو برسونی؟

-آره هر وقت بهت گفتم دوربینارو از کار بنداز..

-باشه..

اون دو نفر که بالا بودن مدام وارد بالکن می شدن و بعد چند دقیقه بر می گشتن داخل ویلا و دوباره می اومدن بیرون
اون دونفری که پایین بودن هر کدوم در جهت مخالف هم حرکت می کردن و وقتی پشت بهم از هم فاصله می گرفتن
بهترین موقعیت بود.

منتظر نشستم تا موقعیت مناسبی که مدنظرم بود فراهم بشه که با پشت کردن دونفری که روی بالکن بودن از پشت
تخته سنگ بلند شدم به شایان گفتم: حالا!

-غیر فعال شد

با سرعت روی پنجه پا به سمت ویلا دویدم.
کنار دیوار رسیدم و از کنار دیوار حرکت کردم و خودمو رسوندم به جایی که تو دیدرسشون نباشم.

نفس نفس می زدم هم از هیجان هم از دویدن..
تکیه مو از دیوار برداشتم. دوربینو گذاشتم روی موهام..

کوله مو روی زمین گذاشتم و به بلندای دیوار تا پشت بوم خیره شدم. ارتفاعش خیلی زیاد نبود.
اسلحه رو از توی کوله م بیرون کشیدم.

قلاّب رو سر جاش محکم کردم. مگسک اسلحه رو به سمت لبه پشت بوم گرفتم.. نفسمو حبس کردم و ماشه رو کشیدم. قلاّب با صدای آرومی پرتاب شد. به لبه ی پشت بوم گیر کرد. برای اطمینان طنابو محکم کشیدم تا وسط راه در نره.

کوله مو برداشتم و طنابو گرفتم.

پاهامو روی دیوار گذاشتم و به سمت بالا حرکت کردم.

وقتی بالا رسیدم طنابو که به اسلحه وصل بود بالا کشیدم تا دیده نشه.. همونجا نزدیک لبه ی پشت بوم گذاشتمش.

-روی پشت بومم..

-خوبه.. مواظب باش.. اگه گیر بیوفتی کار هر دوتون تمومه!

-باشه حواسم هست.

«آدیشه»

این بار طبقه ی بالا روی صندلی دستامو بسته بودن. کتفم می سوخت.. گرمی خونو روی تیره ی کمرم حس می کردم. به بالکن نگاه کردم.. دوتا محافظ مدام وارد بالکن می شدن و برمی گشتن تو ویلا.

هنوز از آراین خبری نبود. سعی کردم به داخل کیف سیاه رنگی که درش تا نیمه باز بود و زیر صندلیم بود نگاه کنم. نمی دونستم چی داخلشه.. وقتی به صندلی می بستنم دیدمش اما نتونستم داخلشو ببینم.

داشتم تقلا می کردم تا داخل کیفو ببینم که با صداش خشکم زد: نگران نباش به زودی می فهمی توش چیه!

سرمو به سمتش چرخوندم.. به دیوار تکیه داده بود.. چشماش سرخ بود.. موهاش آشفته روی پیشونیش ریخته بود. صندلی که کنار دیوار بود بلند کرد و مقابلم گذاشت و خودشم نشست روش.

-خوب.. الان سرم خلوت شده و تا دلت بخواد وقت دارم. نه کاری.. نه مشغله ای.. نه معامله ای.. نه زمینی.. خنده عصبی کرد و ادامه داد: نه فتانه ای..

-برای چی برگشتی؟

خیره نگاهم کرد: تو...

-من؟!

-آره بخاطر تو لعنتی..

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: وقتی فهمیدم از ایران نرفتی و داری در به در دنبال می گردی ..
ابروهاشو بالا برد: برگشتم تا کار نیمه تمومو تموم کنم!

نیشخندی زد و گفت: برگشتم تا بفرستم ور دل امیر جونت..

خشم در رگهام به غلیان افتاد..
با نفرت غریدم: مطمئن باش تا وقتی که تو پست فطرتو به درک واصل نکردم نمی میرم..

-جدی؟ چطوری می خوای منو بکشی؟

خندید و گفت: حتما با دستای بسته!!

روی صندلی خودشو جلو کشید..آرنجشو گذاشت روی پاش و گفت: می دونی من چقدر از وقتی رو که می تونستم
خوش بگذرونم صرف تحت نظر گرفتنت کردم؟
- هر جا رفتی افرادم مثل سایه دنبالت بودن..ولی تو فهمیدی و افرادمو گم کردی!

یاد اون مزدایی که تو اتوبان دنبال بود افتادم..پس اونا افراد آراین بودن..

-فهمیدم مشکوک شدی ..یه مدت دست نگه داشتم.

-اگه تعقیبم می کردی و می دونستی دنبالتم چرا هیچ کاری نکردی؟

-برای اینکه داشتی یه جورایی به من کمک می کردی!

از حرفش گیج شدم که ادامه داد: تو با ساکت کردن اون آدمایی که بهم کمک کرده بودن یه جورایی داشتی همه رد پاهایی که از من به جا مونده و می تونست گیرم بندازه رو از بین می بردی..برای چی باید جلوتو می گرفتم؟

تا به حال به کارام از این دید فکر نکرده بودم..اون درست می گفت..چشماتو بستم..باورم نمی شد.

-چی شد؟

با تمسخر ادامه داد: تا حالا اینجوری بهش فکر نکرده بودی؟

-ولی خوب من ازت ممنونم که بهم کمک کردی

با عصبانیت و صدای بلند گفتم: من هیچ وقت به تو کمک نکردم!!

به نفس زدن افتاده بودم.. حرفاش برام ثقیل بود.

از عصبانیت لذت می برد اینو از چهره کریهش می خوندم. کف دستاشو بهم مالید و به پشتی صندلی تکیه داد: می دونی برگشتنم هر چقدر بدی داشت برام یه سود خیلی خوب داشت..

منتظر نگاهش کردم که گفت: یه معامله ی پر سود انجام دادم!!

پوزخندی زدم و گفتم: آره دیدم! با شیطان معامله کردی.. فتانه رو فرستادی جهنم تا برات جا بگیره!

حالت صورتش تغییر کرد. عضلات صورتش منقبض شد.. از روی صندلی با ضرب بلند شد که صندلی از پشت افتاد روی زمین..

به سمتم اومد.. دستشو گذاشت زیر گلو مو فشار داد: خفه شو!! کسی که به من و اعتمادم خیانت کنه سزاش مرگه.. نفسم بند اومده بود. سعی می کردم گردنمو از حصار پنجه های قدرتمندش آزاد کنم ولی اون فشار دستشو بیشتر کرد: مطمئن باش!!

و دستشو پس کشید.. نفس عمیقی کشیدم و به سرفه افتادم.. خس خس می کردم. چشمامو بستم.. حس می کردم بند بند تنم داره از هم جدا میشه.. با هر سرفه قلبم درد می گرفت. صدای خشمگین و لرزونش تو گوشم پیچید:

-اول از شر تو خلاص میشم بعدم میرم سراغ اون کثافتی که فتانه باهاش بود و تیکه تیکه اش می کنم..!

و بعد..

..سردی لوله ی اسلحه رو روی پیشونیم حس کردم.

چهره ی امیر و نفس تو ذهنم جون گرفت.. فشار اسلحه روی پیشونیم بیشتر شد. صدای کشیده شدن ماشه تصویرشون رو از ذهنم محو کرد و به جاش چهره ی فرود نقش بست.. نمی دونستم الان کجاست و چیکار می کنه.. خبر داره چه اتفاقی برام افتاده یا نه..

با صدای بهم خوردن چیزی و بعد ناله ی مردی چشمامو باز کردم. چشمم به آیین افتاد که با صورت خورده بود به دیوار...

با صدای خفه ی اسلحه سرمو چرخوندم سمتی که صدا می اومد..مردی سیاهپوش که پشتش بهم بود و اسلحه اشو به سمت دو محافظی که حالا جسدشون روی زمین افتاده بودن گرفته بود.

مات و متحیر نگاهم بین چهار نفرشون می چرخید..که با برگشتن مرد سیاهپوش شوکه از بین لبام نالیدم: فرود؟!!!

اسلحه شو توی غلاف گذاشت به سمتم اومد. متحیر گفتم: از کجا فهمیدی من اینجا؟

با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: قصه اش طولانیه.. حالت خوبه؟ زخمی نشدی؟

به سختی آب دهنمو فرو خوردم و گفتم: خوبم!

به سمتم اومد.. چاقویی از کنار پوتینش بیرون آورد. جلوی پام نشست.

چاقو رو روی طنابی که دور پام بود می کشید:شایان آدیشه رو پیدا کردم..!

مکثی کرد و بعد از نگاه کوتاهی بهم گفت: سالمه..

پامو که باز کرد با تعجب گفت: این کیفه چیه؟!

تا خواستم جوابشو بدم با ضربه ای که به پشتش خورد و پرت شد سمت دیوار فریاد زدم: نه...!

به چهره ی درهم و دردمند فرود نگاه کردم. یاد چاقویی افتادم که تو کمر شلوارم گذاشتم افتادم.

آرین با صورت خونی به طرف فرود رفت: این جن بو داده از کجا پیداش شد؟!

چاقو رو از کمر شلوارم بیرون آوردم.. آرین خم شد و اسلحه ی فرودو از غلافش بیرون کشید.. با آستین کتش خون روی دهنشو پاک کرد.

با همه ی توانم چاقو رو روی طناب می کشیدم.. یقه فرودو گرفت و بلندش کرد. ناله کرد و چشماشو باز کرد که آرین با قنداق اسلحه کوبوند تو صورتش.. با ضرب پرت شد روی زمین..

فرود دستاشو حایل کرد و به آرین نگاه کرد. از دماغ و دهنش خون می اومد.. پوزخندی زد و گفت: وقتی تو کانال کولر بودم..

کمی جا به جا شد و گفت: شنیدم گفתי می خواى دنبال اون کسی که زنت باهاش بوده برى..

آرىن اسلحه رو به سمت فرود نشونه رفت:منظور؟!

فرود بهم نگاه کرد با نگرانى سرمو به نشونه اينکه حرفى نزنه تـکون دادم.. چشم ازم گرفت و با پشت دستش خون روى صورتشو پاک کرد..

پوزخندش پر رنگ تر شد و گفت: خواستم بگم دنبالش نگرد.. مکث کرد.. طناب پاره شد و دستام آزاد شد.

-الان جلوته...

نعره ي آرىن ريشه به تنم انداخت با همه ي توانم از روى صندلى بلند شدم و به سمتش رفتم ماشه رو کشيدم.. با پام زدم زير دستش تيرى که از اسلحه رها شده بود به سقف خورد..

فرود از روى زمين بلند شد.. اسلحه رو سمت فرود نشونه رفت و غريد: تـکون نخور عوضى!!

با چاقويى که تو دستم بود به بازوش زدم.. دادى زد و اسلحه از دستش افتاد. فرود خودشو رسوند کنارم.. آرىن بازوشو گرفت و تلو تلو خوران عقب رفت..

کنار در ايستاد. سرش پايين بود و شونه هاش مى لرزيد.. بعد چند ثانيه صدای خنده هاش بلند شد.. هر دومون متعجب بهش نگاه مى کرديم.

بين خنده هاش بريده بريده گفت: به اين مى گن يه تير و دو نشون!! خنديد و گفت: نه .. نه سه نشون!

-هم یه پول درست و حسابی به جیب زدم از خرید اون زمین هم از شر شما دوتا آشغال راحت شدم..

بعد دوباره شروع کرد خندیدن.

صدای پر تمسخر فرود رو شنیدم: همون زمینی که امروز معامله کردی؟!

ساکت شد و به فرود نگاه کرد.. چشمام بین فرود و آراین می چرخید: پس بهتره دلتو صابون نزن که حسابی می مونی تو کف!!

باز هم در سکوت خیره شد به فرود: اون زمین وقفیه.. آدیشه دو سال پیش اون زمینو وقف کرده!!

با ناباوری به فرود نگاه می کرد.. سرشو تگون داد.. همینطور سرشو به چپ و راست تگون می داد: نه..نه..!!
-این امکان نداره..!!

نگاهش روم ثابت شد. دوباره تکرار کرد: نه..نه..این امکان نداره!!

فرود گفت: چرا امکان داره.. چون همه ش نقشه بود. درست مثل خیانت فتانه به تو..!

- من از فتانه متنفرم!! چون زندگیمو به گند کشید! چون تو زندگیمو به گند کشیدی! فریاد زد: فهمیدی؟!

خندید و گفت: تو؟

-من اصلا تو رو نمی شناسم!!

فرود با خشم خواست جلو بره که دستمو روی بازوش گذاشتم و جلوشو گرفتم..آرین حالتش طبیعی نبود...می ترسیدم بهش آسیبی برسونه..!

فریاد زد:نمی شناسی؟! نمی شناسی؟! من پسر همون کسیم که زنتو برای تصاحب زمینش انداختی تو زندگیش..!

انگار که تازه یادش اومده باشه: وااو..فرود؟!!

-درست گفتم؟

خندید و گفت: فکر کردم تا حالا گوشه پارکی خیابونی مثل سگ جون دادی..!

فرود با صورتی که از خشم به سرخی می زد به طرفش خیز برداشت که جلوش ایستادم. نفس نفس می زد..

- ولی حالا می بینم که با یه زن بیوه متحد شدی و گروه انتقام جویان رو تشکیل دادین!!

خنده ی هیستیریک بلندی سر داد..

نگاهش رو هر دومون چرخید: بهم میایین!!

-حیف که باید برم خیلی دلم می خواست بیشتر باهاتون باشم.. دستگیره درو کشید و بیرون رفت.. با فرود به سمت در دوییدیم..تا به در رسیدیم صدای چرخش قفل اومد.

صداشو از پشت در شنیدیم: امیدوارم وصیت نامه تونو نوشته باشید چون تا چند دقیقه ی دیگه می رین رو هوا..!

با مشت کوبیدم روی در:لعنتی درو باز کن..!

صدای سرخوشش رو در شنیدم:دیدار به قیامت..!

از در فاصله گرفتم..حرفش مدام توی سرم می چرخید..«تا چند دقیقه دیگه می رید رو هوا..»

جرقه ای تو ذهنم زده شد.. به سمت صندلیم دویدم.. نشستم روی زمینو کیفو از زیر صندلی کشیدم بیرون.. درشو کامل باز کردم.

با دیدن شمارش گر قرمز رنگ و مواد منفجره ای که توی کیف بود روی زمین خشکم زد..

نگاهم روی شمارشگر میخ شده بود..

فقط 30 ثانیه!!

با کشیده شدن بازوم و صدای مضطرب فرود از روی زمین کنده شدم: پاشو آدیشه الان وقت تسلیم شدن نیست بیا..!

ایستادم و بهش نگاه کردم نگاهش روی جایی ایستاد.. برگشتم سمتم و گفتم: بالکن.. بالکن.. زود باش..!!

با یادآوری بالکن نیرو گرفتم.. با سرعت شروع به دویدن کردیم.. نمی دونم چقدر مونده بود تا خونه بره رو هوا..

به بالکن رسیدیم که با صدای مهیبی و سوزش پشتم از روی بالکن پرت شدم پایین.. چشمم از درد بسته شد.. با فرو رفتن تو خنکی و خیزی همه ی بدنم منقبض شد.. نمی تونستم دست و پامو تگون بدم.. دهنمو باز کردم که حجم آب زیادی وارد گلویم شد.. بدنم سنگین شده بود حس می کردم دارم پایین میرم که با فشار شدیدی دور کمرم بالا کشیده شدم.

آب از دهن و بینیم بیرون ریخت.. سرفه می کردم.. صدای سرفه های فرودو شنیدم.. چشمام تار می دید.. گوشام سوت می کشید.. ویلا تو شعله های آتیش می سوخت..

صدای خش دار فرودو شنیدم: زودباش آدیشه.. اگه فرار کنه دیگه دستمون بهش نمی رسه..!

از لبه استخر خودمو بالا کشیدم.. صدای دور شدن موتور ماشین می اومد.

دنبال فرود دوییدم.. قطرات بارون مثل شلاق روی صورت و بدنم فرود می اومد.. لحظه ی آخر چراغ پشت ماشینشو دیدم.. صبر کرده بود تا ویلا منفجر بشه بعد گورشو گم کنه.

فرود با بازوم زد و گفت: اونجا یه ماشین هست بیا..!

به سمت ماشین دوییدم.. فرود با آرنج شیشه ی ماشینو شکست و درشو باز کرد.. سوار شد.. ماشینو دور زدم و سوار شدم.

داشت سیم هایی که با چاقو بریده بود بهم می زد.. بعد از چندبار بهم زدن سیم ها جرقه زدن و ماشین روشن شد.

برگشت سمتم.. آب از روی موهایم می چکید و صورتشو خیس کرده بود: آماده ای؟!

جوابی ندادم.. دستش که روی دستم قرار گرفت نگاهم به سمتش کشیده شد: یا الان یا هیچوقتِ دیگه...!

بهش خیره شدم و مصمم گفتم: الان..!

سرشو چرخوند و ماشین با شدت از جا کنده شد.

چسبیدم به صندلی.. با سرعت حرکت می کرد.. بعد از چند دقیقه بهش رسیدیم.

پشت به پشتش حرکت می کردیم.. بارون انقدر شدید شده بود که برف پاک کن هم اثر نداشت.. چراغ ماشین آرين پیچ تندي که بهش نزديک می شدیم روشن کرد..

-فرود.. فرود مواظب باش پیچش تنده..

فرود سریع ترمز زد و سرعت ماشینو کم کرد. با صدای کشیده شدن لاستیک ماشین به رو به رو خیره شدم. ماشین آرين زيگزاگ روی خاک سُر می خورد و به سمت درّه می رفت..

با بهت به جای خالی ماشین نگاه کردم. فرود ماشینو نگه داشت..

از ماشین پیاده شدم و به سمت دره دویدم.. صدای فریاد فرود رو می شنیدم که صدام می زد..

اهمیتی ندادم و از شیب دره پایین رفتم.. ماشینش چپه شده بود.. دود ازش بلند شده بود..

چند قدم بیشتر با ماشین فاصله نداشتم که به عقب کشیده شدم و ماشین منفجر شد.. به پشت پرت شدم و همه جا مقابل چشمام سیاه شد.

«فروود»

دنبال آدیشه دوییدم. وقتی بهش رسیدم که با ماشین فاصله زیادی نداشت..اگه ماشین منفجر میشد زنده نمی موند.
رفتم پشتش و کشیدمش عقب که نور شدیدی خورد به چشمم و با برخورد سختی به پشت پرت شدم روی زمین..!

کمرم تیر می کشید.. سنگینی تنه ی آدیشه هم دردمو بیشتر کرده بود. حرارتی که از ماشین ساطع می شد پوستمو می سوزوند..

با حس گرم شدن زیر دستم.. تکونی خوردم و دستمو از روی شکم آدیشه بلند کردم.

سرخی خون روی دست و آستین لباسم برق از سرم پروند.. وحشت زده تنه مو از زیر بدنش بیرون کشیدم.
نفس زنان به خودم نگاه کردم..جایی از بدنم خون ریزی نداشت.

با ترس نگاهمو از کف دستم به جسم بی جون آدیشه کشوندم..

درخشش فلز زیر نور آتیش مثل خار تو چشمم فرو رفت..

روی زمین خودمو به سمت آدیشه کشیدم.

خون از کنار فلزی که تو پهلوش رفته بود جوی خون ایجاد کرده بود.. با دستای لرزون بازو شو تکون دادم:آدیشه..آدیشه..؟

انگشتمو روی نبض گردنش گذاشتم..کند می زد.

سریع یه دستمو گذاشتم زیر سرش و دست دیگه مو زیر زانوش.. تا بلند شدم کمرم تیر کشید و قدمی به عقب رفتم.. از درد زیاد و وضع آدیشه اشک تو چشمام جمع شده بود.

بارون شیب دره رو سُر کرده بود.. با زانوهای مرتعش و حال خراب از سرایشی بالا رفتم.. راهی تا بالای مسیر نمونده بود.. قدمی برداشتم که زیر پام خالی شد و تعادلم بهم خورد.. با زانو خوردم زمین..

شاخه ی خشکی که روی زمین بود مثل شلاق روی صورتم فرود اومد. فریادمو تو حنجره ام خفه کردم. به آدیشه نگاه کردم.. وقتی خوردم زمین دستام مثل سپر مانع آسیب دیدنش شده بود.. نفسمو سنگین بیرون فرستادم.

با کمک پاهام به سختی از روی زمین بلند شدم.. حس می کردم تو گلوم و ریه ام سرب داغ ریختن.. تنم سرد بود ولی از درون داشتم می سوختم..

وقتی به ماشین رسیدم مثل خسته و درمونده ای بی سرپناه آدیشه رو گذاشتم روی صندلی ماشین و کنار ماشین آوار شدم رو زمین..

چشمام بسته بود که با صدای جیغ مانندی تو گوشم از جا پریدم و شقیقه مو فشار دادم..

صدای خش داری تو گوشم پیچید: ..ف..ر..د..

صدا قطع شد و چند ثانیه بعد دوباره شروع شد: فرود؟! فرود؟! صدامو می شنوی؟!

دستمو به در ماشین گرفتم و از روی زمین بلند شدم. بی حال جواب دادم: آره..

-چی شد؟ چرا ارتباط قطع شد؟

ماشینو دور زدم و خودمو روی صندلی انداختم: ویلا منفجر شد!

با صدای بلندی گفت: چی؟؟ آدیشه کجاست؟

-کنارمه..

-حالش خوبه؟

نگاهی به چهره ی زخمی و رنگ پریده ی آدیشه کردم و نالیدم: نه..

-چرا؟

-داشتیم آرینو تو جاده تعقیب می کردیم که ماشینش رفت ته دره ..آدیشه رفت دنبالش نزدیک ماشین که رسید تا کشیدمش عقب ماشین منفجر شد.. یه تیکه فلز رفته تو پهلوش..

صدای ضعیفش اومد: وای..وای..!

-الان کجایی؟!

-تو جاده..تو ماشین..

دوباره صدا خش دار شد و صدای گفت و گویی اومد.. بعد چند ثانیه صدای ناشناسی به گوشم رسید:

-فرود..خوب گوش کن ببین چی میگم! آدیشه رو ببر بیمارستان...تا من خودمو برسونم.

عصبی گفتم: مثل فواره از زخمش خون میاد بعد برسونمش اونجا؟! زنده نمی مونه آرمان!

-همین کاری که میگم بکن اون قوی تر از این حرفاست بعدشم جای دیگه ای ببریش پلیس خبر می کنن و همه تون گیر میوفتین..

راست می گفت.عصبی مشتمو روی فرمون کوبیدم:لعنتی!!

با حرص چامو روی پدال گاز فشار دادم.. هر چند ثانیه به خونی که لحظه به لحظه بیشتر می شد نگاه می کردم..قلبم انقدر سریع و پر قدرت می کوبید که قفسه سینه ام درد گرفته بود.

در حالی که نگاهم به رو به رو بود تا تصادف نکنم نبضشو گرفتم.. کند تر از قبل می زد. زیر لب زمزمه کردم: نه..تو نباید بمیری!..تو حق نداری بمیری!..

به صورتش نگاه کردم.. انگار هیچ رگی زیر پوستش وجود نداره.. لباس به سفیدی میزد.چهره سفید و پر از زخمش مثل خنجر سینه پر دردمو می شکافت..

هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روز در حال جدال با مرگ ببینمش..

با دیدن تابلوی بیمارستان ماشینو نگه داشتیم.. آدیشه رو روی دست گرفتم و به سمت اورژانس رفتم.با دیدن آرمان تو پذیرش نفس راحتی کشیدم.

با دیدنم پرستارو صدا زد و به سمتم اومد.

همونجا وایساده بودم.. دیگه توان راه رفتن نداشتم.. اتفاقات امروز خارج از حد تحملم بود.. لبریز شده بودم..لبریز لبریز..

آرمان خودشو کنارم رسوند. با نگرانی نگاهی به آدیشه و بعد من کرد.

تخت که کنارم ایستاد سریع گذاشتمش روی تخت.

-سریع منتقلش کنید اتاق عمل..

خیره شدم به تختی که لحظه به لحظه ازم دور میشد.. آرمان کنار گوشم گفت: تو اتاقم برات لباس گذاشتم شماره اتاقم 34 برو بپوششون.. شیفت شب حراست هنوز نیومده.. زودباش تا ندیدنت!!

و با اتمام جمله اش ازم دور شد.

بی حال پامو روی زمین می کشیدم و با چشم روی درهای راهروی طویل مقابلم دنبال عدد 34 می گشتم.

بعد از چند دقیقه سردرگمی اتاقو پیدا کردم.

وارد اتاق شدم. ساک سیاه رنگی روی مبل بود. ساکو برداشتم و لباسمو از داخلش درآوردم.

انگار تازه درد و زخم هام سر باز کرده بود.. بعد از تعویض لباسام خسته روی مبل نشستم.. و چشمامو بستم..

«فرود»

با صدای همهمه و قدم های پرشتابی که از بیرون می اومد از روی مبل بلند شدم و درو باز کردم.. دو پرستارو دیدم که به سمت اتاق عمل می دون.

وحشت زده با قدم های سست به طرف اتاق عمل رفتم.. چشمهام روی اون دایره قرمز با خط سفید افقی روش مات شده بود.. هر قدم که بر می داشتم حس می کردم به اعدام گاه نزدیک تر می شم!

با برخوردی به کتفم به دیوار راهرو چسبیدم و به حرکت پرشتاب اون زن سفیدپوش نگاه کردم.. باز و بسته شدن دو دهنه ی در مثل پاندول ساعت رو اعصابم بود. دستمو روی کتف دردناکم گذاشتم و کنار در اتاق به دیوار تکیه دادم.. یعنی این همه آدم برای آدیشه به اون اتاق یورش بردن؟..

حتی فکرشم جریان هوا رو در ریه هام گند می کرد..

لحظه ها برام کشدار می گذشتن. با قیژقیژ لولاهای در چشمان خسته و سوزانم رو باز کردم.. چهره ی دماغ آرمان مثل کمان به سوی قلبم نشونه رفت و جمله ی «متاسفم. نتونستیم کاری براش انجام بدیم» از چله دهانش، همچون تیری شتابان به سوی قلبم رها شد!

قفسه سینه م تیر کشید و نفسم سنگین شد.. انگار تخته سنگی روی سینه م گذاشتن. از شدت درد چشمام بسته شد.

با احساس خفگی با چشمانی از حدقه بیرون زده به یقه ی پیرهنم چنگ زدم.

انگار که توده حجیمی راه نفسمو بسته باشه با همه توانم برای زنده موندن.. برای نفس کشیدن تقلا می کردم.. مشت های کم جونی به قفسه سینم زدم فایده نداشت.

با دیدن پنجره تلوتلو خوران به سمتش رفتم.. باز کردن پنجره و خلاصی نفسم از اون تنگنا با سرفه های پی در پی ای که ریه هام رو مچاله می کرد همراه شد. نم سرد روی تنم با وزش باد لرزی در بدنم انداخت.. دستمو روی لبه ی پنجره گذاشتم تا روی زمین آوار نشم. اعصاب بدنم بخاطر این همه فشار بی حس شده بودن.. کرخت و بی حال همه ی وزنمو روی دیوار انداختم.

با یادآوری خواب وحشتناک چند لحظه پیش که به این وضع انداخته بودم سرمو روی دستم گذاشتم و خدا رو شکر کردم که خواب بود.. قلبم هنوز پرشتاب به قفسه سینه م می کوبید..

با باز شدن در سرمو از روی دستم برداشتم. حتی نمی دونستم چقدر از اومدنمون گذشته..

-بهتری؟

نیم رخ صورتم به سمت آرمان بود. نفسمو سنگین بیرون فرستادم.. حتی نای جواب دادن هم نداشتم. امشب به معنای واقعی جهنمو تجربه کردم.. ظرفیتم تکمیل بود.

کنارم ایستاد و به بارش بارون خیره شد..

-خدا بهش رحم کرد.

-الان حالش چگونه؟

-خوب نیست خون زیادی از دست داده.. هم اینکه..

حرفشو ادامه نداد و من منتظر بهش خیره شدم تا جمله شو تکمیل کنه. تردید رو توی چهره اش میدیدم.

کف دستمو گذاشتم پشت گردنمو به آرومی ماساژ دادم..تا کمی دردش تسکین پیدا کنه: هم اینکه چی؟!

با ابروهایی در هم به نقطه ی نامعلومی خیره شد و به آرومی گفت: از حالا به بعد باید با یه کلیه زندگی کنه..!

مثل آدم برق گرفته خشکم زد. آرمان دماغ بهم نگاه کرد: اون بُراده ی آهن کلیه شو پاره کرده بود..

سرشو به دیوار تکیه داد و با خستگی ادامه داد: شانس آورد به عضو حساس تری نخورده بود.

از شوک بیرون اومدم و با نگرانی بهش نزدیک شدم : مشکلی براش پیش نمیاد یا یه کلیه؟!

-نه..این همه آدم با یه کلیه زندگی می کنن.. ولی به هر حال تا متخصص اورولوژ ویزیتش نکنه نمیشه نظر قطعی داد.

با تشویش نگاهمو به بیرون دوختم..که صداشو شنیدم: اون موقعی که بهش التماس می کردم دست از این کاراش بکشه حرف به گوشش نرفت که حالا کارش برسه به اینجا..که تقاص همه ی اون آزارها و شکنجه هایی که کرده رو پس بده!

روی صندلی پشت میزش نشست.

از پنجره فاصله گرفتم و روی مبل مقابل میزش نشستم. خسته تر از اون بودم که بخوام باهاش بحث کنم. هم اینکه حس می کردم حق با اونه..

-برو خونه استراحت کن.. داری بیهوش میشی!

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.. مشغول مرتب کردن میزش بود.

-تا وقتی مرخص نشه می مونم..!

نگاه کوتاهی بهم کرد و خندید:کم خوابی به مغزت فشار آورده..

-آدیشه حالا حالاها بستریه..

معترض و ناراحت گفتم:برای چی؟!

-نکنه توقع داری با اون وضعیتش و اون همه خونی که از دست داده فردا مرخصش کنم؟!

تو فکر رفتم و گفتم:نه..ولی..

با تیزبینی چهارمو کاوید:ولی چی؟

لبهامو روی هم فشردم و کف دستامو روی هم کشیدم..با خودم گفتم ولی دلم می خواست همین الان می بردمش
خونه و خودم ازش مراقبت می کردم..

با مکث گفتم:هیچی.. می تونم می ببینمش؟

-نه..

از روی مبل بلند شدم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم: پزشک متخصصش اومد خبرم کن.

با لرزش گوشیم سرمو از بالش فاصله دادم و دستمو زیر بالش کشیدم. موبایلمو که همچنان می لرزید بیرون کشیدم و به صفحه اش خیره شدم.. با دیدن شماره آرمان از جا پریدم.. بدن کوفته و زخمیم با حرکت ناگهانییم خستگی و دردمندیش رو به رخم کشید.

تماسو برقرار کردم و گوشی چسبوندم به گوشم..

-الو آرمان؟

-سلام.بهتری؟

به نوری که از بین شکاف پرده ی اتاقم به داخل می تابید خیره شدم:سلام بد نیستم..انگار با غلتک از روم رد شدن..!

صدای خنده اش تو گوشی پیچید و بعد گفت: می تونی بیای بیمارستان؟

پتو رو از روی پاهام کنار زدم: آره چی شده؟

-صبح زود دکتر متخصص وضعيتشو چک کرد..

-خوب چی گفت؟

-نگران نباش.. بيا بیمارستان بهت توضیح میدم.

-باشه اومدم..!

گوشی رو قطع کردم و به سرعت آماده شدم.

عصبی از ترافیک سنگین عصرهای تهران بعد از یه ساعت و نیم به بیمارستان رسیدم.

وارد بیمارستان شدم و یه راست رفتم سمت اتاق آرمان.

تقه ای به در زدم و با اجازه ورودش وارد اتاق شدم.

-سلام

با شنیدن صدام سرشو از روی پرونده ای که مقابلش بود بلند کرد.

-سلام.. بشین.. الان کارم تموم میشه.

روی مبل نشستم و نگران خیره شدم به حرکت سریع خودکار بین انگشتاش و در نهایت مهر و امضایی که نشان دهنده اتمام کارش بود.
پرونده رو داخل کشوش گذاشت.

-دکترش چی گفت؟

به صندلیش تکونی داد و شروع کرد: همونطور که احتمال می دادم دکتر بعد از دیدن آزمایش هاش و وضعیتش که الان تا حدودی ثابت و رو به بهبوده گفت مشکل خاصی نداره ولی حتما باید تحت نظر باشه و یه سری پرهیزهای غذایی و دارویی از این بعد باید داشته باشه..

روی مبل خودمو جلو کشیدم و گفتم: تا کی باید تحت نظر باشه؟

دستاشو روی میز گذاشت و گفت: هر 6 ماه یه بار باید مراجعه کنه برای سونوگرافی و هم اینکه دکتر فشار خون، اوره و کراتنن خونش رو چک کنه..

فشار خونش مرتب باید کنترل بشه گوشت قرمز و غذاهای شور زیاد نباید مصرف کنه، آب زیاد مصرف کنه و همیشه همراهش آب باشه که مشکل کم آبی براش پیش نیاد.. ورزش هایی که احتمال ضربه و یا صدمه به کلیه اش زیاد باشه به هیچ عنوان نباید انجام بده مثل ورزش های رزمی.

بعد از اتمام حرفاش.. نفسی از سرآسودگی کشیدم.. شرایط خیلی بدتری رو تصور می کردم: پس مشکل حادی نداره!

-نه.. ولی خوب از حالا باید خیلی مواظب کلیه اش باشه.. چون اگه آسیب ببینه یا عفونت کنه..

حرفشو ادامه نداد و فقط به تکیه دادن سرش بسنده کرد. در دل گفتم: اجازه نمیدم از این بعد کوچکترین خطری تهدیدش کنه.. حتی به قیمت جونم!!

قصد داشتم بعد از اینکه حالش بهتر شد باهاش حرف بزنم.. حرفی که نمی دونم از کی و چطور تو ذهنم جاخوش کرده.

تنها دل خوشیم اینه که این قضیه بالاخره تموم شده و آدیشه دیگه مجازاتگر نیست.. دیگه قرار نیست کسی رو مجازات کنه..!

و حالا شاید بتونه با ذهن آزادتری به حرفایی که می خوام بهش بگم فکر کنه..! امیدوارم که فکر کنه..!

«فروود»

با گذشت سه هفته از اون اتفاق و بهبودی آدیشه.. امروز می خواستم باهاش حرف بزنم. تو این مدت خودمو برای هر برخورد تندی آماده کرده بودم. می تونستم درک کنم که بعد از مرگ همسر و فرزندی که عاشقشون بوده.. دل بستن دوباره براش سخت و حتی غیر ممکن باشه.. می دونستم که در قلب و ذهنش همیشه یاد امیر و نفس موندگار خواهد بود.

با این وجود باز هم نتونستم خودمو قانع کنم که فراموشش کنم.. که ازش دست بکشم.. حاضر بودم از حالا تا وقتی که نفس می کشم بهش محبت کنم تا روزی بیاد که اونم جواب محبتام رو بده.. حتی شده با یک نگاه محبت آمیز.. یک لبخند..

چشمامو باز کردم و به در خونه اش خیره شدم. چقدر امروز برام سخت شده پا گذاشتن به قلمرویی که روزی با شجاعت هر چه تمام تر بهش قدم گذاشتم تا رازشو کشف کنم.. چقدر سخت بود رودررویی دوباره با حکمران این قلمروی سرد و بی روح..

بندهای انگشتم با یادآوری روزهای اول حضورم و برخوردهای خشونت آمیز و بی رحمانه ی آدیشه دور فرمون محکمتر حلقه شد.

برای بار هزارم به دل بی تاب و آشوبم دلداری دادم.. از ماشین پیاده شدم و با قدم های سنگین به سمت در رفتم.

زنگ درو زدم. در که باز شد آروم درو هل دادم و وارد شدم. به نمای عمارت نگاه کردم.. تو این مدت که نیومده بودم هیچ تغییری نکرده بود.. علف های هرزی که دور تا دور درختا پیچیده بود و تا روی زمین ادامه پیدا کرده بود منظره ی ناخوشایندی رو حداقل برای من ایجاد کرده بود. چشم از اطراف گرفتم و به سمت عمارت رفتم.

با ورود به خونه متعجب از حضور شایان و آرمان سلام کردم.

با هم جوابمو دادن.

پرسیدم: اتفاقی افتاده؟!

نگاهی بینشون رد و بدل شد و شایان در جوابم سوالم گفت: نه..!

-پس اینجا چیکار می کنید؟!

-آرمان که تقریباً هر روز میاد وضعیتشو چک می کنه منم اومدم عیادتش! هم اینکه گفته بود کار مهمی باهامون داره!

آهانی گفتم و بعد از کمی مکث پرسیدم: تو اتاقشه؟

آرمان جواب داد: آره..

-تو این سه هفته که پیدات نبود چند بار سراغتو گرفت!

بدون اینکه جوابی بهش بدم به سمت پله ها رفتم. کور سوی امیدی ته دلم روشن شده بود.

تقه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم. اتاقش تو در تو بود و شک داشتم صدای در زدنم رو از اتاق خوابش شنیده باشه.

مقابل در اتاق خوابش ایستادم. انگشتان سرد دستمو روی دستگیره در گذاشتم و گفتم: آدیشه؟ اینجایی؟!

بعد از چند ثانیه صدای آرومی به گوشم رسید: بیا تو!

چشمامو برای چند ثانیه بستم و باز کردم.. درو باز کردم و وارد اتاقش شدم.

با دیدنش روی تخت و چهره ای تکیده که هنوزم ردی از رنگ پریدگی روش به جا مونده بود و کبودی ای که زیرچشمانش خودنمایی می کرد زانوهایم سست شد.

از بعد از عمل یکبار بیشتر ندیده بودمش اونم وقتی بود که تو بیمارستان به بخش منتقل شده بود.

با صدایی که از گلوم به سختی خارج شد: سلام.

چشماشو باز کرد و نگاهش روم ثابت شد: سلام.

تکیه از در بسته برداشتم و به سمتش رفتم. با چشم نزدیک شدنم رو تعقیب کرد. روی تخت کنارش نشستم که چشماشو دوباره بست: بهتری؟

صدای نامفهومی از بین لبهای نیمه باز خشکیده اش خارج شد.

به موهای پریشونش که روی بالش رها شده بود خیره شدم: متاسفم که زودتر نیومدم دیدنت حالم زیاد خوب نبود!

با اتمام حرفم دوباره چشماشو باز کرد و سوالی بهم نگاه کرد. از این فاصله رگه های سرخ رنگی که روی سفیدی چشمانش جا خوش کرده بود دیدم.. از بی خوابی بود یا خواب زیاد.. نمی دونم.. همونطور که نمی دونستم در جواب این چشمان پرسش گر چه جوابی باید بدم..!

با این وضعیتش مشخص بود حوصله ی مقدمه چینی و پرحرفی نداره و من درمونده بودم که چه کنم؟ یه راست برم سر اصل مطلب یا برخلاف میل آدیشه مقدمه چینی کنم!
خدا..! چرا امروز همه چی سخت شده برام.. حرف زدن.. فکر کردن.. نگاه کردن..

به خودم اومدم و دوباره با چشمان بسته اش رو به رو شدم. چقدر این تصادف و از دست دادن کلیه ضعیف و کم جونش کرده بود که پلکهایش به ثانیه ای روی هم می افتادند!

این چهره ی رنگ پریده ی زخمی.. گونه های فرورفته.. لب های خشکیده.. هنوز هم در نظرم زیبا بود.

-آدیشه؟!-

لرزش پلکهایش نشون میداد هوشیاره.. ادامه دادم: می خواستم در مورد یه مسئله ی مهم باهات حرف بزنم!

با صدای گرفته و خواب آلودی گفت:چی شده؟

کف دستمو روی مچ دستش که از زیر بالش بیرون بود گذاشتم.لبهامو با زبونم تر کردم و آرام گفتم:باختم..!

چشماشو باز کرد و گیج نگاهم کرد:باختی؟

-آره.

-چیو؟

خیره شدم تو مردمک سیاه رنگی که انتهایش مشخص نبود.

بی اختیار حرفی که این مدت در دلم نگه داشته بودم بر زبانم جاری شد:دلمو..!

بی حرف و صامت خیره نگاهم کرد..چندبار پلک زد و گفت: چی؟!!!

فشار انگشتامو دور مچش کمی بیشتر کردم و به آرامی دستشو از زیر بالش بیرون کشیدم.. زخمای کوچیک و کبودی های روی دستش قلبمو فشرد! خیره به دستش که در حصار انگشتان دستم بود گفتم:دلمو باختم..!

سکوت کرده بود. اما ترسی که در نگاهش بود حرف داشت.. گلایه داشت..

بعد از سکوت طولانی و کشنده لبه‌اش به حرف باز شد: به کی باختی؟

مفهومی نگاهش کردم. یعنی نمی دونست یا خودشو زده بود به ندونستن؟!

مغموم از رفتار بی تفاوتش جواب دادم: به یه مجازات‌گر!

برای لحظه ای حدقه ی چشمانش باز شد و به حالت قبلیش برگشت. از چهره اش هیچی معلوم نبود.. نه ناراحتی.. نه عصبانیتی..

هیچی..

سرشو به سمت پنجره چرخوند: می فهمی چی داری میگی؟!

انگشتمو از مچ دستش تا روی انگشتان دستش می کشم: آره می فهمم. جرمه؟!

سرشو به سمتم برگردوند.. لحنش گزنده بود: جرم؟! نمی دونم بهش جرم می گن یا نه! ولی می دونم از نظر دیگران من میشم مار خوش خط و خال و تو میشی قربانی سحر و جادوی من!

پوزخند زدم: نمی دونستم به حرف مردم اهمیت میدی؟!

-نمی دم..!

-پس این حرفا چی بود الان زدی؟! حرف من بود؟ حرف خودت بود؟! یا حرف مردم!!؟

دست آزادشو روی پیشونیش کشید و کلافه گفت: تو مثل اینکه واقعا موقعیتتو درک نمی کنی نه؟

-نه تو بگو تا درک کنم!

نفسشو بیرون فرستاد و حرصی گفت: تو یه پسری.. مجردی.. تا به حال نه نامزد داشتی نه ازدواج کردی! اما من یه زن بیوه ام.. یه مادر بیوه ام! بازم نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟!

چقدر بی رحم شده بود.. چقدر زبونش تلخ و گزنده بود.. مثل مار نیش میزد و با هر نیشش حقیقتی که بهش واقف بودم رو به بدترین شکل ممکن به رخ می کشید.

کمی به سمتش مایل شدم. دستشو به سمت خودم کشیدم و انگشتای کشیده دستشو توی دستم جا دادم: اتفاقا می فهمم.. ولی زندگی من.. انتخاب های من.. انتخاب همسرم.. شریک زندگیم!!

تا وقتی که به کسی آسیب نزنه و روی زندگیش تاثیر نذاره به هیچ احدالناسی ربط نداره..! فهمیدی؟!

زهرخندی حواله م کرد: جدی؟! یعنی برات مهم نیست که مردم درباره شریک زندگیت (با کنایه) چی بگن؟!

عصبانی از بحثی که می کردیم بیشتر خودمو جلو کشیدم: تو نگران خودتی یا من؟!

-هر دو.. نگران خودمم چون بعدا همین حرفای بی اهمیت مردم میشه چماق که باهاش بزنی تو سر من.. نگران توام چون انقدر احمقی که نمی فهمی دخترای بهتر از من برات هست و بازم روی حرفت پافشاری می کنی!!

تو از چی من خوشت اومده؟ از رفتار تندم؟ از بداخلاقیم؟ یا اون شکنجه هایی که کردم؟ کدومش؟!

مصمم خیره شدم به چهره ای که حالا رنگی از عصبانیت داشت و گفتم: از همش.. به اضافه اینکه از محکم بودن.. از اینکه پای حرف و تصمیمی که گرفتی وایسادی.. از اینکه منطقی تر از هر دختری هستی که می شناسم!

بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم:

-من الان نه حوصله ی آزمون و خطا دارم نه تو شرایطی هستم که بخوام همچین کاری کنم. من دنبال دختری بودم که بفهمه زندگی یعنی چی! بفهمه وقتی شریک زندگی یه نفر دیگه شد دیگه «من» تموم شد.. همه چی میشه «ما»! ولی همه ی دخترایی که باهاشون بودم بزرگترین دغدغه زندگیشون ست کردن رنگ لاکشون با لباساشون بوده.. قر و فرشون به هر کس و هرچیزی ارجح بوده.. یا دنبال یه عابر بانک حاضر یه یراق بودن(آماده)!

بعدم تو به من بگو کدوم پدر مادری حاضر میشه دخترشو به آدم بی کس و کاری مثل من بده.. نه پدر و مادری.. نه خانواده ای..

تو مادری.. به من بگو اگه یکی مثل من می اومد خواستگاری بچه ات حاضر بودی بچه اتو دستش بسپری؟!

سکوت کرد.

-سوالم جواب نداشت؟! می سپردی یا نه؟!

-نه!

-ولی تو یه بار زندگی مشترکو تجربه کردی.. سرد و گرم زندگی چشیدی.. تو شرایطی که هر کسی رو از پا در می آورد مقاومت کردی..! برای من کی بهتر از تو هست که میگی؟ نشونم بده؟!

چشماشو بست و روشو ازم گرفت. دست آزادمو روی دستش که تو دستم بود گذاشتم: آدیشه.. می دونم هیچ وقت نمی تونی زندگی قبلیت رو فراموش کنی.. می دونم حتی ممکنه هیچ وقت کوچکترین علاقه ای به من پیدا نکنی.. ولی..

نفس گرفتم و با صدایی که به سختی کنترلش می کردم: ولی.. بهم یه فرصت بده.. یه فرصت بده تا شاید بتونم ذره ای از محبت و علاقه و احترامی که بهت دارمو نشونت بدم..!

نیم رخش رو می دیدم.. قفسه سینه اش رو می دیدم که گُند و کش دار بالا پایین می رفت. دستمو از روی دستش برداشتم و چونه اشو بین انگشتای دستم گرفتم. لرزش چونه اش پرده اشکی که مقابل چشمام بود رو به لرزه انداخت. آروم صورتش رو سمت خودم چرخوندم. گوشه ی چشمش خیس شده بود.. اشکی که منتها الیه چشم و بینیش جمع شده بود با انگشتم پاک کردم..

-آدیشه..

چشمان خیس از اشکشو باز کرد و با صدای مرتعشی گفت: بهم وقت بده..

سرمو به آرومی تکیه دادم. می دونستم تو شرایط سختی قرار داری و نمی خواستم بی جهت بهش فشار بیاورم. با تقه ای که به در خورد دستشو رها کردم و خودمو عقب کشیدم.

سرفه ای برای صاف کردن صداش کرد و گفت: بیا تو..

در باز شد و شایان و پشت سرش آرمان وارد اتاق شدن.

شایان درو بست و گفت: حرفاتون تموم نشد؟ چی میگی یه ساعته؟!

آرمان چشم غره ای بهش رفت: به توجه! مگه فضولی؟!

و رو به آدیشه گفت: گفته بودی کار مهمی باهامون داری؟

-آره..

-خوب؟!

ساکت به گفت و گوشون گوش می کردم.

-شایان هنوز یادته امیر و نفسو کجا خاک کردن؟

شایان مات به آدیشه خیره شد. سکوت طولانی آدیشه رو به حرف واداشت: شایان با توام!

شایان که انگار از خواب بیدار شده باشه چند لحظه به اطراف نگاه کرد و گفت: آ..آره..چطور مگه؟

سروش روی بالش به آرومی حرکت داد و گفت: می خوام برم سر خاکشون..امروز!

همزمان با هم گفتیم: چی؟؟؟

آرمان معترض گفت: با این وضعت کجا می خوای بری..مگه دیوونه شدی؟!

-بسه هر چی استراحت کردم..حالا که به قولم عمل کردم می خوام برم دیدنشون! با دست پر..!

سکوت بدی حاکم شده بود. با نگرانی رو به آرمان گفتم: آرمان..با این بخیه ها خطرناک نیست راه بره؟

دستشو به صورتش کشید و گفت: نه..زخمش تقریبا وضعیت خوبی داره ولی هنوز تحرک شدید مثل دوییدن، حرکتای ناگهانی، سرفه و عطسه ی شدید و هر حرکتی که پهلوی و شکمش فشار بیاره ممکنه بخیه هاشو پاره کنه..!

حرفمون رو برید و لجوجانه گفت: گفتم چیزیم نیست می تونم راه برم..!

آرمان در جوابش گفت: آره راه که می تونی بری ولی بعید می دونم با این کم خونی زیاد بتونی سر پا بمونی!

-مهم نیست!

آرمان کلافه پوفی کرد و گفت: من که هیچوقت حریف کله خرابی های تو نمیشم!

شایان که تا اونموقع ساکت بود گفت: قطعه شون کنار مسیر ماشین روی بهشت زهراست.. پیاده روی زیادی نداره..!

با تموم شدن حرف شایان دستاشو اهرم کرد و آروم روی تخت نیم خیز شد.

به طرفش رفتم تا کمکش کنم که شایان گفت: پس من برم ماشینو روشن کنم تا شما بیایید و از اتاق بیرون رفت.

آرمان متفکر به من و آدیشه نگاه می کرد که با زنگ گوشیش از فکر دراومد و با گفتن ببخشید از اتاق خارج شد.

با چشم مسیر رفتنشو دنبال کردم.. که با نفس نفس زدن آدیشه زیر بازوشو گرفتم و روی تخت نشوندمش: با این حالت واجبه الان بری؟

بدون اینکه نگاهم کنه پتو رو از روی خودش کنار زد و گفت: آره!

واقعا یک لجباز به معنای واقعی بود..

-بشین مانتو و شالتو برات میارم همینجا بیوش!

از روی تخت بلند شدم و به سمت چوب لباسی که پالتویی بهش آویزون بود رفتم. پالتو رو برداشتم و شال بافتنی که زیرش بود رو هم از روی گیره چوب لباسی بیرون کشیدم.

بلوز شلوار و جوراب گرمی که پوشیده بود کارشو راحت کرده بود. با پالتو و شال به سمتش رفتم که دیدم دنبال چیزی می گرده..

شالو پالتو رو کنارش روی تخت گذاشتم: دنبال چی می گردی؟

انگشتاشو دور موهاش حلقه کرد و همونطور که نگاهش تو اتاق در گردش بود گفت: گیره مو..!

به موهای مشکی رنگی که پایینش کمی حالت داشت خیره شدم: نمی دونی کجا گذاشتیش؟

—نه!

به سمت میز توالت رفتم.. پشت عطری که روی میز بود گیره ای افتاده بود. برداشتم و به سمت آدیشه چرخیدم: اینه؟

سرشو به سمتم گرفت و به گیره ای که تو دستم بود نگاه کرد: نه ولی همینم خوبه!

به طرفش رفتم. گیره رو به دستش دادم. موهاشو تابی داد و با دست برد پشت سرش.. تا دستشو بلند کرد چهره اش تو هم رفت و موهاشو ول کرد.

نگران بهش نزدیک شدم: چی شد؟ دردت گرفت؟

سرشو خم کرد و با اخمایی که از درد تو هم بود گفت: آره..

گیره رو از دستش بیرون کشیدم. پشتش روی تخت نشستم. موهاشو مثل خودش تاب دادم و با گیره بستم.

از روی تخت بلند شدم. دستمو به سمتش گرفتم: بلند شو!

سوالی اول به دستم و بعد به خودم نگاه کرد. دستشو گرفتم و از روی تخت با احتیاط بلندش کردم: مگه نمی خوای پالتو بپوشی؟

- چرا!

- خوب اونوقت نشسته می خواستی بپوشی؟

گیج سرشو به حالت نفی تکون داد. پالتو رو از روی تخت برداشتم و طوری که مجبور نشه دستاشو زیاد بالا بیاره تنش کردم. خم شد و شالشو برداشت و آزاد روی سرش انداخت.

- بریم؟

خواست جوابمو بده آرمان وارد اتاق شد: آماده شدی؟

- آره.. کفشمو بپوشم میام!

آرمان باشه ای گفت و به سمت چهارچوب در رفت.. اما توی چهارچوب برگشت و گفت: خودت خم نشی بپوشی.. فرود اگه سخت نیست کمکش کن!

- باشه. برو ما هم الان میاییم!

«فرود»

بعد از اینکه آدیشه آماده شد از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شایان به طرف بهشت زهرا حرکت کردیم.
بعد از دو ساعت شایان ماشینو مقابل قطعه ای که امیر و نفس به خاک سپرده شده بودن نگه داشت.

آدیشه مثل مسخ شده ها..نگاهش سرگردون بود..

دستمو روی شونه اش گذاشتم و صداش کردم.

شایان و آرمان متعجب به عقب برگشته بودن.

با تکنون خفیفی که به شونه اش دادم کمی عقب کشید و گیج بهم نگاه کرد که گفتم:خوبی؟

چندبار پلک زد و با مکث گفت:آره..

-رسیدیم!

دسته گل رزو که بینمون بود برداشت. شایان شیشه ی گلابو از آرمان گرفت و به طرف آدیشه گرفت.

گلابو از دستش گرفت که شایان گفت: می خوام ما هم باهات بیاییم؟

-نه! می خوام تنها باشم.

سرشو تکنون داد و به جلو برگشت. آدیشه نگاه کوتاهی بهم کرد و از ماشین پیاده شد. با نگرانی مسیر حرکتشو دنبال می کردم که با صدای شایان چشم از آدیشه گرفتم.

-بعد همه ی این اتفاقات حالا می خوام چیکار کنی؟

تا خواستم جوابشو بدم آرمان گفت: من پیاده میشم کنار ماشین وایمیستم خسته شدم از بس تو ماشین نشستیم.

منم در تایید حرفش گفتم: باشه..منم میام. شایان تو می مونی تو ماشین؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: نه برای چی بمونم!

هر سه از ماشین پیاده شدیم. آرمان ماشینو دور زد و کنار من و شایان به ماشین تکیه داد.

شایان گفت: نگفتی چیکار می خوای بکنی؟

-منظورت شغل و این حرفاست؟

-آره!

-نمی دونم. باید دوباره برم دنبال کار تو شرکت های کامپیوتری.

هر سه به آدیشه که پشت به ما مقابل قبری روی زمین نشسته بود خیره شدیم.

دوباره صداشو شنیدم که گفت: اگه بخوای می تونی بیای شرکت ما!

متعجب برگشتم سمتش: شرکت شما؟ مگه شرکت داری؟

دست به سینه شد و گفت: آره.. درسته آدیشه به دوستانم حقوق می داد ولی همه مون می دونستیم که بالاخره این قضیه یه زمانی تموم میشه. واسه همین اون اوایل که از پلیس بیرون اومدیم دنبال کارای شرکت رفتیم.

-باشه..کور از خدا چی می خواا!!

-پس من باهات تماس میگیرم که کی بیای!

-باشه..

این بار آرمان گفت: با آدیشه حرف زدی؟

گیج و متعجب پرسیدم: راجع به چی؟

از ماشین فاصله گرفت و مقابلم ایستاد. نگاه معناداری بهم کرد که متوجه منظورش شدم. لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست. فکر نمی کردم آدم تیزی باشه.

-آره زدم.

-خوب نتیجه اش رضایت بخش بود؟

شایان پرید وسط حرفشو گفت: شما دوتا راجع به چی دارین حرف می زنین؟ یه جوری بگین منم بفهمم خوب!

آرمان با خنده گفت: راجع به درخواست ازدواج فرود؟

شایان با چشمای گرد شده و دهانی که از تعجب باز مونده بود گفت:می خوای ازدواج کنی؟ با کی؟

از گیجیش هم خنده م گرفته بود هم حرصی شده بودم. آرمان چپ چپ نگاهش کرد و گفت: واقعا نفهمیدی؟؟ با آدیشه دیگه!!

چشماش گشادتر از قبل شد و گفت: شوخی می کنی؟!

این بار من جواب دادم: چرا باید شوخی کنم؟ فکر کردی یه ساعت تو اتاق چی داشتم بهش می گفتم؟

شایان هیجان زده گفت: حالا قبول کرد؟

نگاهی به آدیشه کردم که هنوز در همون حال بود: نه..گفت باید فکر کنه!

آرمان: امیدوارم این قضیه م ختم به خیر بشه!!

حرفی در جوابش نزدم و ساکت به کسی که بهش علاقه مند شده بودم نگاه کردم.

«آدیشه»

شماره های ردیف قبرها رو از نظر می گذروندم تا به قبر عزیزانم برسم..به آرامگاه ابدی همسر و فرزند نو پام..گل
ناشکفته ی زندگیم..

با نزدیک تر شدن به شماره ی قبر لرزش پاهام بیشتر می شد و ناتوانیم بیشتر قوت می گرفت.

بالاخره اومدم..به قولم وفا کردم و اومدم..قسممو تا پای جونم نگه داشتم..می بینی امیر؟ داری می بینی منو؟ بعد از 7
سال با دست پر اومدم..انتقام خون به ناحق ریخته تونو گرفتم و اومدم.

زانوانم خم شد و مقابل قبرشون آوار شدم..

به سنگ قبر نفسم که روش نقش بچه ای با بال های گشوده زده بودن..

دستم روی سنگ قبرش که خاک گرفته بود کشیدم.. سلام عزیزکم.. سلام نفس مامان..

نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده.. برای عطر تنت.. برای بوییدنت.. برای بغل کردنت.. برای بوسیدنت..

برای لالایی های شبونه خوندنام.. برای تاب تاب عباسی خوندنام..

نفس عمیقی کشیدم. اشکهایی که صورتمو پوشونده بود با کف دستم پاک کردم: برای بودنت دل تنگم نفسم.. برای
خنده هات.. نازک بدن من..

رفتی و منو تنها گذاشتی.. هم تو هم بابات بی معرفتین.. من بینتون زیادی بودم که اینجا ولم کردین و رفتین؟ انقدر
براتون ارزش نداشتم که یه بارم به خوابم بیاین؟!

هر چقدر صبر کردم اما جوابی نگرفتم.. شیشه ی گلابو برداشتم و روی قبر امیر ریختم: می دونم از دستم
دلخوری..قسم خورده بودم تا وقتی که آرینو به سزای کاری که کرد نرسونم نیام اینجا.. هفت سال طول کشید ولی
ارزششو داشت نه؟

می دونم منو می بخشی به خاطر نیومدنم.. می دونم که از سر تقصیراتم می گذری..می دونم که می دونی همیشه
دوستت دارم..

سوز سرد مثل شلاق تازیانه می زد به صورت خیس از اشکم.. سنگ قبر نفسم با بقیه گلاب شستم.. گل های رزو دو دسته کردم و روی سنگ قبرشون گذاشتم.

برگشتم و نگاهی به سمت ماشین کردم.. هر سه بیرون از ماشین ایستاده بودن. نگاهم روی فرود ثابت شد.. حرفای امروزش لحظه ای از ذهنم بیرون نرفت.

برگشتم سمت قبر امیر.. لبخندی روی لبم نشست: امیر.. اون مرد رو می بینی؟ همونیکه وسط وایساده.. چشماش آبییه و از آرمان و شایان بلندتره..

مکشی کردم و با صدایی که رو به ضعیفی می رفت گفتم: امروز ازم خواستگاری کرد!! عجیبه نه؟ کسی که اولین بار شد سد راه هدفم.. بعدش شد همکارم.. حالا می خواد بشه همراهم!!

می دونی یه وقتایی حرفا و رفتاراش باعث میشد فکر کنم برادر گمشدته.. یا همزادته..!!

دستم رو روی قبرش کشیدم: نقطه مشترک زندگیمون می دونی چیه امیر؟! اینه که آرین زندگی هر دومونو بخاطر پول به گند کشیده..

خیره شدم به اسم امیرم روی سنگ سیاه و سرد.. به تاریخ طلوع و غروب زندگیش..

ازش خوشم میاد امیر.. میشه بهش اعتماد کرد.. میشه بهش تکیه کرد.. تو یه قدمی مرگ نجاتم داد.. اونم نه یه بار..

حتی می تونست جونشو برداره و بره.. ولی نرفت.. موند..

کمکم کن امیر.. کمکم کن درست تصمیم بگیرم.. حس آدمی رو دارم که روی لبه تیغ راه میره..

با قرار گرفتن دستی روی شونه م سرمو بلند کردم.. فرود بود..

نگاهش روی قبر نفس و امیر چرخید و روی من ایستاد: بریم؟!

نگاهی دوباره به سنگ قبرشون کردم. قول میدم بازم پیام. هنوز خیلی حرف دارم که می خوام بهتون بگم. دستامو روی زمین گذاشتم و با کمک فرود بلند شدم.

نگاهش دقیق و موشکافانه روی صورتم چرخید و با دو دلی گفت: خوبی؟!

از میان لب های سرد و یخ زده م گفتم: خوبم..

با دستش بازومو گرفت و راه افتاد. شایان و آرمان داخل ماشین بودن.

داخل ماشین سرمو به شیشه چسبوندم. خوابم می اومد و گرمای مطبوع ماشین بستری شد برای جسم خسته ام..
«فرود»

ماشین جلوی در خونه که ایستاد آروم به سمت آدیشه که خواب بود رفتم و صداش کردم: آدیشه..
بازوشو تکون دادم: آدیشه..

پلکهایش لرزید و به آرومی چشمش رو باز کرد. ابروهای درهمش لحظه ای فکر اینکه درد داره در سرم انداخت: آدیشه؟ ببینمت! درد داری؟

از شیشه ماشین فاصله گرفت و در حالیکه شالشو که عقب رفته بود جلو می کشید گفت: نه سرم درد می کنه!

آرمان بلافاصله برگشت عقب و تهدیدوار گفت: نری سر خود قرص آرامبخش بخوری.. خودتم می دونی که دکترت برات پرهیز نوشته..

-من می مونم پیشش تا بهتر بشه.. شما برید!

هر دو باشه ای گفتن و من و آدیشه از ماشین پیاده شدیم.

مقابل در خونه ایستادم تا ماشینشون کاملا دور شد. آدیشه اما مشغول کلنجار رفتن با در بود.

به طرفش رفتم: باز نمیشه؟

بدون اینکه نگاهم کنه عصبی و کلافه گفت: دستم سیر شده از سرما..

کلیدو از دستش گرفتم: خیلی خوب..! اینکه ناراحتی نداره..

کلیدو تو قفل چرخوندم:بفرما..

درو هل دادم و وارد خونه شدم. درو براش باز گذاشتم تا بیاد تو..

آروم و سر به زیر از کنارم گذشت. می دونستم این ضعف جسمی و ناتوانی هایی که بعد از دست دادن کلیه اش سراغش اومده خیلی اذیتش می کنه..

و تمام تلاشم این بود که این ضعف هارو به رخش نکشم تا بیش از این آزرده نشه..

درو بستم و پشت سرش با فاصله راه افتادم.

وارد خونه که شدیم چراغ های طبقه ی پایینو روشن کردم.. آدیشه به سمت مبل سه نفره ای رفت و روش نشست.

-من برم از بیرون غذایی چیزی بگیرم بیام!

شالشو از روی سرش برداشت و گفت: نمی خواد مستخدما برای یه هفته غذا پختن.. تو یخچال و فریزره..

-چه بهتر.. کی حال داره تو این سرما بره بیرون.

به طرف آشپرخونه رفتم.

-راستی آدیشه..

سرشو به سمتم چرخوند و منتظر نگاهم کرد: بعد از غذا یادم بنداز یه حرفی رو می خوام بزنم..

سرشو تکون داد و به پستی مبل تکیه داد.

از فریزر سوپ برداشتم و گذاشتم بیرون تا گرم بشه.

بعد از یه ساعت سوپو آماده کردم و تو ظرف ریختم. تمام مدت مشغول سبک سنگین کردن حرفم بودم.

به آدیشه که سرشو به پستی مبل تکیه داد و چشماشو بسته بود نگاه کردم. با قاشق کمی از سوپ چشیدم که شور نباشه.

-آدیشه بیا..

خواب نبود فقط چشماشو بسته بود. صندلی مقابلمو بیرون کشید و روش نشست.. خودمم نشستم.. توی کاسه ای که مقابلش بودو از سوپ پر کردم.

که معترض گفتم: چه خبرته! نمی تونم بخورم.

-باید بخوری..

و بعد بی خیال نگاه های خیره اش برای خودم ریختم و مشغول شدم.

با تموم شدن سوپم سرمو بلند کردم که دیدم تقریبا همه ی سوپش رو خورده.. لبخند کمرنگی زدم.. پس انقدرام که فکر می کردم لجباز نیست.

قاشق آخرو خورد و کاسه رو کنار زد: گفتی حرف داری!

کف دستمو روی گردنم گذاشتم و آرنجمو روی کابینت گذاشتم: آره.

-ولی..

نگاه کوتاهی بهش کردم: ولی قول بده عصبی نشی و بذاری من حرفمو کامل بزنم. هیچ اجباری هم برای پذیرفتن حرفم نداری فقط به عنوان یه پیشنهاد بهش نگاه کن! خوب؟!

دست به سینه شد: باشه!

نگاهی به در و دیوار خونه کردم: می دونم که این خونه برات حکم یادگار همسرت و به قول خودت قصر رویاهاتو داره. می دونم تک تک دیوارا و وسایلیش برات یادآور خاطرات گذشته اس.. خاطرات خوب و بد..

ولی بهتر نیست خاطرات خوبی که از این خونه و آدماش داری تو ذهنت زنده نگه داری تا این خونه که بعضی از جاهاش برای خودت و دیگران منطقه ی ممنوعه ست!؟

-منظورت چیه؟

دستامو روی کابینت گذاشتم: ببین من میگم خاطرات، گذشته ی آدما رو ساختن ولی اگر قرار باشه یاد آوریشون حال و آینده آدمو خراب کنه بهتره که فقط خاطره بمونن..

این خونه..اون منطقه ممنوعه..اتاقی که برای مجازات کردن ازش استفاده می کردی..همه شون چیزی جز یادآوری روزهای وحشتناکی که از سر گذروندی ندارن..

چرا همه شونو تو این خونه برای همیشه مدفون نمی کنی و این خونه رو هم به خاطراتت نمی سپری؟

بعد از چند دقیقه سکوت گفت: منظورت اینه که این خونه رو بفروشم؟!

-بعید می دونم با اون اتاق و وسایلی که تو این خونه هست کسی این خونه رو بخره..من میگم چرا یه خونه جدید نمی خری؟

-حالا که این قضیه تموم شده می تونی دوباره شروع کنی..؟

پوزخندی روی لبش نقش بست: دوباره شروع کنم؟ می دونی من چند سالمه؟!

-آره می دونم..ولی اینم می دونم هیچ وقت برای شروع دیر نیست..فقط کافیه خودت بخوای..مطمئن باش منم هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم..

-چه به عنوان همسرت..

با کمی مکث:چه به عنوان یه دوست!

-زندگی تو این خونه بیشتر از همه باعث آزار خودت میشه.. اینکه همش بین گذشته و حال معلق باشی.. همش حسرت روزهای خوب گذشته رو بخوری.. اینجوری فقط خودتو تو این خونه با آدمای این خونه مدفون می کنی!
-پس بذار همونطوری که دوست داری تو ذهنت بمونن نه اینکه هر روز با نگاه کردن به در و دیوارای خونه یاد نبودنشون و مرگشون بیوفتی..

به چهره اش نگاه کردم.مشخص بود حرفام ذهنشو مشغول کرده.. از روی صندلی بلند شدم و کتمو از روی صندلی کناری برداشتم که نگاهش به سمتم کشیده شد: بهتره برم..
کتو روی دستم انداختم و با لبخند گفتم: خوب فکراتو بکن.. هر چقدر بخوای می تونی روی حرفام فکر کنی..می دونم تصمیم های راحتی نیستن..

از آشپزخونه خارج شدم. اونم از روی صندلی بلند شده بود: مراقب خودت باش.. سرخودم قرص نخور..قبلش با آرمان حتما مشورت کن!خداحافظ.

صدای زیرلبی خداحافظ گفتنش رو شنیدم .

دستام روی دکمه های کیبورد در گردش بود که طبق معمول بدون اجازه در باز شد. عینکمو از روی چشمم برداشتم و به شایان که سرخوش اومده بود تو اتاق خیره شدم: به خدا تو طویله هم می خوان برن یه صدایی از خودشون درمیارن!

خندید و گفت: خودتم میگی طویله..! اینجا شرکته..

چپ چپ نگاهش کردم که بی خیال اومد کنار صندلیم ایستاد و گفت: تموم نشد؟

-چرا آخراشه..البته اگه خرمگسا بذارن!!

با دست محکم زد پشتم: حالا دیگه من شدم خرمگس؟!!

نیشخندی زدم و گفتم: برمنکرش لعنت!!

-باشه.. حالا که اینطوری شد امروز میرم پیش آدیشه همچین زیرآبتو می زنم که شبونه بیاد خونه ات سرتو بیره بذاره رو سینه ات..!

خندیدم و گفتم: عمرا.. من پاک پاکم.. همه ی چی رو درباره خودم بهش گفتم..چیز پنهونی ازش ندارم!

روی میز نشست و گفت: ببینم هنوز جوابتو نداده؟

ابروهامو بالا انداختم و نجی گفتم.

-بی خیال بابا!!..یه ماه گذشته..تو هم نرفتی ازش پیرسی؟

دستم روی میز کشیدم:نه! می خوام جوابش هرچی هست با میل خودش باشه.. نه اینکه تحت فشار جوابمو بده.بعدم هرکی جای اون بود همینقدر دودل بود.

نوک بینیشو خاروند و گفت:ولی من جای آدیشه بودم همون موقع بله رو می گفتم!

-چرا اونوقت؟

-بابا دیگه تو این دوره زمونه دختر آفتاب مهتاب ندیده اشم پیدا نمیشه حالا که یه پیر پسر آفتاب مهتاب ندیده پیدا شده اصلا نباید فرصتو از دست داد..

و ادامه داد:البته ناگفته نماند همچین آفتاب مهتاب ندیده هم نیستا..فقط کل منظومه شمسی رخ زیباشونو رویت کرده..

-اومدی اینجا منو مسخره کنی؟

خندید و گفت:تنها سوژه ی مناسب واسه خنده فعلا تویی!!

از روی میز هلش دادم که با خنده پرید پایین و گفت: بی صبرانه منتظر دوران زن ذلیلیت هستیم!!

در حالیکه به سمت در می رفت: من دارم میرم خونه. کارت تموم شد به امیرعلی تحویلش بده.

–باشه..

داشتم وسایلمو جمع می کردم که گوشیم زنگ خورد. با تعجب به شماره ی آدیشه که روی صفحه گوشیم افتاده بود نگاه کردم.

تماسو وصل کردم: الو فرود؟

–سلام. خودمم. خوبی؟

–آره..امروز می تونی بیای اینجا؟

لبخند روی لبم نشست: آره..حتما..یه ساعت دیگه اونجام.

–باشه منتظرم.

گوشی رو سُر دادم تو جیبم. سی دی رو تحویل امیر علی دادم و از شرکت بیرون اومدم.

ماشینو یه کوچه ی پایین تر پارک کردم. تو کوچه خونه آدیشه که اصلا جای پارک نبود..سلانه سلانه به طرف خونه حرکت می کردم.

می ترسیدم جوابش منفی باشه.. با اینکه تو این یک ماه خودمو برای هر جوابی آماده کرده بودم ولی باز می ترسیدم.
زنگ درو فشار دادم. در باز شد.

از محوطه ی بیرون عمارت وارد خونه شدم. در خونه رو که بستم.. شوکه و مات سر جام خشکم زد.
برگشتم و به در خونه نگاه کردم.. درست اومدم؟!

-سلام

سریع برگشتم سمت صدا و با دیدنش شوک دوم بهم وارد شد.. تو این مدت اولین بار بود که میدیدم لباس غیرمشکی پوشیده.

نگاهم متعجب روی دکوراسیون متحول شده ی خونه می چرخید: اینجا چرا انقدر عوض شده؟

-چون خریدار براش پیدا شده؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم: خریدار؟!

-آره..

-با اون وضع اتاق و ..

نذاشت حرفمو بزnm و گفت: اون اتاق الان وضعیتش کاملاً عادیه!

-یعنی چی؟

-بیا تو..می خوای همینجا وایسی؟

و خودش به سمت پذیرایی رفت. دنبالش رفتم. از پشت به لباس نقره ای که پوشیده بود نگاه کردم. این همه تغییر واقعا شوکه م کرده بود. انقدر که حتی متوجه نشدم زخما و کبودی های روی صورتش خوب شده یا نه!

روی مبل نشست. منم روی مبل مقابلش نشستم..

کمی رو مبل جا به جا شد:

-وقتی که پیشنهاد دادی از این خونه برم. خیلی فکر کردم..خیلی..

دستشو روی دسته مبل کشید و گفت: حق با تو بود!

-ولی من نگفتم خونه رو بفروشی!

-خونه به این بزرگی رو خالی کنم و بذارم همینطوری خاک بخوره که چی بشه؟! وقتی می تونم با پول فروشش هم خونه بخرم هم یه سرمایه ای برام باشه که راحت تر زندگی کنم.

-پس تا الان از کجا درآمد داشتی؟

-وقتی بابا و مامانم از ایران رفتن بابا خونه و همه زمین ها و کارخونه هاشو فروخت و نصف پول فروششو برای من گذاشت..منم نصفشو تو یه حساب سپرده کردم بقیه اشم تو بورس سرمایه گذاری کردم و از سود اون سپرده و سودی که تو بورس می کردم هزینه های زندگیمو تامین می کردم. این خونه رو هم بفروشم به سرمایه ام اضافه میشه!

-الان خونه خریدی؟

- نه!

-چرا؟

-چون وظیفه من نیست!

ذهنم قفل کرد...گنگ نگاهش کردم: یعنی چی وظیفه ی تو نیست؟!

بدون اینکه حرفی بزنه خیره نگاهم می کرد...برای اولین بار لبخند روی لبش دیدم.ابروشو کمی بالا برد...روی مبل خودشو جلو کشید و آرنجشو گذاشت روی پاش و چونه اشو روی دستش گذاشت: یعنی اینکه وظیفه همسرم که یه مسکن مناسب تهیه کنه!

-همسرت؟! تو که همسر ن...

متوجه منظورش شدم. چندبار پلک زدم تا ببینم چیزایی که دارم می بینم و می شنوم واقعیته یا نه!

-ا..این یعنی اینکه..

با تردید نگاهش کردم تا مطمئن باشم حرفاش جدی بوده: جوابت مثبته؟

-تو جواب دیگه ای از حرفام برداشت کردی؟!

حس و حال اون لحظه م غیرقابل توصیف نیست. با قلبی مالا مال از عشق و شغف از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم..

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که با صدای بلند سوت بلبلی دستمو روی قبلم گذاشتم و برگشتم پشت سرمو نگاه کردم..

شایان خندید و انگشتاشو از جلوی دهنش برداشت: آخی... قیافه شو از خوشی در حال مرگه!!

و با آرمان بلند خندیدن.. آرمان جعبه ای که تو دستش بود کمی بالا آورد و به سمتم اومد: حضرت والا وقتی میای خونه ی همسر آینده ات دست خالی باید بیای؟! خجالت نمی کشی!؟

کامل برگشتم سمتشون: شما اینجا چیکار می کنید؟!؟

شایان اومد طرفم و گفت: اومدیم مراسم بله برون دوستمون.. اشکالی داره؟

آرمان به سمت آشپزخونه رفت. برگشتم سمت آدیشه که با لبخند کمرنگی ایستاده بود: تو بهشون خبر داده بودی؟

شایان به جاش جواب داد: نخیر پس بهمون وحی شده بود..

برگشتم سمتش و گفتم: پس تو واسه همین زودتر از شرکت زدی بیرون؟

-بابا چه عجب این مغزت به کار افتاد.. داشتم کم کم ناامید میشدم. اون از خنگ بازیت موقع جواب دادن آدیشه اینم از الانت..

آرمان با سینی شیرینی به سمتمون اومد: عروس خانوم اخیانا یه چایی به ما نمیدی؟ از کی یه لنگه پا فالگوش وایسادیم تا بله رو بدی.. هلاک شدیم بابا..!

یه شیرینی از تو سینی برداشت و به سمت آشپزخونه رفت: الان..

-شما از کی می دونستین!؟

نگاهی بهم کردن و آرمان گفت: من که از همون اول می دونستم آخرش جوابش مثبته
شایان پشت سرش گفت: منم دیروز فهمیدم جوابش مثبته..

دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم و گفتم: حالا کی خنگه؟

با یه گاز نصف شیرینیشو خورد و با دهن پر گفت: خوب معلومه تو!

-چرا؟

-بیا..وقتی میگم خنگی یعنی خنگی دیگه! من دیروز فهمیدم ولی جناب عالی امروز فهمیدی..حالا کی خنگه؟!

آدیشه بحثمون رو قطع کرد: بسه دیگه..چقدر بحث می کنید شما دو تا..تو شرکت همینطوری کار می کنیدی؟

چشم غره ای به شایان که بی خیال مشغول خوردن شیرینیش بود گفتم: من کاری بهش ندارم این خودش هی میاد سر به سرم میذاره..

سر انگشتش که خامه ای شده بود تو دهنش برد و گفت: دلتم بخواد..مَث بُخْتُ النَّصْر تمام مدت میشینه تو اتاقش
عین وزغ زل میزنه به مانیتور. مَث آدَم که تو اتاقش میری یه ریز غر می زنه..

-تو مَث آدم تو اتاق میری؟ فقط کم مونده اول گاز اشک آور بندازی تو اتاقم بعد بیای تو..

آرمان اول یه مشت به بازوی شایان زد و بعد به بازوی من و حرصی گفت: عین این دختر بچه ها کم مونده گیس و گیس
کشی بکنین این وسط..

و بعد رو به آدیشه که لیوان چایی رو به لبش نزدیک می کرد گفت: کی میرید محضر؟

-نمی دونم..قبلش این خونه رو باید فروخته باشم و فرودم خونه خریده باشه..

شایان خنده کوتاهی کرد: اوه پس دخت اومده..

آرمان:خونه خودتو چیکار می کنی فرود؟

-می فروشمش دیگه..

-پس حالا حالاها کار دارین!

به آدیشه نگاهی کردم . همزمان با هم گفتیم:آره..

شایان به سمت مبل رفت و خودشو روی مبل انداخت:من کار و بار حالیم نیس امشب اگه شام بهم ندین منم حالا حالاها هستم خدمتون!!

آدیشه با ضربه ی پاش پای شایانو که روی میز گذاشته بود انداخت پایین و گفت: لازم نکرده بیای اینجا سرخر بشی..خودم به اندازه کافی سرم شلوغ هست.

-پس شامو رد کنین بیاد که سرخر نشم!

از پروویش خند ام گرفت: باشه شامم بهت میدم.

و بعد زیرلبی طوریکه کسی نشنوه رو به شایان گفتم:سگ..خور!!

و به طرف تلفن رفتم تا از بیرون غذا سفارش بدم.

با اینکه هزینه شامو دو پرس غذای شایانو مجبور شدم بدم اما بهترین شام عمرمو در کنار کسی که با تمام وجود می خواستمش خوردم.

درو باز کردم و با صدای بلند گفتم: شایان.. کجا موندی؟ رفتی درخت چمدون بکاری؟!؟

صدای غرغرش اومد و بعد از چند ثانیه جلوی در درحالیکه به زور چمدون بزرگی رو می کشید ظاهر شد.

-ای تو روح.. چی تو این گذاشتین که انقدر سنگینه!!

رفتم کمکش و زیر چمدونو گرفتم: نمی دونم چی توشه! خود آدیشه این چمدونا رو بسته!

چمدونو گذاشتیم تو صندوق عقب. شایان لباسشو مرتب کرد و گفت: عشق و حالش واسه شماست.. حمالیش واسه منه بدبخت..

-آهان.. تو این مدت که همش یا خونه من تلپ بودی یا اینجا.. پول شام و نهارتم که ما دادیم!

-لطف کردین واقعا.. با این حمالی ها همش از دماغم در اومد..

-حقته.. مفت خوری آخر و عاقبت نداره..

محکم زد پس سرم و گفت: حیف که نمیخوام آدیشه ازدواج نکرده بیوه بشه وگرنه تا حالا صدبار کشته بودمت..

خندیدم و گفتم: ریز می بینمت..

تا خواست جواب بده آدیشه در خونه رو بست و به سمتمون اومد.

نگاهی به هردو مون کرد و گفت: شما دوتا نمی تونید دو دقیقه بدون جر و بحث کنار هم وایسید نه؟

-به من نگو..به این بگو که عین مادر زنا می مونه..واسه خودش یه پا وزیر جنگه..

دستشو بین موهاش کشید و حرصی گفت: حیف خانواده اینجا وایساده وگرنه یک جوابی بهت میدادم که بری معنیشو از نن جونت بپرسی..!

-من دیگه برم شرکت..کاری ندارین؟

-نه به سلامت..

در صندوق عقبو بستم. شایان با بوق کوتاهی رفت.

برگشتم سمت آدیشه که به خونه نگاه می کرد. رفتم سمتش و پشتش ایستادم.

دستمو دور کمرش حلقه کردم: دلت برای این خونه تنگ میشه؟

دستشو روی دستم گذاشت: برای این خونه؟..نه.. چون از خیلی وقت پیش دیگه قصر رویاهام نیست..این خونه با آدماش برام رویایی بود.. بدون اونا فقط یه خونه ی معمولیه..

-پس آماده ای که یه بار دیگه ملکه ی قصر رویاهای من بشی؟!

برگشت سمتم.. با همون لبخند نادر: با کمال میل..!

و این بار هر دو با خونه ای که روزی شاهد از هم پاشیده شدن خانواده ای بود و امروز شاهد پیوند خانواده ای جدید، وداع کردیم..

پایان

3/8/1392

خوب این داستانم با همه ی پستی ها و بلندی هاش..با همه ی کمی و کاستی هاش به پایان رسید..

و اما حرف من تو این داستان..

هدفم از نوشتن این داستان به تصویر کشیدن آدم نماهایی بود که انسانیتشون رو به پول می فروشن..

آدم نماهایی که برده ی پول هستن و برای بیشتر شدن قطر اسکناس های توی دستشون حاضرین دست به هر جنایتی بزنن!!

حاضرین برای پول..آدم بکشن..جون مردم بی گناه رو بگیرن..خانواده های بی شماری رو به زوال و نابودی بکشونن تا پول روی پول بذارن..

آرین..رامتین..مهرداد..نماد کوچیکی بودن از امثال این افراد که تو هر جامعه ای تو هر شهری و در هر کشوری وجود دارن..

و به راحتی از دست قانون و عدالت فرار می کنن..

و فقط تعداد انگشت شماریشون در این دنیا به سزای اعمالشون میرسن..

به امید روزی که این افراد و جنایاتشون برای همیشه و تا ابد از صفحه ی روزگار محو بشن!